

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232252

UNIVERSAL
LIBRARY

ازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را

که طوطی منجور دگر ز شیرینی اشعارش



دیوان شادروان صفهائی

نخ چاپ دیوان جستم طبع آزاد

تفاهار طبع دیوان شد زنده نام آتش

۱۳۲۱

Checked 1969.



بعد از حیات من اگر انصاف زنده شد
گوید فغان که آتش شیرین زبان نماند

شرح احوال شاعر

بخانه

دانشمند محترم آقای جلال همائی

استاد دانشگاه

بسم الله الرحمن الرحيم

ستارگان درخشنده آسمان شعر و ادب در اصفهان یکی پس از دیگری غروب کردند و دل عاشاق فضل و کمال را در این دیار غمگین و داغدار ساختند. از آنهمه سخنگوی و شاعر و ادیب که مهمل ذوق پرور اصفهان داشت اکنون جز یکی دوتن پیرفروت از کار افتاده کسی بر جای نمانده است. و اگر اوضاع بدین حال و منوال بگذرد و از نوباوگان این مرز و بوم جوانان خوش قریحه بکار نیفتند و جای گذشتگان را نگیرند دیری نگذرد که شعر و ادب که از تجلیات مهم و از مظاهر نمایان روح ایرانی است بمصداق شعر عبه الواسع جبلی در ردیف مروت و وفا و سوم سیمرغ و کیمیا گردد

كان لم يكن بين الحجون الى الصفا انيس و لم يسمر بمكة سامر

یکی از ستارگان قدر اول شعر و ادب که بحقیقت مایه افتخار و سرافرازی اصفهان بود و چشم و دل اصفهانیان (آنها که چشم بینا و دل بیدار داشتند) بدو روشنی و شادمانی داشت مرحوم میرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حاجی میرزا آقااست که در شصت و پنج سالگی روز جمعه بیست و یکم ماه رجب سنه ۱۳۴۹ هجری قمری مطابق بیستم آذر ماه یگمراه روسیصد و نه شمسی هجری از ابن خاکدان رخت بر بست و آتش فراقش دل هواخواهان شعر و ادب بویژه دوستان و آشنایان آن مرحوم را که سخن پرور و ادب دوست بودند و از مقام استادی و حذاقت وی در فن شعر و شاعری آگاهی و بافضائل اخلاقی و سجایای طبیعی آن نیکمرد آشنائی داشتند بسوخت

مرحوم آتش مردی پخته و عاقل و سلیم النفس و نیک فطرت بود. غالب اوقات فکور و درهم می نمود. باشمه کس بحسن خلق و رعایت ادب معاشرت

میکرد رفتاری آرام و عاقلانه و گفتاری نرم و شاعرانه داشت . در سخن و کردار بسیار آهسته و با وقار و در قول و عمل کاملاً متین و استوار بود . شوخی‌ها و لطیفه‌های شیرین و باده‌های ادبی‌ی او را سنگینی و وقار ذاتی لطیفی بی اندازه می بخشید پاره‌ئی از محاضرات و مطایبات لطیف و شیرین او هنوز در زبان معاشران و مصاحبانش مشهور و معروف است .

حاجی میرزا آقا پدر مرحوم آتش ناظر امام جمعه‌های بزرگ اصفهان میرسید محمد و حاجی میرزا هاشم بود و در دستگاه ایشان مقام و اعتباری داشت و خود از مراتب فضل و معرفت بی نصیب نبود و در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در اصفهان وفات یافت مرحوم آتش در آن زمان که یینوا تخلص میکرد ماده تاریخ وفات او را گفت

از برای سال تاریخش رقم زد یینوا خورد حاجی میرزا آقا می از جام اجل
اتفاقاً مادر مرحوم آتش که سکینه خانم نام داشت نیز در همان سال ۱۳۲۸
وفات یافت و مرحوم آتش ماده تاریخ وفات او را گفت

یینوا گفت از پی تاریخ بسکینه بهشت شد مسکن

حاجی میرزا آقا فرزند مرحوم میرزا محمد طاهر بروجنی است که از ملاکان و صاحب اعتباران بروجن از توابع اصفهان بوده و در آنجا خانواده و بستگان بسیاری داشته است وی تا آخر حیات در همان قریه متوطن بود و در ماه رمضان ۱۲۷۰ هجری قمری در گذشت . اما پسرش حاجی میرزا آقا با اصفهان آمد و شهر نشین گشت و بسبب اعتبار شخصی و درستکاری و دیانتی که در وی بود در دستگاه امام جمعه اصفهان راه یافت و چنانکه گفتیم ناظر امام جمعه‌های بزرگ بود

مرحوم میرزا حسن آتش دارای ذوق طبیعی و طبع فطری بود و قریحه ذاتی را با معلومات اکتسابی که در عرصه‌ی مداول بود بیامیخت . شعر و شاعری را وسیله کسب معاش قرار نداد و احياناً اگر مدیحه‌ئی میساخت بیشتر در باره ائمه و بزرگان مذهب تشیع بود . خود در یکجا میگوید

همین ز معجز مدح تو بس که بی تحصیل همی بمن شود الهام شعر عرفانی

در آغاز جوانی بشغل زنجیره بافی که از مشاغل ظریفه است اشتغال داشت و در فن گلدوزی دستی و مهارتی کامل داشت. یک چند در این فن شاگرد میرزا حیدر علی بو دودر بالاخانه سرای نو واقع در محل معروف به قهوه کاشیها که در محله گلپهار در کوچه وسیعی نزدیک بازار بزرگ اصفهان واقع است شاگردی میکرد. سپس در یکی از حجرات سرای گلشن در بازار بزرگ در بالاخانه‌ئی که برابر مسجد جارچی است خود دکه زنجیره بافی باز کرد و در رشته گلدوزی و یراق دوزی در ردیف استادان چابک دست شیرین کار درجه اول اصفهان شمرده میشد و جماعتی زیر دست او این هنر را آموخته بمقام استادی رسیدند از جمله میرزایحیی است که در زنجیره بافی و گلدوزی از مشاهیر هنرمندان اصفهان بشمار میرود :

مرحوم آتش تاحدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بدین کسب مشغول بود و از این راه ثروت و مکتبی بهم رسانید. و از آن پس که این هنر در ردیف دیگر فنون قدیمه از قبیل زری بافی و منبت کاری از رونق و اهمیت بیفتاد بترک این شغل گفته بتجارت و دادوستد اشتغال جست و تا آخر عمر در این کار بود. چند سال بآخر عمر مانده سرمایه‌ئی پسران کار آزموده اش حسین و احمد داد و دواخانه‌ئی که نخست بنام دواخانه اتحادیه و سپس بنام دواخانه آتش مشهور گشت نزدیک چهار سوق شاه که از نقاط معتبر بازار است بنیاد کرد و مایه از وی و دست از فرزندان بکسب دوا فروشی دست زدند و اکنون که ده سال از وفات آن نیک‌مرد میگذرد دوفرزند ارجمندش در این کار بانهایت اعتبار برقرارند و در اخانه آتش واقع در خیابان شاه اصفهان بغایت اشتغال و این هردو فرزند دو چراغ روشن‌اند که همچون دواختر یادو اخگر تابان از آن مشعل فروزان بیادگار مانده و مایه افتخار و سر بلندی دودمان مرحوم آتش اند اگر این باغ گل است آن شجر یاسمن است.

سرای نو در آن زمان محل جمعی از هنرمندان اصفهان بود و خود میرزا حیدر علی هم اهل شعر و ادب بود و از این جهت اشعرا و ادبا و ارباب ذوق اصفهان مصاحبت و معاشرت مینمود و دکه او محفل ارباب ذوق و حال و مجموع اصحاب

فضل و کمال بود شعرای اصفهان همچون آشفته و مسکین و بر تو و دهقان بحجره
وی رفت و آمد میکردند و از همان تاریخ طبع شعری که در نهاد مرحوم آتش
نهفته بود انگیزته و چراغ ذوق و قریحه شاعری او بمدد مصاحبت شعرا و سخن
سنجان افروخته گشت و اندک اندک آتش فروزنده از زیر خاکستر بدرآمد
و انجمن شعرا و گویندگان اصفهان را روشن و گرم ساخت

مرحوم آتش در غالب انجمنها که از شعرای اصفهان تشکیل میشد از قبیل انجمن
مرحوم ابوالفراء شیخ محمد باقر گزی و انجمن مرحوم ملک الشعراء محمد
حسین عنقا و انجمن مرحوم میرزا سید علینقی خان سرتیپ و انجمن مرحوم سید
محمد حقایق و انجمن آقا میرزا عباسخان شیدا که حدود سال ۱۳۳۰ هجری
قمری تاسیس شد و انجمن آقا میرزا صادقخان انصاری که یک چندی رئیس اداره فرهنگ
اصفهان بود و انجمن مرحوم عبدالحسین خان ادیب فرهنگد حاضر میشد و در جزو سخن
گویان خوش طبع بشمار میرفت. مضمون های تازه می بست و غزل های طرحی
انجمن را نیکو می ساخت و گاهی در اثر روانی طبع دویا سه غزل بر یک بحرو
قافیت می آورد که مورد تحسین شنوندگان بود.

در آن ایام که مرحوم آتش تازه لب بسخن گوئی بازمیکرد استادان
سخن از قبیل ملک الشعراء عنقا و تاج الشعرا نانی عمان سامانی و آشفته و مسکین
اصفهانی پیران سنجیده بودند. از بعضی ثقات شنیدم که مرحوم عمان سامانی
در باره آتش تمجید و تعریف بسیار میکرده و می گفته است که اثر طبع
بلند در این جوان می بینیم و اگر کار کند بهترین شعرای عصر خود خواهد شد
نگارنده سالها درک صحبت وی کرده و در انجمن آقایان شیدا و انصاری و مرحوم
ادیب فرهنگد با وی شرف همکاری داشته و هم در انجمن باستقبال غزل های طرحی
و هم در خارج انجمن از اشعار آبدار وی تمتعها برده ام خداوندش بیامرزد
هنوز این دو بیت از وی در خاطر من است که باستقبال غزل شیخ در انجمن
آقای انصاری از وی شنیدم

شمع را در شب و مل تو بیا بد کشتن تا که خاموش شود هر که زبانی دارد
کی نشیند بر سفره سلطان درویش اگر از جوان قناعت امینانی دارد

این بیت را در انجمن آقای مبرز عباسخان شیدا از وی شنیدم
دندان صبر و ناخن تدبیر من شکست دیگر چسان شوم گره از کار باز کن
چهار بیت ذیل را از سه غزل که در خارج انجمن بر من خوانده
در مخزن خاطر سپرده ام

ای شب هجر که چون روز منی تیره و تار مگر از جور فلک گم شده ماهی داری

❦ ❦ ❦

کل را ز بسکه روی تو در باغ خوار کرد بر باد شد سوار و سحر گه فرار کرد

❦ ❦ ❦

روسیاهی است که باید زدش سرچو قلم هر که سراز خط فرمان تو بیرون دارد
ای صبا خیمه لیلی بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد
این غزل را با خط خود بیاد گار برای من نوشت که چند بیتش در حافظه
مانده است

چنان نازک بدن باشد که گر آری بگلزارش پیا از سایهٔ مژگان بلبل می رود خارش
نمیدانم لطافت تاجه حد است اینقد و دانم که شد جای نگه تبخال بر لعل شکر بارش
مسیحای لب جانان که سازد مرده را زنده نمی بخشد چرا یارب شفا بر چشم بیمارش
در آغاز شاعری بینوا تخلص میکرد و در اثناء سنوات ۱۳۲۰-۱۳۳۰ آنرا به
آتش مبدل ساخت. تبدیل تخلص بگفته خود شاعر باین نظر بوده که لفظ
بینوا در هر بحری نمی گنجیده است چنانکه خود در قطعه گوید.

من که هستم ناگزیر از شاعری از تخلص میکنم يك حرف کم
چون بهر بیتی نکنجد بینوا بعد از این آتش تخلص میکنم
و در جای دیگر گوید

چنان تخلص آتش بسوخت جان مرا که هیچ نام و نشانی از بینوا نگذاشت
بعد از تبدیل تخلص ناگزیر بغزلهای سابق خود مراجعه کرده و تا ممکن بوده
کلمهٔ بینوا را بلفظ آتش بدل ساخته و در بعض موارد ناچار از سر لطف و تناسب
کلمات گذشته است مثلاً در اصل چنین بوده

بجز یاد دوزلفش بینوا کا فتاده اندر دل کدامین بینوا را دزد شب در خانه میریزد

وبعد از تبدیل تخلص باینصورت در آمده است. بجز یاد دوزلفش کاتشا افتاده اندر دل... الخ بعض مثالهای دیگر برای عوض کردن تخلص..
 بینوا تا شود (تا که آتش شود) از حال من آنشوخ خبر روی خود کاج در آئینه تماشا میگرد
 بینوا (آتش) این غزل از خواجه شیراز که گفت سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
 خانه مرحوم میرزا حسن آتش نخست در محله جوی باره اصفهان بوده و سپس بمسجد
 جامع و شهبان منتقل شد و از آنجا به خیابان مشیر رفت و از خیابان مشیر بمحله
 درب کوشك منتقل گشت و تا آخر عمر آنجا بوده و اکنون منزل فرزندش حسین در
 همانخانه است که وی زندگانی میکرد

معاصران آتش

از شعرای معاصر و معاصر مرحوم آتش یکی میرزا محمدعلی متخلص به
 رزمی بود که از کوه در افناد و وفات یافت. آتش در آن وقت بتخلص بینوا
 در تاریخ وفاتش گفت

تاریخ فوتش از طالبند از تو بینوا رزمی بر زمگاه فنا شد بگی شهید

۱۳۱۴

و دیگر مرحوم سید عبدالرسول بزمی برادر دزمی و دیگر میرزا ابوالقاسم
 ذوقی برادر حاجی محمد کاظم غمگین که دیوان او را مرحوم غمگین بطبع
 رسانید و دیگر میرزا عباس فائض و دیگر میرزا حسینخان ثمر که از شاگردان
 و دست پروردگان دهقان سامانی بود

اینها که گفتیم از معاصران و مصاحبان آتش بودند. و از جمله معاصران
 دیگرش که در آنجمنها با وی حاضر میشدند و غزلهای طرحی را میساختند حاجی
 محمد کاظم غمگین و میرزا شکرالله منعم پسر مسکین و مصطفی قلیخان سینا و
 میرزا محمد سهپا متوفی ۱۳۳۸ و میرزا ابوالقاسم طرب متوفی ۱۳۳۰ و میرزا
 حسن ساکت و زین العابدین خاموش و آقامحمد جعفر صحاف متخلص به رجائی
 که اکنون حدود هفتاد سال از عمرش میگذرد و میرزا حیدر علی کمالی
 اصفهانی که اکنون در طهران زندگانی میکند و در ذوق و شرب شاعری و
 تمایل بسبک هندی بامرحوم آتش موافق است: و نسبت باتش سمت معلمی و راهنمایی

دارد . و میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور مدیر اختر مسعود که کلیله و دمنه را
بنظم در آورده بود

از جمله معاصران و معاشران آتش شادروان ابوالفتح خان دهقان سامانی
است صاحب منظومه الف لیل و دیوان شکرستان که از شعرای مشهور اصفهان
میباشد . و میان این دو گوینده بر سر مضامین شعری ظرافت و مطایبه یا منافست
و مناقشتی بوده و آتش در اشعار خود کمتر بدین معنی اشاره و تصریح کرده
که دهقان مضامین بلکه عین اشعار آتش را بسرقت برده است : یکجا گوید
بهره از دیوان من بردند نوع شاعران هر کسی آمد گلی از این گلستان چید و رفت
بینوا (آتش) دهقان سامانی خبرداری که چون دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدید و رفت
و در جای دیگر گوید

از بسکه بیت بیت بدزدی ز ما ببرد ما هم کتاب شعر بد دهقان فروختیم
دهقان در سال ۱۳۲۷ هجری قمری وفات یافت و آتش ماده تاریخ بسیار
خوبی که از الهامات شعری است برای اوساخت و سه بیئتش در خاطر نگارنده است
افسوس که دور فلک و گردش کیوان هم خصم گدا باشد و هم دشمن سلطان
غافل مشو از شعبده چرخ که این زلال کشته است بیک حیل و دو صدر ستم دستان
زد خامه آتش رقم سال و نانش از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

۱۳۲۷

بسیک آتش

مرحوم آتش شاعری غزل سرا بود و بقصیده و مسمط و دیگر انواع شعر
چندان رغبت نمیکرد در غزل سرائی باریک طبع و نازک خیال بود با اندیشه های
دقیق مضامین تازه پیدا میکرد در مطایبه گوئی نیز طبعی شیرین داشت در
شاعری متمایل بسبک هندی و پیرو کلیم و صائب بود چنانکه خود گوید
مرابسیک گلیم است رغبتی آتش چنانکه خواجه شیراز طرز خواجورا
و در جای دیگر گوید

اگرچه اهل سخن در عراق بسیار است بسیک صائب تبریزی آشنا شده ام
و در بیان مقام و مرتبه خویش گوید
غیر سعدی که خالق غزل است بینوا (آتش) نیست ثانی دگری

عجب ز حالت قومی که خون طفل بتیم خوردند و روی کلیمش نمیکنند نماز
چو خامه این غزل تازه آتش بنوشت رسید نامه سعدی بگوشم از شیراز

❧ ❧ ❧

آتشا شیخ سخن سنج اگر زنده شود آورد کی ز غزل طاقت میدان ترا

❧ ❧ ❧

ز شعر دلکش آتش چنان طرب خیزد که حال رقص دهد کوه پای بر جارا

❧ ❧ ❧

چون سرمه بهر شهری بر چشم نشانندت گر بخت برد آتش بیرون ز صفاها نت

از خصایص سبک هندی یکی این است که تعبیرات و اصطلاحات عرفی و عمومی را در اشعار خود جای میدهند و با این عبارات مضامین تازه می بندند اما کسانی که پیر و سبک متقدمان میباشند از آوردن این نوع کلمات احتراز دارند نمونه این معنی در اشعار آتش فراوان است از جمله

چرخ را داغی است در عشقت بدل از آفتاب کافتش در روز بیرون و شب تو میزند
آفتابی کز فروغ آفاق را تسخیر کرد از برای کسب پرتو بر رخسار تو میزند

❧ ❧ ❧

هر که رسید بر دل سختش کمانه کرد پیکان آدهن که بکوهش اثر بود
از روی زرد پا نکشد اشک دیده ام این طفل را بین که چه عاشق بزر بود

❧ ❧ ❧

من حریف دیدن اغیار بر کویش نیم یا مرا بی سر کنند یا غیرا بی پا کند
سالها بگذشته است از قصه قیس و هنوز بیدم چون می کشد خجالت که سر بالا کند
مرحوم میرزا سید علی نقی سرتیپ مردی ادیب و فاضل و محترم بود در اواخر عمر
از نعمت بینائی محروم شد و با اینحال چند مرتبه در انجمن منزل آقای شیدا حاضر
میشد یک مرتبه غزل نشاط را طرح کرد و غزل را همگی ساختیم این دوبیت از
غزل آتش در خاطر است

بحکم ز اهدم ساغر شکستند دل عیسی برای خر شکستند
سر گیسوی تو بادا سلا مت اگر غنبر فروشان و رشکستند

نمونه اشعار ممتاز آتش که دلیل سبك و نشانه طبع مضمون سازوی میباشد بسیار است و دیوان خود شاعر بهترین دلیل و بالاترین گواه بر مقام و مرتبه شاعری اوست . اما آنچه پراکنده در خاطر من مانده علاوه بر آنها که پیش نوشتم بدین قرار است:

ای شانه نیست بر سر آن زلف حد تو پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
بر هر گل شکفته اگر نیک بنگری مشتی بود ز باغ که حسن تو باز کرد
نحوت ز سر بنه که بخاک از فلک افتاد بعد از هزار سال که شیطان نماز کرد

بیای آشیان دارم که هر گل راست صد گچین بجای خار روید چنگل شاهن زد و بارش
با برو کرده چشمش رو گام شسته دست از او و گرنه از چه رو باشد بسوی قبله بیارش

غم بجوش آمده باید در میخانه بیست تا که دیک طمع شیخ نیفتاده بجوش
جام گوید سغن از دور جم روای بمن که چو مینا بودم پنبه غفلت در کوش

مژد اش مجروح سازد آنچه جان پخش دلش سوزن این جاسر ز فرمان مسیحامیکشد

می بخته میکند دل پر اضطراب را آتش دهد نجات ز خامی کباب را

دفن آتش

قبر آتش در تخت فولاد اصفهان در تکیه ملامهدی جوباره ای در ضلع غربی در اطاق مخصوصی واقع است و ماده تاریخی را که میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور اصفهانی مدیر روزنامه اختر مسعود ساخته روی سنک قبر حجاری کرده اند و عبارت سنک لوح این است یگانه بلبل غز لسرای باغ سغن مرحوم آقا میرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حاجی میرزا آقا بسن ۶۵ سالگی در بیستم آذر ۱۳۰۹ از غمه سرائی دم فرو بست و خاموش شد فی ۲۱ رجب سنه ۱۳۴۹

آتش که از و گرم دل اهل سغن بود شد سرد و فرو هشت ازین غم مکده پاره
چون دید که نانی بود این خان و بران طی بکر د بیک گام زدن ملک بقا را

زد خیمه بگلزار چنان نزد پیمبر
تا آنکه برویش نگردد روی خدارا
در سایه طوبی بنشست و لب کوثر
بنمود برون ازدل خود رنج و عنارا
شد همدم پیغمبر و داماد و دوسبطش
بگرفت ببر پنجتن آل عبارا
از آب برون آمد و در خاک فرو رفت
خاموش شد و کرد درها دار فنا را
آوخ که برفت از بر ما آتش و تاحشر
سوزاند ز هجرش دل ارباب وفا را
آنگاه که در خاک سپردند چو گنجش
آن گوهر یکدانه برفد رو بهارا

زد آه زدل گلشن و گفت از بی تاریخ

باد اجل افکنده بر آب آتش مارا (۱۳۴۹)

شعراى اصفهان در مرثیه و ماده تاریخ و فات آتش قصاید و قطعات
مختصر و مفصل ساختند که در شماره ۱۲ و ۱۳ روزنامه گیتی نماد درج شده است
از آنجمله مرحوم حاجی محمد کاظم غمگین که از شعراى خوب و از معاصران
ستوده آتش بود قصیده اى غرا بردیف آتش در ۴۳ بیت ساخته که
مطلعش اینست

چنین که اول دی شد زمانهان آتش مگر که خواست زندمان فلک بجان آتش
در این شعر تغلص سابق آتش را یاد می کند

بیارگاه ادب بود بینوا بانی بشهر بند سخن گشت مرزبان آتش
آقای حاجی آقا حسام الدین دولت آبادی قطعه اى ساخت که ماده تاریخش این است
طبع حسامت پی تاریخ گفت آتش ما سرد شدی زود بود
آقای میرزا سید علیخان نوربخش آزاد سه ماده تاریخ ساخت بدین قرار
آتش چو شد بماه رجب سوى باغ خلد از جور چرخ دون جفایشه دغل
آزاد گفت از پی تا ریخ ر حلتش آتش بیاد داد بدی صرصر اجل

۱۳۴۹

آتش چو بماه رجب از دهر پر از کید بر کند دل و راه چنان یکسره بسپرد
شد از بی فوت وی از آزاد چو پرسش گفت انجمن ماحسن آتش افسرد

۱۳۴۹

آزاد بگفت از پی تاریخ و فاتش افسرده بسی آتش ما انجمن ما

۱۳۴۹

آقای آقا حسین صغیر گفت

دریغا ز آتش که بر خرمن جان بی فروخت مارا فراق وی آتش
دریغا ز طبع چو آبش که از آن بجان سخن ریخت بی در پی آتش
صغیرش بتا ریخ ر حلت بگفتا بیفسرد نا گه بفصل دی آتش

۱۳۴۹

آقای بصیر قطعه ای ساخت که دو بیتش این است

آه کز باد ا جل خاموش شد آتش آن شاهنشاه ملک سخن
ز انمیان گفتا بتا ریخش بصیر آتشی دیگر ندارد انجمن

باز ماندگان آتش

از مرحوم آتش دو پسر و یک دختر بجای مانده است ولادت دخترش رباب خانم در روز دوشنبه ۱۲ شعبان ۱۳۱۷ و تولد آقای حسین آتش شب پنجشنبه اول ذی قعدة ۱۳۱۹ و تولد آقای احمد روز پنجشنبه ۲۰ رمضان ۱۳۲۱ هجری قمری واقع شده اکنون بهمت دو فرزند ارجمندش حسین و احمد و بدستگیری فاضل نیک نهاد آقای میرزا سید علی خان آزاد و لطف و مساعدتهای دانشمند محترم آقای امینی مدیر روزنامه اخگر دیوان مرحوم آتش که بهترین آثار و بالاترین یادگارهای اوست زینت بخش دفتر مطبوعات خواهد شد بمنته و توفیقه

شرح حال مرحوم آتش در ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۹ شمسی هجری مطابق

(جلال هائی)

۱۳۵۹ قمری هجری در اردفهان نوشته شد



* (غزلیات) *

که آورد از عدم درعرصه ایجاد امکان را
 کهی ظاهر کند از آب و گل گلهای الوان را
 بهر موری دهد گر حشمت چندین سلیمان را
 باین نظمی که گردش میدهد نه چرخ گردون را
 توان سازد اسیر جسم خالی طایر جان را
 چنان پیداست کاعمی هم تصور میکنند را
 که افشاند بدوزخ دامن صحرای امکان را
 که سازد داخل جنت هزاران همچو شیطان را
 شماری کر بجای سبزه ریگ صد بیابان را

تواند عقل آتش بی بر د بر کنه ذات او
 اگر جا در میان کوزه بتوان داد عمان را

چه سازم با سرشک سرخ و رنگ روی پندنها
 که هست از آه دل افسردگان یا از مکیدنها
 که دارد غنچه ها آهنگ پیراهن در پندنها
 خوشانان جوین و کنج عزت آرمیدنها
 که کردم در بیابانها ز بی او را دودنها
 رقب از او اکشیدنها و من از پاکشیدنها

نصیحت گوش کن آتش زچنگ و صحبت از می کن
 که سو دزد ندکی باشد در این گفت و شنیدنها

اینچه جز جام شرابست حرامست اینجا
 ای خماران گنجه مجلس عام است اینجا
 بهر عیش ابد اسباب تمام است اینجا
 آنچه در گنبد میناست بهجام است اینجا
 جام بحراب بود شیشه امام است اینجا
 تا نفس هست نباشیم حرام است اینجا

هر که دارد هوس خواجگی روی زمین
 آتشا چون تو با نلاس غلام است اینجا

حق کند بر تو مبارک سفر دریا را
 غیرت گلشن فردوس کند دنیا را
 لاله خونی است که از دیده چکد صحرای
 کارد از هند برون طوطی شکر خا را
 روز نو روز به بید و شب یلدا را
 اقتدر کوش که امروز کنی فردا را
 یرده از زلف مینداز رخ زیبا را

ستایش واجبست آغاز دفتر ذات یزدان را
 خداوندیکه گاه از مشت خاک آدم بید آرد
 بقدر چشم موری از جلالش کم نمیکرد
 نشاید صد نفر در گردش آرنده آسائی را
 که غیر از او بدون قید و دام و جفت و جنسیت
 چنان مخفی است که اندر چشم عقل دور بین آید
 اگر چنینی فتد بر جبهه قهرش از آن ترسم
 اگر موجی ز بحر رحمتش خیزد عجب نبود
 یکی از صد هزاران شکر او را کی توان گفتن

گرفتم عشق من زایل نشد از دل طیدنها
 بیا قوت اب لغت نه بینم رنگ و حیرانم
 مگر در باغ زدن بلبل ز قافا نو ن محبت دم
 نخواهم گنج قارون و نجویم ملک اسکندر
 بصحرای دل خود یاقتم آخر غزالی را
 بکوی دوست شد آخر مقیم و رانده گردیدم

سر خط بندگی ما خط جام است اینجا
 او فتاده است خم با ده رحمت در جوش
 مطرب و چنگ و می و ساقی و معشوق و ندیم
 آفتاب می و عکس مه روی ساقی
 هست گلدسته خم و صوت اذان جوش شراب
 مستی کوی مغان ما یه هشاریه است

ایکجه بر مردم چشم نشستی ما را
 گر نماید گل من روی جهان آرا را
 تا که داند هنوز غم همچون بدل است
 لب شیرین تو را جذبه اندر سخن است
 گفته بر صورت او زلف باواز بلند
 گفته فردات بسختی کم ایطالع سست
 حایل پوشنی نور نگر دد ظلمات

انقدر جام می از شوق لب با دل گرم
میزند دور که از سر نشاند یسا را
باد خور آتش و خوش باش که چون میگذرد
بعد ما خاک بسر دنیسی و ما فیها را

تا بکی بیشه کنم صبر و شکیانی را
سوخست هجران تو جان من سودائی را
داوم از دولت عشق آه و غم و محنت و درد
بسکندر ندم اینهمه دارائی را
عیش صد ساله فردوس بوصل رخ حور
کسی تلافی کندم یک شب تنهائی را
ترک چشمت زبی چنگ کدامین سپه است
که زمزگان کنند آهنگ صف آرائی را
انقدر در نظرم بیتو جهان است سیاه
که تفتاوت تنهم کو ری و بینائی را
هر که را مینگرم دانه ز کف دامن صبر
بسکرم تا زده دامن زیبائی را
کرد قند دهننت بسکه پرد طوطی دل
تنک شد جای نگه چشم تماشاائی را
کرد استاد ازل فخر باستانی خویش
دوخت بر قد تو چون جامه رعنائی را
خاکبان گر بگریزند زاشکم چه عجب
هست از این سیل خطر مردم دریائی را

آتش دامن من از دانتش می ریز بجام

تا که آتش بزنم دقت داناائی را

شانه ان بت چو زنده زلف چلبائی را
ریشک اسلام کندد بین مسیحائی را
چشم جادوی تو نازم که بزرگان زدنی
میکند رام هزار آهوی صحرائی را
عشق روزیکه بمن روی نکوی تو نمود
برد از خاطر دل روی شکیبائی را
غیر زنگار خط سبز تو کی دیده کسی
گرد آینه جان جوهر زیبائی را
بود چون نی زغمت ناله زار من و دل
پیش از اندم که زنی کوس دلارائی را
ای ملامتگر بیچاره مده زحمت خویش
که زدم من بکمر دامن رسوائی را
ساده لوحی مرا بین که کنم خواهش کام
از دهانیکه خورده خون تماشاائی را
بسکه درجام کند خون دلم جای شراب
تشنه بر خون شده ام گنبد مینائی را
شمع را شب ندهم راهدگر دربر خویش
که بمن تلخ کند لذت تنهائی را

هر طرف مینگرم هست دوصد سلسله مو

آتش از که بجویم دل هر جائی را

برگرد رخسارش نگران خط اعتبار فام را
با زنگ کفر آلوده بین آینه اسلام را
ای ابروی جانانه ام پشت تو خم باشد چرا
من میکشم از دوریت بار غم ایام را
لعل لب جان پرورث از بسکه باشد شکرین
برهن بهنگام غضب شیرین کنند دشنام را
خون میچکد از چشم سنگ امشب باحوال کسی
گو با تو از در رانده یک عاشق ناکام را
نام نکار مهربان هر که که آرم بر زبان
بر گوش خود رشک آیدم گر بشنودان نام را
افتاده طوق بندگی چون قمری اندر گردنم
تا دیده ام دریاغ ناز این سرو خوش اندام را
ای آسمان خورشید را تا کی بگردش آوری
گر بوی عشقی باشد در گردش آور جام را
می ده که از غیرت سرش مانند فندقی بشکند
گر غیر بوسه بعد از این آن چشم چون بادام را
گر بیش از این بالی بهم وقت گرفتاری زدم
تسلیم گشتم این زمان چون سخت دیده دام را

نوبهار آمد و آن به که دلارائی را
منم آن رند قدح نوش خرابانی مست
سر زمینی زیس مرگ مرا د فن کشید
خون خلقی اگر امروزه بریزی توجیه باک
گر بهر جنبش مژگان بود اینهمه ناز
یک جهان عیش ابد میکندم چاره غم

آتشا میکشد از تیغ فراقم صنمی

که بهر خنده کند زنده مسیحاتی را

چونکه زلف دلبر مقبل بدست آمد مرا
ریخت خونم ترکی ویرسید چو نی گفتش
چونکه فارغ شد ز قلم خواستم عیسی دمی
دوش از مسجد گذار افتاد در بتخانه ام
بر دغم سر رشته هر کار کز دستم برون
من با سانی سیر دم جان شیرین را ولی
آنقدر از زاهد و عارف شنیدم حرف عشق

آتشا از خود نمائی بود کمر اهی من

تا شدم بیرون ز خود منزل بدست آمد مرا

هر غنچه این باغ که بیند دهنش را
هر گل که به پیش رخ زیبای تو بشکفت
بر یوسف خود رهنده هم باد صبا را
از بسکه لطیف است تو را سبب زنجندان
گر صاحب بستان قد و رخسار تو بیند
بلبل ز چمن خیزد و در دام تو افتد

هر چند که آتش زده از جام ازل می

از چشم تو بینم سبب می زدنش را

از اطلس جان دوزم اگر بیرهنش را
باغی بود آن چهره زیبا که تو گوئی
از صورت دیوار مرا و همه با شد
گر سرو سخی را نمری نیست چه خوانم
مشتی است گل ولاله که از باغ شود باز
گر باد به یعقوب رساند ز تو بوئی
ساقی کشدم رشک بیا دور تو کردم
آوخ که بر پشانی خاطر نگذارد

آتش چه کند با غمت ای سرو قباوش

صد چاک چو گل گر نکند بیرهنش را

کر بدست آورم انزلف خم اندر خم را
بکنم با ز ز دل صد کره محکم را

کر دل آشفته شد از جنبش زلفت چه عجب
 سا قیا باد و بیا و رکه بجا می نغم
 آب و جاروب در می‌کند را اگر ننکشد
 سر بهجو دیم از ضربت شمشیرت نیست
 چون خبر شد ز گدائی در خسرو عشق
 گر بداند که ز چشم تو خورد تیر نگام
 گندم خال تو شد رهنم از باغ بهشب
 ترسم از لعل روان بخش دهد دختر رز

این کمندبست که بر خاک زند رستم را
 د و لت خسرو پر و یز و شکوه جم را
 خواهم از چشم فکندن مژه پریم را
 آنکه مجروح تو باشد چه کند مرهم را
 شاه بلخ چه حاجت پسر ادهم را
 برد از خاطر خود اهو و حشی رم را
 بیش از آندم که سر شتند گل آدم را
 بیش خورشید خجالت پسر مریم را

هر دم از عمر که شد صرف بهشرت آتش
 حاصل زندگی خوش شما را اندم را

طوطی چو بیند ت دهن نو شخند را
 جام از برای بوسه دهن غنچه میکند
 از چشم ساحر تو عجب نیست ای غزال
 ای کوه روه میند باشک روان من
 آن به که جام می‌خورم و دفع غم کنم
 پندم مده بهشقی که تادوست بامن است
 آسوده خاطرند بزرگان ز کسب رزق
 گر بردلان بهر که زان زلف دم زنند
 روزی که داد عشق تو شا کترم بیاد
 تا خون عاشقان نگر گرفته است گردنت
 اهل کمال را کند از خاک پست تر

از دود دل سیاه کند روی قند را
 گر بر لبش نهی تو لب نو شخند را
 گز جا به چشم گرگ دهد گوسفند را
 کاین سیل تند رو گسلد زود بند را
 تا غم نخورده خون دل در دمنده را
 دست ار دهد چو باده خورم خون بند را
 باشد در آب ریشه درخت بلند را
 چین بر جبین قند ز خجالت کند را
 آتش نداشت زهره که سوزد سیند را
 آهسته ران بکشته آنان سمند را
 ما آژموده ایم سپهر بلند را

مشکل بود که دل دهی آتش بهر نگار
 گر پیر وی کنی من مشکل پسند را

امتحان رسو سازد عاشق بی پاک را
 چرخ با تیغ منو سر برد خورشید را
 دختر رز عقده دل گر کشاید از چه رو
 مزرع عالم نخورده است انقدر آب نشاط
 سینه گرمان پاکدامن را تصرف میکنند

کی رسد نقصانی از آتش طلای پاک را
 گر بداند لایق است آن حلقه فترک را
 هست از هر خوشه اش صد عقده دردل تارک را
 کز دل گندم تواند برد بیرون چاک را
 شعله بزار است از رو کهنه ناپاک را

مکن از آسم سحر گاهی که این دود سیاه
 آتش در گریه آرد دید افلاک را

چونکه بیکدگر زنی ترکس نیم خواب را
 از نمکیدن لبست بسکه بسوخته دل
 کام دل قدح کثان داده شود اگر زمی
 در ره باد ایقدر شانه بزلف خود مزین
 سنگ جفات را اگر زلف کند فلاغنی
 شاهد پاکتا بیم باده بده که سر خوشم

در دل عاشقان کنی خلقت اضطراب را
 هر نفسیکه میکشم باد ز من کباب را
 لعل لب تو میدهد کام دل شراب را
 درک مگر نمیکشی قیمت مشک ناب را
 بر سر چرخ بشکنند بیضه آفتاب را
 گر نکنند با خبر زاهد بی کتاب را

جام شراب آتنا داروی درد و غم بود
گیر ز دست ساقیان دیز بر آتش آب را

شاه تر کان زمان کشته هم آغوش مرا
گر لب بوسه نبخشد بزنی از مژه خندک
نرگس مست تو نازم که بیک چشم زدن
بینم نیست بر غیر هوایت چو حباب
بود فریاد رسم در شب هجر تو اجل
گر چنین کرد دهان تو بروید خط سبز
دورم از باده پرستان مکن ای شیخ که نیست
نبست در حلقه امکان چو من آزاد که هست
هستم آن شمع که میسوزم و میگیرم زار
دید چون در غور بالای تودل جامه ناز

آتش ارسلانست روی زمین میطلبی
بکندایان در میکند بغروش مرا

اگر ز هجر دو زلف تو دم گله را
زهر که زلف تو دل برد پس نداد دگر
باین شتاب شود کی نهان ز مهر نجوم
بسوی کوی تو مارا خیال زلف تو برد
چنان بودی مقصودمانده ام تنها

ز سر آن دهن آتش ز من میرس سخن
که بیش از این نکنم صرف تنگ حوصله را

بدین روش که گذاری بخت آن یارا
گهی بدامن چشمی و گه بغلوت دل
بجستجوی لب گریه و رافتد جام
چنان شد آخر و حشر آمد و حساب گذشت
نخست روز که دل آرزوی مهر تو کرد
تو در کناری و نفس از کمال شرم حضور
بود به لعل روان بخش یار جا ز به

فراق نامه آتش چنان بود جانسو ز
که خون کنند چگر سنگ و کوه خارا را

رسیده فصل گل و لاله خوش بود یا را
نشاط روی زمین کی کند علاج غمت
بریز می که چو دارای اختیار نشیم
بیانک رعد شنیدم که گفت ابر بهار
بروی هجرت آفاق بسته ام در دل
ز تابش مه و خورشید دروخ تو چه باک
که بوسه دهی از غنچه دهان ما را
که خار و خس نشود سد موج دریا را
گرفتم آنسکه گرفتیم ملک دارا را
بفصل گل مده از دست جام صهبا را
ز ترس اینکه کند تنگ بر غمت جارا
که شرم نیست حسودان بی سرویا را

عجب زحالت یوسف که منقلب نشود
از آن زمان که برون رفته از میان مجنون
مثال دیدن خوبت بد هر ممکن نیست
مگر در آینه بینی جمال زیبا را

ز شعر دلکش آتش چنان طرب خیزد
که حال رقص دهد کوه پای بر جا را

ساقی بدور آرزو شراب مغانه را
واحسرتا که چنگل شاهین روزگار
آن طایر ضعیف بدام او فزاید
ز نهارشانه طاقت زلفت نیاورد
کامی زچهره بخش اسیران زلف را
سر تا به پای ز آتش لیغا بسوختی
آخر ز زخم مار شود کشته مارگیر
شد وقت آنکه از نفس گرم وآه سرد

آروز باغ و شک چنان شد که آتش

من ساز شعر کردم و بلبل ترانه را

داد آتشین رخی قدح می بدست ما
بر یاد قاتلش بنشستیم پای سرو
دل طایر یست از حرم خاص کبیریا
گفتم قاتلش ز بلندای قیامت است
با اینکه استخوان شده از غصه تو تبا
بر حال ما شده است دل ماهیان کباب

آتش چه غم که کشته شمشیر حسرتیم

جائیکه دوست نیست حرام است هست ما

گر یکشب اوفتد سر زلفت بدست ما
این شبیه دلی که بدست تو داده ام
گر سر زنی چو خامه بخطا عظیم
چون شانه دیدل بدو زلف تو بسته ایم
اندازد آسمان سیر آفتاب را
همچون حباب گرز هوایت تهی شویم
دنبال زاهدیم و بشاهد رسیدیم
هرجا که عکس صورت ساقی فتنه بجام
تا رزق ما حواله به بحر رضا شده است

خواهد هزار سلسله شد پای بست ما
مشکن بشک ناز که باشد شکست ما
کاین بوده سر نوشت ز روز الست ما
با صد زبان در آمد و بشکست بست ما
تیری کرش به مشق تو افتد زشت ما
ظاهر شود که هیچ نبوده است هست ما
بخت بلند بین و تمنای بست ما
در سجده اوفتد دل آتش پرست ما
یک ماهی ضعیف نیفتد به شست ما

در مجلسی که شبیه می استاده است

آتش صلاح وقت بود در نشست ما

کسیکه از نظرم بر دل ستان مرا
ز چشم نور و زتن دور ساخت جان مرا

رفیق سوختن و گریه شب تارم
کنون که خون دلی هست لخت لخت جگر
گرفتم اینک توئی بر سپهر و من بزمین
قسم بهوی میان تو خلوتی خواهم
ز بعد من تب عشقم بسوزدش پر و بال
ز تیغ روی تا بم بتیر یا نکشم
زدند طعنه بدیشم بهود و مو من و گیر

ز دم بدامن گل دست و خوشدل آتش

اگر فلک نزنند بر هم آشیان مرا

گر بیوسد لعل می آلوده جانانه را
تا برهنم بشند از خجالت در میخانه را
جلوه مه بر سرو جد آورد دیوانه را
سوخت از یکشمله هم خود را و هم پروانه را
کهنه کرده عشق من این اجدد طفلانه را
عشق کی ره داد تا بوسم لب جانانه را
خواستم بالله شامم گردش پیمانه را

زلف یار آمد بیاد آتش سخن گوی از وصال

ز آنکه دارم دوست در هنگام شب افسانه را

گر فکنتی بر آسمان تیرنگاه خویش را
با حرکات دلشبن آمده بغا طرم
هر قدمیکه بگذری معشر تازه بنگری
من گل بوسه عهد خط از چمن پیچیده ام
گر سر دل شکستنت نیست ز خیل عاشقان
بسکه خراب گشته است از می ناز چشم تو
روی ز درد عاشقی زرد شود چون زنگ
تا زنجیر تو را بود با دولت یگانه نگی
کافر عشقم ای صمن زلف تو دوست اگر دهد
شد دوسه شب که چون سبوتکیه بغم می زخم
خون دل است چون غذا در سفر محبت

شمع صفت وجود من صرف گداز میشود

گر کشم آتش از درون شعله آه خویش را

کوه را آب کنند بی سر و سامانی ما
که دل دشت جنون سوخت بهیرانی ما
تا حضو و تو شود مجلس روحانی ما
و آن نه کس دل ندهد بر تو باسانی ما

بست فرها دکه در عشق شود ثانی ما
نقد را ز دل دیوانه گرفتیم سراغ
قت آنست که خیزد تن خاکی ز میان
سم از آنکه کنی خوار و بدورش فکنتی

کشت دیوانه ترا ز ما بکافات عمل
ناخدائی مکن ای نوح و مجو باد مرا د
مهر رخسار تو پنهان نتوان ساخت بدل
نفسی بی تو اگر زنده بماندیم رواست
بسکه جمعیت زلف تو صبار یخت بهم

آتش از زاهد خود بین مطلب راه نجات

که بود دزد ربه و غول بیابانی ما

بعد از این درد دل کنم پنهان غم جانانه را
دم ز ند قمری باواز بلند از وصف سرو
در حریم عشق جبریل امین را بار نیست
عشق بر چشم دلم تا سرمه وحدت کشید
خلق می بوسند دست زاهد خود بین و من
دیدم ای دل رفیق چون از دست آتشها که داشت
چون بروی آتش زلف افکند سوز دلم

جمع با تر دامنی آتش نکردد زهد خشک

رو برهن می گذار این سبزه صد دانه را

گوی خورشید کشد منت میدان تو را
هست یک سوخته آتش عشق تو خلیل
شده نزدیک که از شرم سهیل آپ شود
از طرب هم چو گل سرخ شکفته است دلم
هست مشکل که کند دست قضا قطع زهم
عشق در حقه یا قوت دلم داده قرار
هر که را میسر گرم دست بدامان من است
از پی گریه چو بادام شدش تن همه چشم

آتشا شیخ سخن سنج اگر زنده شود

آورد کی ز غزل طاقت میدان تو را

ترکی که بیک غمزه کشد خلق جهان را
وقت است که از آرزوی دانه خالت
گر نرکس چشم تو دهد جام صبو حی
بس صف که ز خوبان شکند توسن نازت
دل گشته عبث تنگ ز تحقیق دهانت
از تشنه می کننده شود ریشه غم لیک
گر صوفی صافی قدح از دست تو گیرد
چون خانه زنبور شود کام من از شهید
مستقی اگر آب دم تبغ تو بیند

با رقص دهد بر دم پیکان تو جان را
آمانده شود طایر روحم طیران را
تا شام ابد مست کنند پیر مغان را
گر شاه جمال تو کند سست عنان را
آگه نشود هیچکس اسرار نهان را
جائی که نباشی تو کند ریشه جان را
از دست دهد حرمت ماه رمضان را
بوسم چو لب شاهد زنبور میان را
از ذوق فراموش کنند آب روان را

خار پیکه ز دیوار گلستان تو روید
زد مدعی آتش ز سخن لاف دلیری

از بسکه نگه داشتی تیغ ز بان را

شوخی که ربا بد دل خوبان جهان را
این جذبه که در لعل روان بغش تو باشد
می نوش که زانوی جم است و سر کاوس
کو رستم دستان و چه شد زال که بیند
وقتست که از شعبده مردم چشمست
در چشمه اگر عکس سر زلف تو افتد
یوسف که مکانش بدل و چشم زلیخاست
از چشم سیه مست تو بس نقش کشیدند
گر پرده ز رخسار تو رضوان بکشد

آتش چو بدادم نرسد آن بت دل سخت

خوبست که بر سنک زنم شبیه جان را

بعد هزار سال اگر نی بدمد ز خاک ما
گر بسرای دل چنین سیل غم تو رو کند
چون تو یاک دامنی بر همه کس مسلمی
نزد تمام می کشان پرده مادریده شد
آب بقا که بر لبش خضر خورد سکندری
چون ز شراب عشق تو رفته زدست هر کسی
غمزه بچشم مست او گر نکند معلمی

گر ز تجارت سخن آتش و من زنم دست

طالب آملی شود طالب اشتراک ما

بی ماه رخت از دل گره آه کنم شبها
وصف لب لعلت را دیگر نتوان کردن
گر دست دهد یارا زلفت چو شب قدرم
در شب گذرد ماه و باشد عجب از اینم
افسوس که رحم آید وقتی بدل سخت
از آرزوی زلفت شب بسکه بخود پیچم
سر رشته وحدت را از سبجه بدست آور

از قدر لبش آتش عنوان مکرر کن

زیرا که در آن باشد شیرینی مطلبها

آسمان گر بیند آن ماه جهان افروز را
کشته پروانه را بار دگر جان لازم است
دیگر از خجلت نی فروزد چراغ روز را
تا که بیند گریه معشوقه داسوز را

ترك چشمت گریبدین شوخی زنده مژگان بهم
از خیال روی تو خواهم شدن در چین زلف
يك جهان هم دارم و صهبای درغم میزنم
دل که میباید بفرمان تو ازارش مکن
خم ز جوشیدن دهنم بردختر رز آب ورنك
ای سیهر بی ادب از ماه رویش شرم کن
ساقیامی ریز در سافر که شب آبتن است

میخرم بر جان خود صد ناوك دلدوز را
گر گذارد مرك تا بر شب رسانم روز را
تا خجل سازم حدود مال و جاه اندوز را
پر شکستن ظلم باشد مرغ دست آموز را
صافی باطن نیازم دایه دلدوز را
اینقدر جولان مده خورشید روزافروز را
تا باقیال کدا مین سفله زاید روز را

گر شبی ماه چالش شمع بزم من شود

از فروغش جویم آتش طالع فیروز را

بی قد و رخت هر که رقتم بگلستان ها
گل راست مکان درخار ایشوخ مشو نمکین
روزی که ترا دیدم ای یار بهشتی روی
مشکل که قرین گردد با جسم تو از خوبی
چون کوه کن و همچون مشهور شدم از عشق
که زلف ترا بینم در خواب و گهی کاکل
در هجر دو یا قوتت ای گوهر یکدانه

سیراب شد از اشکم سرو و گل و ریحان ها
عشاق تو را دادند از جای بزرگان ها
بستم نظر خود را از حوری و غلمان ها
بر روی یری قالب سازندگر از جان ها
از بسکه نهادم سر در کوه و بیابان ها
آیا چه بسر دارم ز این خواب بربان ها
بشکر که ز چشمم خون جاری شده مرجان ها

مآ آب بقا خواهم از لعل لبش آتش

گو چشمه حیوان را بخشد به حیوان ها

بر هم بروز جنگ زنی صد سیاه را
افتد به پیش روی تو بر خك آفتاب
بر چهره خط سبز تو چون رسته ای عجب
تا جلوه جمال ترا دیدم از طرب
بر روی زرد من دل سخت نکرد رحم
بر سبزه خطت نکرد چشم شوخ تو
گر آفتاب روی ترا بیند آسمان

گر افکنی ز دیده خدنگ نگاه را
همچون کدا که سجده کند پادشاه را
روئیده کس ندیده در آتش گیاه را
از سر فکنده است شقایق کلاه را
دادم به پیش کوه عبت عرض گیاه را
همچون غزال مست که پیشد گیاه را
دیگر بغوش ره نهد هر و ماه را

آتش اگر براه طلب یا نهاده ای

آورد بدست دامن مردان راه را

خطش رسید و کرد زنج بست راه را
روی تو سبلی زده از جلوه ماه را
چرخ از کنند زلف تو اندیشه میکنند
از بس خدنگ ناز تو بنشسته بر دلم
خط با زبان حال بگوش تو مو بسو
از تابش حضور تو خورشید بی ادب
خط را چنان تراش که در نوهار حسن
بادی که خیزد از ره قصر جمال تو

ایدل بشب ملاحظه کن راه و جاه را
کیان تازه است و کرده گم از سر کلاه را
کماندر حصار هاله نشانیده ماه را
راه برون شدن نبود تیر آه را
گوید چه خوب قصه روز سیاه را
دل سرد کرده است زخود صبحگاه را
زین باغ ریشه کنند به بینم گیاه را
سازد خموش مشعل خورشید و ماه را

می ده که مستی ارنگند قلب را قوی
از بسکه درد سرکش بار تعلقم

آتش نسیم مهر و وفا اندر این چمن

چندان نمی وزد که برد پر کاه را

مانده ام در قفس و همنفسی نیست مرا
منم آن مرغ گرفتار که از تنگدلی
منم آن برق جهانسوز که از شدت رحم
ترك معشوق نجوئید پس از مرك زمن
من و تنهایی و فریاد دل و وادی عشق
هر کسی کین مرا جست به آن زلف قسم
در نظر که قد و که زلف و گهی چهره او

آتشا فصل خزان شاد از آنم که مکان

در گل و لاله بقدر قفسی نیست مرا

صبا دستم بدامانت چورویی خاک راهش را
بنازی افکنند بر روی نیکویان نگاهش را
شب وصل است و گردون حسود از بس بخود پیچد
بگرد آن زنج دل گردد و آسیبها دارد
بدین رفعت که میباشد مقام خسرو حسنش
دل از کافر ستان زلف شد در کعبه رویت

خبطش روئیده است و نیستم اهل فراق آتش

خوش است این باغ گل امانی خواهم گیاهش را

آفتدر پر بود از دوست رك وریشه ما
تا نورفتی زبان جام لب از خنده به بست
بیستون لاف زد از بازوی فرهاد مگر
آن حبا بیم که باشد ز هوای خوش عشق
آفتدر رسته ز مهر تو بدل تازه نهال
که نه بیند بجز او دیده اندیشه ما
خون دل خورده گره در کلاوی شیشه ما
نیست آگاه که دندان شکنند تیشه ما
بر سر بحر طرب خیمه زدن تیشه ما
که بود شیر فلک را هوس تیشه ما

آتشا می خور و کن شکر که از لطف خدا

خور دن نا ن یتمان نبود تیشه ما

یار بیرون زد از دل غم تیشه ما
شد جهان آخر و حشر آمد و بگذشت و هنوز
آن گیاهیم که بر هر لب جوئی ندیم
چند کوفی سخن از باطل و حق باده بیار
سر آزار دل سنگ ندا ریم ایکاش
گل خوشید که چرخش زده بر طرف کلاه
سک ای شعله نینداز که نخون جگراست

با یری قطع تعلق نکند شیشه ما
بهو ای تو بر د طایر اندیشه ما
تشنه چشمه خورشید بود تیشه ما
که جز آئین محبت نبود تیشه ما
بیستون کوچه دهد تا کذر د تیشه ما
برگ زردست که بیرون شده از تیشه ما
اینکه بینی تو بساغر بود و شیشه ما

نخل ما اگر رطب جان دهد آتش چه عجب

تا بیا ی غم می آب خورد ریشه ما

تا بود یاد لبت در دل غم بیشه ما
پیش از آن دم که رسیدیم به صحرای وجود
خالی از باده گلگون نشود شیشه ما
آب میخورد ز باران غمت ریشه ما
زیر این سنگ محال است رود تیشه ما
با وجودیکه کند شیر رم از بیشه ما
که بجز باده پرستی نبو دیشه ما
غم کند کردن خود کج پیر شیشه ما

باده خور آتش و خوش باش که از پرتو دوست

بر پری ره ندهد خلوت اندیشه ما

خواهی اگر ز خاطر جم برد جام را
این جذبه که در دولب نوشخند اوست
آلوده کن بمی لب یا قوت فام را
خواهد ربود از دهن وی کلام را
چون مرغ زیرکی که کند سیر دام را
دامی فکند تا بفریید عوام را
زاهد ره ثواب ز تحت الحنک نجست
دارم زبسکه دزد بدل ای طیب عشق

آتش درست کار نیم در طریق عشق

گر نشکنم قرابه ناموس و نسا مرا

گر جام بوسدت لب یا قوت فام را
داند که چون برون روم از باغ وصل تو
رشکم چنان کند که تورم خون جام را
هر کس شنیده قصه قائم مقام را
در روزگار حسن تو ما تمام را
کز دست داده روضه دار السلام را
نرکس صفت ز دست ندادند جام را
می خور بطاق آبروی آنانکه فضل کل

آتش ز خاککاری دشمن مخور فریب

کافاد کی علامت مکر است دام را

یا ری اگر کنند رسن زلف ما
مهر تو تکیه تازده در بارگاه دل
خو ر شدید قه شده از بارگاه ما
رضوان اگر بدیده کشد خاک را ما
از جوشن فلك گذر د تیر آما
همچون حجاب از طرب افتد کلام ما
رمزی است از حکایت روز سیاه ما
گیرم بود ز کوه گرا تتر گناه ما
مجراب ابروی تو شود قبله گاه ما
پیچیده بسکه بر سر هم دوید آما
پیچاره آن کسی که شود خضر راه ما
سبلی بروی برق ز ند پرگاه ما
یا ری اگر کنند رسن زلف ما
مهر تو تکیه تازده در بارگاه دل
حاشا که در بهشت برین بی تورو کنیم
تا از کمان ابرویت افتاده نیم دور
هر گه که موج جلوه زند بحر ناز تو
این سبزه خطی که پرویت دمیده شد
میستوجب عذاب فراتو نیستم
آنجا که هر قبیله کند رو بقبله
ماند شب فراتو بان زلف تو ار
از بسکه در طریق محبت خطر بود
آن خرمنیم کز اثر آفتاب عشق

آتش چه جای بوسه که از بس بود لطیف
خواهد شد آتش لب لعل از نگاه ما

شب هجراست و گردانم که دارد گریه سود اینجا
مگر آن سبز خط معراب ابرو را زود اینجا
از آن رو دل چشم اعتبار آسمان دارد
بمال ای شمع بیه سوختن را بر بدن امشب
ن شاید رفت در صحرای معشر از گران باری
مجو از سیر این گلشن گشاد دل که خود دیدم
خطت را دیدم و باشد گواه حال من اشکم
مبین از چشم کم خون سیابوش صراحی را
نوشته خامه قدرت ز خط سبز بر روش
چنان آتش در خلوت بروی خلق بکشایم

که در هنگام تنهایی مرا عشق آزمود اینجا

چو اطفالی که در شبها کنند آهنگ منزلها
که با آن چشم لیلی را توان دیدن ز محفلها
که این دریا زهر موجی زند پهلوی بسا حلها
گرم جوشیدن با خم نکردی محل مشکها
بکدام اولین بیند که طی گردید منزلها
بهر باقی که رو آرم بیاد روی وی آتش
چنان ریزد در شک من که گلهاروید از گلها

مکن در کعبه گل رو چه حاجت طی منزلها
تو ماه محفل نازی بهال ما نیر دازی
من آن ساعت که بر مزگان بی باکت نظر کردم
تو داری پرده بر رخسار و من بی پرده می بینم
شدم در حلقه دیوانگان عشق و دانستم
دلی از تنم احسان کاشتن آبا دکن آتش
که فردای قیامت بخشدت این کشت حاصلها

گرت هواست که بینی بهشت دنیا را
چو شاهپاز شکاری که صید کبک کند
همان که قصر جلال از برای یوسف ساخت
نظر مکن به قمارت مرا بکوکب اشک
گرت نه بر لب میگون تمشقی دارد
خوشا تمشق فرهاد و شورش میگون
کسیکه ساکن صراست و شوریش صراست

به بین چگونه ز ندم موج اشک من آتش
گرت هواست که بینی به چشم دریا را

گر ستاند بوسه از لب دلبر جانانه را
آنکه میخواهد کند عاقل من دیوانه را
صرف سازم در ره زن همت مردانه را
عقده ها خواهم بکار افکند بادشانه را
آقدر مستم که گم کردم در میخانه را
بود دشوارش که بیند کشته پروانه را
ترسم از یک چشم بینی محرم و بیگانه را
راه تاکی میدهی در چین زلفت شانه را
دزد شب بیرون کند از خانه صاحبخانه را
فرستی کو تا که از می پرکنم بیمانه را
نال جفندی بس است این منزل ویرانه را

شمع روی باز آتش گر چنین روشن شود

عشق خواهد سوخت از بیرون دیرروانه را

خواهد زدست دادن جام جهان نما را
هر کس فتنه باشد در کدام اژدها را
گر گویم از جمالی چون ماه عالم آرا
تا بامداد دگر روشن کند هوا را
از چشم خود فکنم چون اشک توتیا را
آنکس که کرده مایل بر کلاه کهربا را
اشکم بگردش آرد صد سنک آسیا را
از دست خویش خواهی خشنوداگر خدا را
سودا زند بجای می سر چشمه بقا را

بر اشک و آه خود شمع افزوده است امشب

گو یا که دیده آتش سوز و گداز ما را

شد برق و خرمن جان سوزاند ماسوارا
نوروز عارض تر جان میدهده هوا را
فرهاد می تراشد بیهوده سنگ خارا
باید گذشت از سر طفل گریز پا را
زردی رنگ شوید از چهره بوریا را
کردون شریک روزی با سگ کند همارا
حیران که کوه چون دور از خود کند صدرا
دل بستگی چه حاجت این کاروانسرا را

هر کس که این غزل را از من شنید آتش

بر آسمان رسانید آواز مرجع را

سرمدت از آن رهان گران است دل

با همه تلخی دهان شیرین شود بیمانه را
کاش دادی عاقلان را داروی دیوانگی
عاشقم اما نه چون مجنون که ازدیوانگی
بیخ و خمپاییکه از آن زلف برچین دیده ام
شوخی چشم ترا نازم که کرد از غزه
شمع دانی بیش بای خود چرا هرگز ندید
گر چنین در حسن یکستای تو باشد لطف عام
گر نخواهی مشک ریزی بر دل مجروح من
غیر کبوتر که برد آرام من از دل که دید
گر بدین سرعت رود در فصل گل عمر بهار
گر نباشد نغمه دراج و بلبل گو مباش

گر جم بخواب بیند آن چشم دلریا را

داند بچین زلفت چونست حالت دل

میخواهم آسمان را ممنون خویش سازم

گر شمع این نیستان گردد فروغ رویت

در آن نظر که دیدم کحل غبار کویت

میکرد تکیه گاهم دیوار قصرت اینکاش

گر کریم این چنینت بر یسار گندم خال

دست نوازشت را از سر میکنم در بزم

گر خضر راه جوید در بزم مغروران

چون خواست صاف سازد عشق تو بیش یارا

بخشد هوای نوروز ارجان بهر گیاهی

با بد بفرق خسرو زد تیشه نخستین

اشکم سراغ دل را از من گرفت گفتم

شیخ ارچنین فشانند اشک ریا بمسجد

می ده که از شرافت تنگ آمدم چو دیدم

از بسکه در بزرگان نبود گذشت با شم

چون میرسد بیای آهنگ کوس رحلت

بر ترکس ساقی بگران است دل ما

با عیش یك پوست چو بادام دو مغزیم
در راه محبت که نفس سوز شود برق
مقصود بود دوست که جان دو جهان اوست
با آنکه دقتیم بهر نکته باریک
دانی شبیست چیست که در سوز و گدازیم
افسانه جام جم و مرآت سکندر
با مهر هم آغوش بود تما تو یری را
با اینکه ز غم سوخته ای بال و پرش را
بی روی تو ای رشک گل و غیرت نوروز
چون غیر خدا با خبر از قیمت دل نیست
در یاب که بی لعل روان بخش تو جا نا
مژگان تو چون دور ز چشمت نتوان شد

تا والہ آن پسته دهان است دل ما
چون توسن بگسته عنان است دل ما
گر در طلب هر دو جهان است دل ما
در حیرت از آن موی میان است دل ما
چون شمع گرفتار زبان است دل ما
کم گوی که هم این وهم آن است دل ما
پیدا ست که از دیده نهان است دل ما
بازت بهوا در طیران است دل ما
یژمرده تر از برک خزان است دل ما
ارزان مفروشش که گران است دل ما
خون گشته و از دیده روان است دل ما
تبر نظر افکن که نشان است دل ما

تا کی خوری آتش غم این قالب خاکی

خوش باش که در قالب جانست دل ما

اگر اجازہ دہی ترک چشم جادو را
چنان بہمد جمال تو خار شد گل سرخ
عجب کہ دود تو در چشم آسمان نرود
چنان بہ آب دم تیر تو است تشنه دلم
زعارض تو زندہ شمع لاف تیغ کجاست
عجب مدار کہ دل مبتلای خال تو است
ترا بچشم کم آن قوم کردہ اند نگاہ
ز شرم آب شود سرو ناز بر لب جوی
چنین کہ شور تو افتادہ است در سر من

کند ہلاک بیک غزہ صد ہلاکو را
کہ باغ از در خود راند صبحدم او را
بدین صفت کہ بر افروزی آتش خو را
کہ زخم بہلوی سہراب نوشدا رو را
کہ تا زبان بیرم آن حسود بدگو را
کہ قبل مست رود زیر بار ہندو را
کہ دادہ اند بچشم تو نسبت آہو را
اگر بچو فکشی عکس قد دلجو را
عجب کہ نشکند از بار درد زانو را

مرا بسببک کلیم است رغبتی آتش

چنانکہ خواجہ شیراز طرز خواجو را

بشیر چشم کہ بسا شد مقیم آن رو را
خطش دمید و فشانندش سرشک و غافل از آن
اگر نکین سلیمان بدست من افند
مگر ارادہ زنجیر ساختن دارد
مرا چہ کار بہجر ای فلک خراب شوی
بقتد اینکہ شود چشمت آشنا بدلم
بحسن غمہ مشو کز کین رسد خطیب
بشیر این صف مژگان کہ دور چشم تو است
دہان تنگ ترا کر نشان بنچہ دهند
نخست زلف تو بر عارضت بسجده قتاد

کہ دیدہ است بیباغ بہشت آہو را
کہ سیل میکند افزون گیاه خود رو را
بہای بوسہ دہم لعل آن یری رو را
کہ وصل کردہ بہم حلقہ های گسو را
کہ جا در آتش سوزندہ دادہ ای مو را
روم کہ یاد بگیرم زبان آہو را
بمحض آنکہ بگردانی ای پسر رو را
دگر بچشم ندیدم سیاہ جادو را
کند ستون سر خود ز شرم زانو را
کہ شد یرستش خورشید فرض ہندو را

اگر که لعل سمند تو را شبیه نبود بروی چشم کجا می نشاندم ابرو را
خیال کشتن آتش شنبه ام داری
هزار شکر که تغییر داده ای خو را

گشت خون چکر و ریخت ز مژگان دل ما بود از مزرع عشق تو همین حاصل ما
آفتاب خانه خرابیم ز هجر تو که نیست جای یک چند نشین در همه منزل ما
در هوا این نبود ابر که میگردد زار آه سردیست که برخاسته است از دل ما
سالها غوطه بد ریای محبت زده ایم بامیدی که وصال تو شود حاصل ما
ما از آن سلسله باشیم که در روزااست گشت دیوانه عشق تو دل عاقل ما
در لحد هم بغیال رخ زیبای تو ایم تا در آندم که گل و لاله دم از گل ما
به که در پرده ییکان غمت جان سپریم تا ندانند حسودان که توئی قاتل ما

آگه از سر دهانت من و آتش نشویم
بشکر خنده چرا حل نکنی مشکل ما

ما خرابیم و خرابیات بود منزل ما تا زمانی که شود خشت سر شم گل ما
نظر ما ست بجائی که گلستان بهشت هر قدر جلوه نماید نشود قابل ما
کی کند طی هوا قامت دلچری تو را گر شود مرغ و برد تا بقیامت دل ما
شب وصل است و بر آنم که زم کردن شمع که چرا سرزده داخل شده در محفل ما
در کنار است بت ساد ده ببط باده بیار تا درد پرده شرمیکه بود حایل ما
شیخ رو کرده بهیچانه حریفان چه خوشست نگذاریم که نا جنس شود داخل ما
خوش بود صحبت حالی که کند منبع خیال تا نیارد خبر از ماضی و مستقبل ما
آتش ار دل من ساقی نمی افتاد بدست

که گمان داشت شود رحمت حق شامل ما

گر زلف چون کند تو افتد بچنگ ما رستم کند قرار چو ییکان زچنگ ما
از ما میکن کناره که بجر محبتیم تا با خبر شوی ز غم چون نهنگ ما
ساقی بریز باده که در عالم گذشت همت بود فلاخن و دنیاست سنگ ما
این خون که خیزد از دل ورو آورد بچشم بر مردمان خبر دهد از آب ورنک ما
ای سرو باغ ناز خدا را چه میشود گر دامن وصل تو افتد بچنگ ما
زان بر گمان قامت ما خنده میزنی کما که نشی ز آه دل چون خدنگ ما
ما عند لب گلشن قد سیم ای دروغ تا کی بود بدام طبیعت درننگ ما
از عمر یک نفس نبود بیش و خوش بود بر یاد آن دهن گذرد وقت تنگ ما
هر کس بنام نیک ز ما دم زند بعشق خواهد فراهم آورد ا-باب ننگ ما

آتش براه عشق منه بی دلیل گام

خواهی اگر بگیل نرود پای لنگ ما

محتاج زلف دلبر جانانه ایم ما زنجیر آوری که دیوانه ایم ما
از بسکه می زگردش چشمت کشیده ایم مردم گمان کنند که میخانه ایم ما
در ماست علم سوختن و ساختن بعشق طومار زندگانی پروانه ایم ما

گر بر سهر حسن تو ماه دو هفته ای
زان رو به آشنای خود دل بسته ایم
از پیچ و تاب زلف تو سر در ناوریم
گر دست ما شود گل پیمانه دور نیست
از ماست روزگار وز ما نیست روزگار
ای شمع دلفروز بتعلیم عشق تو است
زاهد بچله دست بما یافت کوئیا
تا زلف و روی یار دم از کفرودین زنند

آتش ز پشت گرمی گنج محبت است

گر یای بست این ده ویرانه ایم ما

کجا ز دیده رود یار سببر ما را
گمان مکن که شود خشک نخل مهر و وفا
بخون سایه خود تشنه ایم در ره عشق
بدوری تو چنان ریخت سنگ غصه بدل
مجو شکفتگی از نو بهار ایدل تنک
چو قطره طینت ما تشنه فتاده کی است
چو سرو باد خران زان بما نیافته دست
شکسته بالی ما برق را چنان سازد

بخاکساری! ما لطمه میخورد آتش

اگر زمانه نهد خشت زیر سر مارا

طوطی بجای آب خورد خون قند را
گر جان تار قند تو کردم دریغ نیست
حاشا که سر ز نقطه تسلیم بیچمت
تا نسخه خط تو نه بینم بچشم خوش
تا سبل خون رکاب تو نگرفته زینهار
روزی که خوی گرم توام سوخت کشت عمر
ای کوه ره بیند بسا شک روان من
با درد هجر و سرزنش غیر چون کنم
داند که چون قرین شده چشمش بچین زلف
اهل کمال را بکشد از خاک بست تر
بندم مده که گرمی باز از عشق من

آتش گمان مکن که دهی دل بهر نگار

گر بی روی کنی دل مشکل پست را

بچشم دل نینم گردان یار جانی را
مکن بر بی زبانی حمل گر نزد تو خاموشم
من عاشق کجا جویم نشان بی نشانی را
که شمع آموخت از من رتبه آتش زبانی را

مکن بر بیزانی حمل گر نزد تو خاموشم
بنوقی کنز دم تیغ تو آب قتل مینوشم
بشیرین کاری سمنعت عیث فرهاد میکوشد
بی بازار غم یوسف زلیخا خوب آگه شد
زدور چرخ مینائی دلم چون غنچه خونین شد
بچشم فتنه بی بینم که گر از جای بر خیزد
لطاقت بین که چون عکسبکه در آئینه م یافتد
درین صحرای بروحشت عجب می آید از خضرم
بمال وقف و خون خلق تا رنگ بقا باشد
نبود آنزلف را در سر هوای بردن دینم

مگر خواهی صفاهان را کنی هندوستان آتش

که تعلیم نی کلکت کنی شکر فشاننی را

که از بنیاد بر کنند ی بنای مهربانی را
که زد شاه جمالت سکه شیرین دهانی را
منه از دست تا هستی شراب ارغوانی را
که دریای قدح طی کرد دور زندگانی را
که بر معنی نپردی بی کتاب آسمانی را
نخواهم حلقه بردرد ز بهشت جاودانی را
که یاد از شمع بگرفتم زبان بی زبانی را
سزد تار و زمرش شکر گوید جانفشانی را
خدا را ده نشانم راه بی نام و نشانی را
بنام گر ک بنویسد فرمان شبانی را
که موجی بر کنند از جابنای زندگانی را

از آن با شاهدو بیامان آتش را سری باشد

که میخواهد ز سر گیرد به پیری نوجوان را

مگر بر و ن شد از دل شکسته ما
که سر شکست دهد بر تو یا ی خسته ما
خوریم باده و این است نقل و پسته ما
که هست میکند عشق سد بسته ما
که مجرمیم و بود غم سیند بسته ما
عجب ز غنچه که دوری کند ز دسته ما
عیان شد از دل در پیش یا نشسته ما

کنند مغبجه گان که را در ست آتش

اگر شفیع شود تو به شکسته ما

که میکنند شب و روز جسته جوی تو را

تو آن خور شید بی مهری سپهر دلستان را
نورا ملک وجود عاشقان روزی مسخر شد
گر خواهی روی باخنده چون گل زین چمن بیرون
ندانم نرگس از خاک کدامین رند سر برزد
نظر از مصحف روی نکوای شیخ زان بستی
اگر دامن که مبیاید کشیدن منت رضوان
از آن ميسوزم و ميسازم و روشن بود حالم
شهید عشق را گر دامن قاتل بدست افتد
نه در اندیشه نام و نه در فکر نشان با شمع
قفا ن کاین گله محتاج است بر قومی که می بینم
بر این دریا حباب آسا بر سم عاریت بنشین

از آن با شاهدو بیامان آتش را سری باشد

که میخواهد ز سر گیرد به پیری نوجوان را

چرا ز آتش غم سوخت جان خسته ما
چه عذر خواهم ای خار راه که به عشق
بیا د آن دهن تنگ و نقش لعل لبش
بیار باده که یا جوج عقل بی خبر است
بزن سرود خوشی مطر با بکوری خصم
چو ما ز دسته خونین دلان این چمنیم
طراوتی که ز روی تو عهد خط بر خاست

کنند مغبجه گان که را در ست آتش

اگر شفیع شود تو به شکسته ما

دو عا شقند مه و آفتاب روی تو را

بزر بر خاک برم آخر آرزوی تو را
بدوش مرد مک چشم خود سیوی تو را
که بعد از این نرنده لاف رنگ بوی تو را
که یک نظاره به بینم رخ نکوی تو را
حوا له کردد بپشم من آب جوی تو را
که جا دهد بدل خویش عکس روی تو را
که میکند بصد آهنگ گفتگوی تو را
که ساخت تاج سرم غبار کوی تو را

مگر ز میکه آتش روی بقصر بهشت

که غم معاصره کرده است چهار سوی تو را

بزر بر خاک بر د امشب آرزوی تو را
اگر نسیم دهد شرح رنگ و بوی تو را
اگر نکته موفقی طواف کوی تو را
که گوش وی نندیده است نام خوی تو را
که بسته است رک خواب مو بوی تو را
خدا به کند ای خط یا روی تو را
گرفته گریه خونین چرا گلوی تو را
که گریه رسی بلبش ریزد آبروی تو را

مگر شکسته آتش دلی ز درد کشی

که شعله قصد شکن کند سیوی تو را

نه هوای حور باشد نه سر بهشت مارا
که فکنده در میان شک حرم و کشت مارا
بگل محبت تو ز ازل سرشت مارا
که ز کنگ خاکساری بزمین نوشت مارا
که ز عار برق ناید بهوای کشت مارا
حرکات چرخ آبا بچه کار رشت مارا
که هنوز ز خاک قالب نشده است خشت مارا
ز بهشت راند و در بای قدح بهشت مارا
که دهان جام خواند بکشتار کشت مارا

چه خوش است گوشه گیری ز جهان بجای آتش

که شود نفس کشیدن حرکات زشت مارا

بی بر از آن باشک چشم زانجا
صیغ دلم شد کباب از آتش سودا
کی کنم اندیشه از قیامت فردا
تا که کند سرو قیامت تو تماشا

تو آن نهان شده گنجی که گرشوم قارون
اگر تو باده کشی میکشند منیگدا ن
چه خوب شد که چمن زدن بی سر گل سرخ
بود ز عشق دو گیتی بدل همین هوسم
چو باغبان از ل آفرید سرو قدت
ز بهشت روی و شن آینه ر شک میکشدم
از آن بود لب نی بوسه گاه مطرب بزم
نوید شاهیم آن روز داد باد صبا

گر آفتاب به بیند رخ نکوی تو را
بچشم مرغ چمن خار میشو دگل سرخ
چو پای کعبه بسنگ است عذر وی بپذیر
از آن بگر می شود آفتاب غره بود
هلاک طالع بیدار شاه چون نشوم
چنین که گشت سیاه از دبدبنت روزم
مرا ز آب ندهد بوسه ای قرا به می
مهر بدور خود ای جام جم گمان غرور

ز ازل چو مهر رویت شده سرنوشت مارا
تو مگر خدا نکرده همه جا عیان نباشی
چو بنای دست قدرت به دوام عمر باشد
بفتادگی ما شد غم او چنان مصمم
بسکیم هستی ما بود نقد ر حقارت
چو در پده پرده کس نشود زمار قوئی
بچه رتبه بر سر خم برویم ای حریفان
چو ز آدبیت ما غم عشق با خبر شد
بفضولی مؤذن نکشیم رو به مسجد

ایکه کنی موج رود نیل تماشا
تا خبر از زلزل آبدار تو گشتم
من که گرفتار قامت تو ام امروز
سرو صهی سر زبستان بدر آرد

در دلم از اشتیاق عارض و چشمت
درعجب از کلك قدرتم که چنان کرد
کشته عشقت گرفت زندگی از سر
حسرت دام تو ماند و شوق کندت
لاله نعمان دمید و نرگس شهلا
نقش عدم از دهن بروی تو پیدا
تبغ تو برد آب معجزات مسیحا
در دل مرغ هوا و آهوی صحرا

تا که خبر شد ز اشك دیده آتش

آب شد از اضطراب زهره دریا

از بسکه طرفدار بود اهل هوس را
آزادی ما شهره عالم شود یکباش
از سفره گیتی که بسی طعمه برنش
می خور اگرکث گنج به پیش آید اگر رنج
تا راهزنان را بکین که برد خواب
همت نشود ما یل تسخیر بهشتم
با ما به ازین باش که هرگز نشنیدیم
مهمان غمت سرزده چون داخل دل شد
از آینه رو تاب که از شرم تو وقت است
دزدان عجیبی نیست که گیرند عس را
تا مرغ گرفتار کند شکر قفس را
زان سیر نگشتم که نغوردم غم کس را
وز آینه حال به بین صورت یس را
انصاف دهد رخصت فریاد جرس را
سیمرغ مجال است کند صبد مکس را
دریا کند آهنگ فرو بردن خس را
تا چار بریدیم سر مرغ هوس را
بر چهره خود پرده کند جای نفس را

آتش قدح باده بدست آور و خوش باش

کمان دست ندارم که درم پرده کس را

دل بی نیاز از می کوثر کند مرا
دارم دلی که مهر تواش کر صفا دهد
گری برد بیار غم تا خدای عشق
بر آتش تو سوزم ورو تا بهم از بهشت
تا دین عشو تو ز گردن ادا کنم
چون می بیاد چشم تو نوشم روا بود
تا چین زلف با خم ابرو قرین کنی
گر حشمت هزار مایمان بمن دهند
من مرغ آیینم بقدرح ریز سا قبا
سرگرم تبغ بازی عشقم عجب مدار
سوزیت در دلم که شوم کر غبار راه
آن قطره ام که در قفس تن کنم درناک
کر کام از آب تو مبسر کند مرا
آئینه ای شود که سکندر کند مرا
بر کشتی وصال تو لنگر کند مرا
عشق از میان ایندو مجبر کند مرا
کاش ابرویت اشاره بخنجر کند مرا
نرگس سقاییت از قدح زر کند مرا
غم چون هلال یک شبه لاغر کند مرا
مور، بحکم عشق مسخر کند مرا
آن آب آتشین که سمندر کند مرا
کر تبغ برق نکه به جوهر کند مرا
بگذازد آن نسیم که بر سر کند مرا
چندانی که دوستی تو گوهر کند مرا

آتش بجزتم که گرا نیاری فراق

فردا چگونه داخل معشر کند مرا

چیز لب آینه روئی بنظر نیست مرا
ببر در دوست چنان دوخته ام حلقه چشم
ببر میخانه عجب نیست کرم در نکشود
زان چوکل خنده براین باغ زخم از سرگیر
طوطی عشقم و غفلت ز شکر نیست مرا
که زهر گر گذرم بیای گذر نیست مرا
که خرابیات مغان ارث پدر نیست مرا
که چو نرگس هوس افسر زر نیست مرا

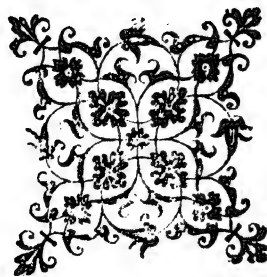
دل بسود ای توام زان کند انکار بهشت
با که این نکته توان گفت که آن رشک پری
عسی عشقمو آن به که بر این دار فنا
قامتم خم چو کمان گشته واپس غم کشدم
جان شیرین بلب و کندن کو هست به پیش
من که در قلزم تلمیم و قناعت صدقم
چشم یعقوب گر آفتاب بتو ای یار عزیز
بسکه دور از دهنش غنچه صفت تنگد لم
بعد از آن سینه صافی که بود در نظرم
آتش از تو شه گرا نیار شدم در ره عشق

گر چه جز لغت دل و خون جگر نیست مرا

بدرویشی نه هر کس میفروشد ملک عالم را
چنان با زخم شمشیر تو بزارم ز بهر جودی
ضمغان را مشو از آه سرد نیشب غافل
دم شمشیر او سرچشمه آب بقا باشد
ز طرف کوی اودل میکند نظاره بر لعلش
بمن خاصیت افتادگی آنروز روشن شد
از آن ترسم که سازد دورم از حواری و شان زاهد
من از تار سر کسوی آن بی باک میترسم

چنان نایب باشد آتشا در خلق خرسندی

که بنداری غبار غم بدل بنشسته عالم را



(ب)

سر زده هنگام صبح آمد و دیدم بغواب
خیز و ز منقار بط خون کیوتر نشان
فرش در میفروش بال ملائک بود
چشم تو از خواب ناز گر شود اینگونه مست
ایکه بر از چین کنی سنبل آشفته را
چاه زنج را فرو چونکه روم در خیال
گر نکشد آسمان عکس تو را جستجو
چشم خمار تو چون ساحری آغاز کرد
مشت کلبی چون کند چشمه خورشید را

دوره سیلاب غم سد طرب کن بنا

خانه جان آتشا گر نپسندی خراب

زان سبب ذقن بر دل ما میرسد آسب
یک غنچه گر از شاخ دمد بی دل تنگم
بر دار طیبیا ز دلم دست خدا را
زنهار منه گام بهر دل که شکستی
عیسی چه کند بر سر بیمار محبت

آتش اگر از سینه کشم آه شرر بار

بر بال ومار مرغ هوا میرسد آسب

روشن بود که پیش رخ دلبر آفتاب
حاشا که آورد چو تو فرزند در وجود
یاد از مه جبین هلال ابروئی کنم
گر یرتو خیال تو بر اختر اوفتد
جاروب آستان تو گر آورد بدست
بر نام خلوت تو زنده ش اگر صغیر

از شهید ریزی قلت آتشا سزد

گر صبح سر بر آورد از شکر آفتاب

خدا را بکشا از جمال خویش نقاب
هلاک طالع بیدار بینم که چو خواب
چنان دهان تو ناید بچشم از تنگی
بذره که تورا در هوای مهر رخ است
شب فراق تو از آه گرم جان سوزم
چنان دو چشم تو ما بل بستی ابدند
اگر چه خیمه بدریای نیستی زده ام

که میشود دلم از غیرت نقاب تو آب
دو ترک چشم ترا آشنا ست بارک خواب
که جستش توان جز برمل واسطارلاب
دهد خراج فروغ آفتاب عالما ب
بحیر تم که دل سنک چون نکشت کذاب
که می دهند بوم از کرشمه باده ناب
بود هنوز هوای تو در سرم چو حجاب

غریبی بحر گشاهم کجاست منبجه
که دست گیرد و بشاندم بفلک ثواب
بفضل گل مپسند ای سهر بی سر و پا
که آفتاب زند دور جای جام شراب
مرا که تاب خماری صبحدم نبود
یک کستابی می بایدم فروخت کتاب
چنان بیاد رخت در چمن کشیدم آه
که غنچه خون جگر خورد و ریخت اشک سحاب
از آن بطالع بیدار امید وار نیم
که چشم مست تو بخت من است و رفته بخواب

ز آب دیده ام آبادی نماند بشهر
دهد مزه از آتش بجغد خانه خراب

شبهای بهار و باغ و مهتاب
الله که چه خوش بود می ناب
زاهد اگر ابروی تو بیند
کی روی کند دگر بهجرباب
جان سوزی داستان قلم
پهلوزده برحدیث سهراب
ایکاش بود هزار جاندنم
قاصدرف کنم بیای احباب
برخار و خس ره تو خفتن
خوشر بود از سمور و سنجاب
یا دیده ز خواب ناز بکشا
یا بخت مرا صداکن از خواب
اکنون بچه درد میخورد صبر
کافاده سفینه ام بکبر داب
دل رابرخ تو اضطرابی است
آنان که از آتش است سیماب
بسا خشک و جود ده بیادم
یا ریز بروی آتشم آب

آشایش آتش است مشکل

الا بامید روی احباب

گر نداید لای من چهره چون آفتاب
سر گذارد در بیابان همچو مجنون آفتاب
تا شب کشندگان او رود در زیر خاک
می نشیند از شوق هر شام در خون آفتاب
آفتاب آنروی را تا نام بنهاند ز من
از زمین تا آسمان گردید مینون آفتاب
هر که رویش را به چشم اشکارم دید گشت
عکس افکنده است اندر رود جیخون آفتاب
پرتو جانان کند تسخیر دلهای خراب
آری آری بیشتر تابند بهامون آفتاب
او بیام خانه میجوید هلال و میکند
جستجوی ابرویش بر بام کردون آفتاب
مهر او حاشا که گردد ذره کم از دلم
از فلک چون میتواند رفت بیرون آفتاب

آتش از تیر آهی دوزش بر آسمان
بر شب وصل تو گر آرد شیخون آفتاب

گر شود باماه و انجم هفت گردون آفتاب
میتوان گفتن که باشد عارضت چون آفتاب
عکس بردارد گرم از بحر اشک لاله کون
مشبه خواهد شدن با چشمه خون آفتاب
گرفوخ ماه رخسار تو تابد بر فلک
از خجالت میرود از چرخ بیرون آفتاب
کبتی میدادمت بر آفتاب ای ماهرو
داشت کر زلف سیاه و لعل میگون آفتاب
بر دم بیراهن جان را ز غم مانند صبح
بر شب وصل تو گر آرد شیخون آفتاب
کنج قارون را توان گفتن که میان بدوست
کر فرین خواهد شدن با کنج قارون آفتاب
گر کنم بر لعل جان بغش ورخت تشیهان
میشود عیسی زمن غشود و ممنون آفتاب

کی توان شستن سیاهی از قبای بخت من
آتشا که چرخ کردند طشت و صابون آفتاب

گر فتد از دست ساقی عکس جام می درآب
گر برآرم چنک سان از دل نوای آتشین
آب خواهد خون شد و من تشنه برخوش شوم
گاه دیزی آبرو که آب میسازی دلم
هست کارم گریه کردن از فراق نرگست

زنده رود اشک من آتش اگر جاری شود

غرق گردد از صفاها ن تا حصار ری درآب

بیمانه کش از نرگس جانانه ام امشب
ای مرغ سحر ساز مکن ناله خدا را
تنها نه تو از چهره افروخته شمع
با سلسله غالیه گون آمده مایم
معلوم بن شد که بود جای تو در دل
دل داد نشانم سر کوی تو صنم را
وانی ز چه مه را نبود جلوه بچشم

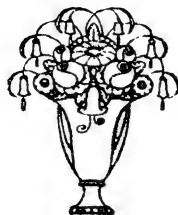
این آن غزل سید یزدیست که گفته

تا صبح مقیم در میخانه ام امشب

سحر که شاهد گل افکنند ز چهره نقاب
بی عمارت دل کن که هر چه غیر دل است
بگیر دامن مایه های که زود دل ببرد
در این محیط که موجش بکوه لطمه زند
بباید گنج که خاکش بسر بود تا کی
ببر تشنه و دنبال آب خضر مرو
زمانه است چو دیوی که رو اگر بتو کرد

کنون که جنس سخن نا رواج مملکت است

برو بگوشه آتش چو بخت خویش بخواب





چرا دل تو یربوش چو کوه فولاد است
گر استخوان شومد توتیا دلم شاد است
هنوز تشنه ز غیرت بخون فرهاد است
مگر که مادر خورشید این پسر زاد است
امید شانه شدن در ضمیر شهاد است
که گفته است که سرو از تعلق آزاد است
مده برف بستی دل که دست بر باد است
بین چگونه کلاهش بخا نه باد است
گرت هوای کند شتن ز شط بشداد است
خدا نکرده ترا رحم در دل افتاد است
کز آن لب شکریشم لطیفه ای یاد است

از آن بکس نبود احتیاجی آتش را
که طبع شعر ترش دولت خداداد است

جمشید را تعلق خاطر بجام تو است
یعنی که شاه حسنی و روز سلام تو است
باشد زخاتنی که بر آن نقش نام تو است
از رتبه کم ز حلقه گوش غلام تو است
چشم امبدشان بره لطف عام تو است
باریکتر ز موی میانت کلام تو است
اما هزار جف که دور از مشام تو است

آتش گر آگهی که کلت خشت خم شود
می خور که دور کشید مینا بکدام تو است

اشکم کند هجوم مگر بار عام تو است
این خط ناقصی که بهام تمام تو است
بوی گل بهشت گران بر مشام تو است
از رشک طایری که گرفتار دام تو است
با نردبان عمر که کوتاه زام تو است
برخیز از میان که قیامت قیام تو است
بر خاطرش رسیده که فتم مقام تو است
یا نه بروی دیده که جای خرام تو است

تا از پلنک خوئیت آتش خبر شده است
دارد عجب ز آهوی چشمی که رام تو است

و شرم سرخ شد دیده بر زمین انداخت

اگر نه سختی دل شیوه یریزاد است
از آن دری که برویم غم تو بکشاد است
اگر دهد لب شیرین بخسرو آب حیات
کجا بود صدف دهر را چنین گهری
ز شوق آنکه زند چنک بر سر زلفت
ز فرق تا بقدم زیر بار نشو و ناست
نصیحتی کشت مو بهو ز من پیسنیر
بیایغ وصل تو بوئی برده تا گل سرخ
گذر کن از بل موگان بروی چشم ترم
چرا بکشتن من کرده ای درنک مگر
اگر به آب بقا خنده می زنم نه عجب

تا جام آشنا بلب لعل فام تو است
خوبان روزگار بکویت کشیده صف
آوازه جلال سلیمان بجن و انس
کردون که بست دایره بر مرکز زمین
آنان که از خواص نکویان عالند
از بس دهان تنک تو اش میدهد فشار
بوی دل کباب من آفاق را گرفت

ای پادشاه حسن که چشمم مقام تو است
ترسم که سد حسن تو و عشق من شود
از بس لطیف بیکر و نازک طبیعتی
بلبل بگلستان جان تنگدل شود
راه بلند هجر محال است طی شود
گر و عده وصال بروز قیامت است
بکشا ز رخ نقاب که خورشید بی ادب
ایسرو ناز کز چمن جان دیده ای

چو گل نظاره به آن روی نازنین انداخت

هوای عالم زلف تو بسکه مشکین بود
صبا بیاغ حدیثی ز قد و روی تو گفت
شد آزمان چو کمان دل تویی ز هر هوسم
یس از گذشتن عمری که داد زلف تو دست
فلک ندید ز خوبی مثال روی تو را
چندان بشق تو مردود روزگار شد م
بروز وصل تو گردون چو آفتاب مرا
ز فیض قلزم

بصفحه جای سخن گوهر تبین انداخت

بهر خندک که ترک من از کین انداخت
رساند عشق بجای بیوی زلف تو ام
پنوش با ده گلگون که کاروان بهار
مه جلالی من خیز تا بیاله ز نیم
نه ماهیم نه سمندر چه شد که بیر مفان
شدم غلام ایبازی که زلف خم بغمش
صفای کپه کوی خلیلم آفتاب ر است
خدای زلف زیر دست آن غزال شوم
از آن سبب جیگر آفتاب میسوزد

از آن ز حاصل ایام آتشم دلشاد

که هرچه کردد رویش خوشه چین انداخت

خط را بروی یار علاج درنگ نیست
زنهار از دل ای غم جانانه رو متاب
برگوش خصم گر رسد آواز عجز من
این لطمه ها بکشتی دل از کجا رسد
ای سرو سبز جامه ز آزادگی ملاف
میبرم از خجالت طفلان که برده اند
میخور که خنده کردن گلهای بر این چمن
مطرب بزن که هستد نپرده کی رمی
دستار رهن باده شد ایدل غبن مباش
از بس فغانه کشته بیدان ناز تو
در آن نگاه عشوه که کردی بر آسمان

آتش چو تیر آه مرا آزموده ای

با مدعی بگو که صلاحیت بچنگ نیست

احوال من میرسد از غم بجان دوست
موتی قویتر است ز کوهی به پیش من
دارم دلی که تنگ تراست از دهان دوست
باشم ضعیف بسکه ز فکر میان دوست

مرا در آینه وهم عکس چین انداخت
که لرزه در تن شمشاد و یاسمن انداخت
که ترک چشم توام تیری از کین انداخت
بسحر و شعیده مارم در آستین انداخت
بهر کجا که ز خورشید دور بین انداخت
که نقش نام مرا خاتم از نگین انداخت
بلند کرد و شب هجر بر زمین انداخت
طبع تو آتشا قلمت

طبع تو آتشا قلمت

هزار هجو مرا گشت و بر زمین انداخت
که ناف در ره دورش غزال چین انداخت
بیاغ خبیله زد و بار یاسمین انداخت
که سایه بر سر آفتاب فرودین انداخت
محبتم بدل از آب آتشین انداخت
بدام عشق دل صد سپکتین انداخت
که در دل بت فرخار درد دین انداخت
که سنک تفرقه در آهوان چین انداخت
که قامت تو چرا سایه بر زمین انداخت

از آن ز حاصل ایام آتشم دلشاد

که هرچه کردد رویش خوشه چین انداخت

مرآت آفتاب سزاوار رنگ نیست
بالله که از برای تو این خانه تنگ نیست
می افکنند سیر که مرا با تو جنگ نیست
گر قلزم وجود مرا شمع نهنگ نیست
کازاد آن بود که گرفتار رنگ نیست
بی بر جنون من سرکوبی که سنگ نیست
باشد برای آنکه مقام درک نیست
آنها که تار طره یاری بچنگ نیست
در پیش می فروش سرم زیر تنگ نیست
راه فرار کردن مرغ خندک نیست
خورشید را هنوز بر خساره رنگ نیست

تا آتشا نهان شده آن آفتاب حسن
کارم جو ابرگریه و چون وعد شبون است

شه جمال تو را بر مقامی اورنگ است
گرشمة تو چنان گوشه‌ال می دهد م
فغان که چشم تو از سرمه روز مردم را
بشر سستی طالع مرا بود چه گناه
ز خط سبز تو تنها نه من سیه روزم
مرا که سرخ بود رو بسای غم عشق
چنان جمال تو آورده بر سر طریم
کسی که سر کشد از گردش فلاخن چرخ
بکیش من دلش آتش بسختی سنگ است

چنان ز شرم دهان تو غنچه دلتنگ است
سزد که خنده دندان نما چو شانه کیم
چنان ز عشق تو خود را زخم بر آتش و آب
شراب سرخ تر از چشم شیر تا زده ام
نظر مکن به عقارت بکوزه می من
درخت قنات دیوانه محبت را
حسود در همه جا هست گر روی بچمن

چو جفند طالب و برانه زان شدم آتش
که زاغ و بلبل این باغ را يك آهنگ است

از گریه ام سفته جان در تلاطم است
اشکم ز قطره قطره چکیدن بجو رسد
تنها مرا ز مردمك دیده خون نریخت
ساقی بریز باده که انجام کار عشق
هندو بر آفتاب کند سجده گوئیا
تا چاشنی آن لب خندان چشیده ام
از دود عشق مرده دل خلق روزگار
بارد نمك بجای تترك ابر نو بهار

آتش چگونه چشم بیوشم ز خال یار

مرغ دلم مقید آن دانه گندم است

چشم که می ز شیشه دلها کشیده است
در هم شکسته زونق بازار گلرخان
ابن بیکر شریف و عنار لطیف را
در عهد آفتاب جمال تو آسمان
نرکس ز شرم چشم تو بریش بای خویش
خوش در سواد اعظم ناز آرمیده است
از این بساط عشو که حسن و جیده است
ایزد مکر ز جوهر جان آفریده است
انگشت از هلال بدندان گزیده است
چندان نگاه کرده که چشمش دریده است

در حیرتم که از که بیرسم نشان دوست
گر بگذری بکا کل عنبر نشان دوست
پرواز کرده در طمع بوستان دوست
بنگر چگونگی گشته دل من مکان دوست
کاندر دهان من بگذارد زبان دوست

بر هر که میکنم نظر ازدست رفته است
ای باد یاس خاطر دلها نگاهدار
قمری ز سرو کشر و بلبل ز شاخ گل
ای آنکه در قزاقه پری را ندیده ای
پیوند اتحاد چنان خواهم از خدا

همسنگ حسن او نشود قرص آفتاب

آتش چو من نکرده کسی امتحان دوست

گوینا نیستی آگاه که این خانه تو است
کز سرتوبت من سرو سهی خواهد درست
دیده بودم شب هجران تو گر روز نخست
کار ترسم شودم سخت چراغی سست
بسکه آن طره طرار بود چایک و چست
خضر مانند تو بر آب بقا را نه نچست

ایکه داری بشکست دل من قصد درست
حسرت قد توام ریشه چنان بسته بدل
هر گز اندیشه عشقم نکند شتی بضمیر
گر خبر میبری ای باد از احوال منش
میر باید دل دزدان شب از خم کمند
خوب و اصل شدیش بر لب لعل ای خط سرو

آتش از خوان بخیل اربابی طلبی

دست از آبروی خویشنت باید شست

که تیر ناز تو کز دل گذشته بر میگشت
اجل بمثل فلاخن بگر د سر میگشت
کس که گرد ساد پی خضر راهبر میگشت
بر وی دیده من آسیا اکبر میگشت
کجا بدور زمین چرخ اینقدر میگشت
که ماه هم پی روی تو تا سحر میگشت
نگار جانیم از بازار سفر میگشت
که هر نظاره برویم چو مژه بر میگشت

ای که بکام من ای کاش آنقدر میگشت
ضرب سنگ ملامت چنان شدم که مرا
ندم بمشق تو تنها برون از آنصغرا
باد گندم خال تو بوده حال خوشم
گر بکعبه کویت سر طاوف نداشت
بودت شب هجران بجستجو تنها
مید بود که عمر گذشته باز آید
چه سالها که نشاندم بچشم شوخ را

ماه تمام از نظر افتاده من است
در روزگار حسن و تبدیل احسن است
کاینش کمند در سم و آن چاه بیژن است
مارا بدوستی تو صد شهر دشمن است
ای آنکه خون خالق جهانت بگردن است
ای آنکه شمع بزم تو تا صبح روشن است
تا روز حشر گردش چشم تو ضامن است
مرغی شود کباب که در طرف کدش است
با آن دهن که تنگتر از چشم سوزن است
کدام پرورش تیغ و مژه سنان زلف جوشن است
این آتشی که در دلم از هجر روشن است

از بسکه دیده ام بجمال تو روشن است
دنیا و آخرت بشکاهی فرو ختن
دل راز کیسو و ذقنت چون دهم نجات
گر در پناه خود ننشانی کجا رویم
تا کی ز شوق تیغ تو گرد نکشی کنم
رحمی بشام تیره من کن خدای را
حاجت بجام نیست که مستی عشق را
آن بلبلم که گر بخروشم از اشتیاق
اعجاز صد مسیح بیک خنده میکند
کی حاجت است اسلحه آن جنگجوی را
صد کبره آهن آب شود از حرارتش

این سرو ناز سرزده از بوستان خلد
سبب لطیف غیب او گر شود نصیب
این شاخ گل زریشه طویلی دمیده است
خواهد شد آب دردهن از بس رسیده است
باز آ که از برای نشست تو جنگها
ما را میان مردمک هر دودیده است
آتش بزیر خنجر ابروی او دلم

در قفس همچو طایر در خون طیده است

ایدوست اگر نام نهم جان جهان
مانند شکر آب شوی ای لب نازک
الحق که لطافت بود افزونتر از آنت
يك لحظه گذارند اگر زیر زبانت
زاین موج لطافت که زرقار تو خیزد
چون گوهر رخشان بکف چشمه روشن
از سینه صاف است عیان راز نهانت
شاید که در آغوش کشم موی میان
خوبست که مانند کمر دور تو کردم
بر روی زمین یا مننه ای دلبر جانی
تا بر دل و جان جای دهم از دل و جانت
معلوم بمن گشت که سخت است کمان
روزی که شکست از خم ابروی تو خوردم
کن ایشه خوبان نظری سوی گدایان

این خرقه تزویر که بردوش تو باشد

آتش که دهد ره بغرا بیات مفانت

بعز صبا که کهی با من است و کاهی نیست
بیار باده که غم کرده بسکه تذك دلم
ذکر بوادی عشقم رفیق راهی نیست
فضای دهر بچشم بقدر چاهی نیست
مرا بدیده سرشک و سینه آهی نیست
مرا بدیده سرشک و سینه آهی نیست
که غیر خواهش يك بوسه ام گناهی نیست
که در ولایت عشق آفتاب و ماهی نیست
تفاوتی به بان گدا و شاهی نیست
خزان شده است که دیگر در آن کباهی نیست
مرا بروز فراق تو خیر خواهی نیست
بغیر مرك که سازد ز دام درد خلاص

در آ بعالم انصاف آتشا که ترا

بوی دوست جزاین کوچه شاهراهی نیست

تا در این باغ نشانی ز گل روی تو است
بی از کعبه نشان جستم و چون دانستم
دل عشاق تو صیدی است که در دام تو ماند
سحر و اعجاز کنایت بود از چشم و لب
ساکنان حرم و بتکده و دیر و کنشت
لشکر شعبده بسته است ز مزگان تو صف
دل من قمری سرو قد دلجوی تو است
کعبه هم سنك نشانی زره کوی تو است
گل پژمرده طرف چون روی تو است
اشک مشتاق تو آبی است که در جوی تو است
کفر و دین ترجمه زلف تو و روی تو است
همه را قیله طاعت خم ابروی تو است
دل من کفر پیا از سر گسوی تو است

آتشا ره نتوان جست بغلوتکه دوست

باشد این بس که بخاک قدمش روی تو است

گر شاه جمال تو نشیند بغلافت
کیرد ز نکویان جهان باج شرافت

سر تا بکف پای توای چشمه نوشین
بلبل شده نزدیک که گل را بیرستند
در کعبه و بیتخانه نهم فاصله تا چند
یوسف صفنان گشته زرخسار تو حبران
صد دام بلا در خم هر زلف تو شاید
گر طفل بداند که تو گیری بگمندی
گر عقل سر از عشق جمال تو بیچند
پیداست که کرده است خدا در تو تجلی

تا چشم کند کار بود موج لطافت
بگذار تورا بیند و افتد ز صرافت
با اینکه بیک گام شود قطع مسافت
آسان که گدایان بسر خوان ضیافت
ماثیم و یکی مرغ دل و اینهمه آفت
با تیغ ز مسادر بیر در رشته رفت
بیر است و بود لازمه بیر خرافت
ز آنرو که گواهی دهد آئینه صافت

حامل بزمین گر دل سخت تو نکرد
چون آب فرو میروی از غرط لطافت

با وجودیکه دل از سنک بود سخت تروت
چون نهی لب بلب جام کنم بر تو دعا
با وجودیکه چرخ خون در درک و چون جان بینی
طول عمرم که فزون بود ز نوح و شب هجر
عید خط آمد و ترسم فک مهر کسل
گر دیدم از گل و بر حالت من جامه درید
شمع میگفت به پروانه که ای کشته عشق

گر ز حال شوی آگاه بسوزد جگر
که ز آبرزش می آب نگردد شکر
باز خواهم به ازین تنک بگیرم ببرت
صرف دیدار تو گردید و ندیدم سحر
کوشمالی دهد از فتنه دور قدرت
بسکه با گریه نشستم بسر رهگذر
دست چربی که دلت خواست کشیدم ببرت

آتش آتشوخ چنان از نظر افکنده ترا
که اگر خاک شوی یا نگذارد ببرت

ای شب وصل مکش یرددز روی سحر
گفتی از تیر نظر میگشمت لب چه سود
آن درختی که چور و دزدت از ریشه جان
هر که را می نگرم سوخته از آتش هجر
چون روی سر زده ای با در آن خاوت خاص
دل که از حد و عالم شده چون حلقه تپی
ارزه در بیکر خورشید فتد هر دم صبح

و نه آهی کشم از سینه که بسوزد جگر
که برد طالع بر گشته من از نظرت
سر کشیدی زمن آنجد که ندیدم ثروت
با چنین حال ندا نم ز که یرسم خبرت
کن ز حال منش آگاه بقربان سرت
دار د آنچشم که با شد متعاق بدرت
بسکه شرمنده شود از رخ همچون قدرت

آتش از یار دهد بوسی و صد جان طالب
بد ها نش که اگر هیچ رسا ند ضررت

در اینکه خوبتر ز ده چرخ ماه ماست
بناش یک نگاه که بروی فکنده ایم
آب حیاط در نظر خضر خون شود
مارا بدر هجر تلانی روا مدار
تا عارض تو شعله برافروز گشته است
ما حفظ مشکفات تو بسیار داده ایم
در روزگار هجر تو رحم آیدم چرخ

باشد گر شه شاهد و نا زش گواه ماست
دهر حسود تشنه بخون نگاه ماست
گر بتکرد که لعل لب بوسه گاه ماست
گیرم که از سپهر فزونتر گاه ماست
در زیر بار آتش منت گیاه ماست
سر تاسرش حکایت روز سیاه ماست
از بسکه سینه اش سپر تیر آه ماست

ما خاکبان که بار غم دو ست میکشیم
تا ر هسیار گوی خرابات گشته ایم
آنا نکه در مالک حسند بی نظیر
آتش بگوش عشق شنیدم که آن ز رخ
میگفت یوسف دل خلقتی بچاه ما ست

بالیکه پشت غزه اش از خطا شکسته است
دارد هزار دسته سنبل بجای زلف
دل بوسه زد بچشم و بقصد دهان اوست
آوخ که گشته خواب غروروی آنقدر
چشمش بنار ره نهد تا برون رود
تا گشته با خبر زابت آب زندگی

پیو ند عشق تا زده آتش بزل یار

از ماسوا کردند محبت گسسته است

ترکی که روی دامن چشم نشسته است
دل در شکنج زلف تو تا گشته پای بست
در حیرتم که حاصل عمر عزیز چیست
چون لاله داغدارم و چون غنچه شکدل
باز آ که در هوای تو مرغ خیال من
گر عندلیب روی نیکوی تو بشکورد
آنجا که ماهروی تو کوید کوس حسن
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته خضر
فرهسان عذرا شاه جمالت رقص شده

گر جان نداده آتش از غم عجب مدار

ضعفش چنان نموده که مرکش نجسته است

گرم بکوشه چشم افکنی ننگاه عنایت
مرا بکعبه عشقت چه حاجت است برهبر
تو برده چون بگشودی بگوش گفت سروشم
شکایت غم هجران چگونگی پیش تو آرم
به پشت خم شده بیستون گرت نظر افتد
کز است زهره که از ترک چشم مست تو برسد
ز بسکه قصه بالای دلکش تو بلند است
فغان که عمر بیابان رسید و جان بلب آمد
بر آن سرم که بلا را اسیر سلسله سازم
باحتال کنه خون من مریز که جاننا

مرا چه حد که کنم منع آتش از می بینم

نه کد خدای مجلم نه حکمران ولایت

کند برای نشاط هزار ساله کفایت
که یاد روی تو باشد چراغ راه هدایت
که سر زد از فلک لطف آفتاب عنایت
که جلوه تو زند مهر بر دهان شکایت
به بین که چون غم عاشق بکوه کرده سرایت
که ناز تا بچه حد است و غمزه تا بچه غایت
بصد کتاب نمی گنجد این بزرگ حکایت
هنوز راه غمت را ندیده نیست نهایت
اگر دهد سر زلفین یار دست حمایت
بود حلال پیر کان قصاص قبل جنایت

آبروی تشنگی کمتر ز روی آب نیست
چونکه شاهد رفت زاهد خود نمائی میکنند
طفل اشکم خواب را از دیده بیرون کرد و گفت
در بساط زندگانی هر قدر چشم افکنم
چشم سرخ و روی زرد و اشک گرم و آمد سرد
ایکه باشد نوشدار و در آب شیرین تو
ای چراغ اهل دل تاهست طاق آبرویت
خون دل هم قوت باشد گر شراب ناب نیست
دور خفاش است تا خورشید عالمتاب نیست
این سرای خاص جانانست جای خواب نیست
نیم جانی هست اما قابل احباب نیست
در سرای عشق بازی غیر از این اسباب نیست
زخم دار خنجر عشقت کم از سهراب نیست
جوشش پروانه با شمع سر محراب نیست
ساختی چون کاد دل را کار آتش هم بساز
خون او رنگبتر از خون دل بی تاب نیست

گر چه بر چشم نگار مقبل است
گفتم آیا چون منت کس مایل است
سوزد از بیرون در پروانه را
مرحبا خوش در کنارم آمدی
با خدا دل بسته ام ای نای خدا
گر می گوئی خورم از جام حور
گر چنین از زاهدان بینم ریا
گر غبار چشم بخزد از میان
ایکه میبرسی ز من احوال دل
آسمان را نیست ظرف اشک من
رفتن دل در خیال آن زنج

آتش از گرمی محشر غم مغور
گر تو را فضل الهی شامل است

بیمار عشق را بسبب احتیاج نیست
می را سبیل کن که اگر دوست بمانست
با فرش و ریا و کلاه نمده خوشیم
شوخی که داد سر به بیایانم ای عجب
بی سرو قامت تو بقلب صنوبری
خون جگر ز دیده بگیر اینقدر مرا
با روی یار از مه کنعان سخن مگو
از ماه تا بهامی و از شرق تا بغرب
آتش دهم بخرج که نقد کمال را

در کشوری که سکه سلطان رواج نیست

چنان ز عشق تو آتش به تنک و نام گرفت
بده می شفتی رنگم از سپهر قدح
بغون دختر رز رشک کرده تشنه مرا
که شیخ صومعه سجاده داد و جام گرفت
که آفتاب بهارض نقاب شام گرفت
که پیش دیده من از آب تو کام گرفت

فرق ندارد زهم معبد و دیر و کشت
در نظر حق شناس نیک بود روی زشت

قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است
چون همه ممکنات آلت کبار دهند

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال
بس بودش تا ابد نام نکویی که هشت

راستی از غم ایام چو سرو آزاد است
بانگ برخاست که غم منتظر فرهاد است
که بشیر از سخن باده بگویم باد است
گوینا مریم خم عیسی صها زان است
گر رود باد خیال تو هنوزم یاد است
هست عید من و هنگام مبارک باد است
که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است
که ز ویرانه ما خانه جغد آباد است
که سرشکم ز روانی چو شطرنج آباد است

هر که در دام غم سرو قدی افتاد است
خسرو حسن چو ملک رخ شیرین بگرفت
سخن از کشتن ساغر کن و دریای قدح
بوی روح القدس از میکده آید بشام
آنچه را دیدم و بینم ز ازل تا به ابد
اندر آن روز مبارک که شوم کشته عشق
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف
اگر از دور فلک خانه خرابیم چه باک
مر خوشم من بخوا بصره و آهنگ عراق

گر مرا شبیه جان بشکند آتش چه عجب
کدام پرچهره داش سخت تر از فولاد است

دیدمش بر سر کویت که ز یا افزاده است
تا شد آگه که چه شوروی بسر فرهاد است
این چراغی است که روشن شدش از باد است
خورده سبلی که کلاه از سروی افتاد است
حاصل زندگیم سوختن و فریاد است
حسرت آنکه بخاک قدمت جان داد است
زیر این بار نرفتم که سرو آزاد است

آنکه بر خاک ره از کبر قدم نهاد است
خواست خسرو زشکر تلخ شیرین گذرد
دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ
آقصر عهد جمال تو گل از باد غبور
تا که در آتش عشق تو فدا شد چو سیند
کبار من ساز که گر کشته نکردم کسدم
بسکه دیدیم تھی دست گرفتار بلاست

خون من ریز و میندیش زهیزان حساب
کداتش از مهر همین کداز مادر زاد است

یا هست و صیب دل سر گشته ما نیست
از دست تو ام ناصقه چون و چرا نیست
گر کعبه اسلام بود ز اهل صفا نیست
آتشوخ پر چهره کجا هست و کجا نیست
خاک قدم دوست کم از آب بقا نیست
آن دولت آمده که در فرها نیست
آن کبیت که مات قلم صنع خدا نیست
کاورا اثری هست که در تیر قضا نیست
هر کس خبر از ضالع بر گشته مانیت
در قافله ما جر س هر زه در ا نیست

در سبب زنجندان مگرت بوی و فانیست
ساقی چو توئی زهر دمی کر عوض می
یشنی که بتعظیم خلیفم نشود خم
تا مست نیکردی ز می عشق ندانی
بیچاره سکندر که خورد خون و نداند
در سایه دیوار قناعت بود و بس
تا گشته عیان خط تو بر صفحه رخسار
از غمزه بی باک تو غافل نتوان شد
خوبست که بر گشتن مزگان تو بیند
بر ناله دل گدوش بود مسفران را

می خور بصفا ها ن بلب کشت که آتش
در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست

چنان گرفته مرا بار جای در رك پوست
شهی که کشور حسش بود زیر نگیں
بریز باده که در فصل گیل بقوی عشق
ندانم از چه طرف سرزد آفتاب امروز
قسم بخاک ره وی که سجده گاه منست
ز ذوق آنکه بیای غمی مقیم شدم
شکر بگرد کسا دی چرا نمان نشود
بهر سر بکه نظر میکنم و بال تن است
چنان ز شرم دهان تو غنچه تنگدل است
نه غیر بگذرد از من نه یار در حم کند
چنانکه سوختم آتش میان دشمن و دوست

بروی چشم نرم جای آنقد دلجو ست
به تیغ ناز تو خلقی شهید گشت و هنوز
هزار سلسله دل را چرا فکنده بدام
همان علاقه که قندیل را به جراب است
حدیث حسن تو را صد کتابخانه کم است
بیاد زلف تو چندان بخویش بیچشم
بدوستی تو ام نیست با کسی سر و کار
بدور چشم تو تا چشم و هم کار کشد
چرا چو گل زنی خیمه در چمن آتش

که مرغ بر سر شاخست و سبزه بر لب جویست

سلطان جمالت سیه غمزه چو آراست
از لعل روان بخش تو در روی دلفروز
ترسم رسیدش ضلّول بفردای قیامت
خون دل احباب که نوشیده ای ای ترک
صد چشمه خورشید که از حسن تو خیزد
این شهرت حسنی که بجا مانده زیوسف
بر صورت نظاره خورد سبای تیغش
بالای بلند تو بلایی است ولیکن
گفتی که دهم بوسی و جانت بستانم
خاک قدمش بر سر صاحب نظران شد

داری خیر آتش که چه خاکی بر سر ماست

گفتی مرا به عشق که باید زجان گذشت
بر یاد سرو قد تو از بس گریستم
تا نو بهار روی تو آغاز جاوه کرد
جانم توئی چگونه توانم از آن گذشت
عمرم در این ریاض چو آب روان گذشت
گل از چمن بخواری برک خزان گذشت

فرق ندارد زهم معبد و دیر و کشت
در نظر حق شناس نیک بود روی زشت

قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است
چون همه ممکنات آلت کبار همد

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال
بس بودش تا ابد نام نکویی که هشت

راستی از غم ایام چوسرو آزاد است
بانگ برخاست که غم منتظر فرهاد است
که بغیر از سخن باده بگویم باد است
گوینا مریم خم عیسی صہبا زان است
گر رود باد خیال تو هنوزم یاد است
هست عید من و هنگام مبارک باد است
که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است
که ز ویرانه ما خانه جغد آباد است
که سرشکم زروانی چو شط بقداد است

هر که در دام غم سرو قدی افتاد است
خسرو حسن چو ملک رخ شیرین بگرفت
سخن از کشتن ساغر کن و دریای قدح
بوی روح القدس از میبده آید بشام
آنچه را دیدم و بینم ز ازل تا به ابد
اندر آن روز مبارک که شوم کشته عشق
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف
اگر از دور فلک خانه خرابیم چه باک
سر خوشم من بخط بصره و آهنگ عراق

گر مرا شیشه جان بشکند آتش چه عجب
کمان پر پیچ و مدادش سخت تر از فولاد است

دیدمش بر سر کویت که ز یا افتاده است
تا شد آگه که چه شوروی بسر فرهاد است
این چراغی است که روشن شدنش از باد است
خورده سیلی که کلاه از سروی افتاد است
حاصل زندگیم سوختن و فریاد است
حسرت آنکه بخت قدمت جان دادا است
زیر این بار نرفتم که سرو آزاد است

آنکه بر خاک ره از کبر قدم نهاد است
خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد
دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ
آفتاب عهد جمال تو گل از باد غور
تا که در آتش عشق تو فدادم چو سیند
کار من ساز که گر گشته نکردم کسدم
بسکه دیدیم تهی دست گرفتار بلاست

خون من دیز و میندیش زمیزان حساب
کاتش از مهر همین کارز مادر زاد است

ایا هست نصیب دل سر گشته ما نیست
از دست تو ام ناطقه چون و چرا نیست
گر کعبه اسلام بود ز اهل صفا نیست
آتشوخ پر پیچ و کجا هست و کجا نیست
خاک قدم دوست کم از آب بفا نیست
آن دولت آماده که در فرهما نیست

در سبب زنجندان مگرت بوی و فانیست
ساقی چو تویی زهر دمی کر عوش می
پشتی که بتعطیم خلیلم نشد خم
تا مست نیکردی ز می عشق ندانی
بیچاره سکندر که خورد خون و نداند
در سایه دیوار قناعت بود و بس
تا کشته عیان خط تو بر صفحه رخسار
از غمزه بی باک تو غافل توان شد
خوبست که بر کشتن مژگان تو بیند
بر ناله دل گوش بود همسران را

آن گیت که مات قلم صنع خدا نیست
کاوا را اثری هست که در تیر قضا نیست
هر کس خبر از طالع بر گشته مانیست
در قافله ما جر س هر زده را نیست

می خور بصفا ها ن باب کشت که آتش
در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست

با گندم آسیا نکنند آنچه با دلم
آوازه جفای تو چندا ن بلند شد
زد نقش حبله ای که جهان رویی کند
ای نوجوان زیر طریقت جدا مشو
در روزگار ما که زطی گشتنش خوشیم

مالید پیله سوختن آتش بخود چو شمع
روزیکه حرف عشق تو اش بر زبان گذشت

دانی براه عشق توام دل چسان گذشت
باز آ که عندلب دلم در هوای تو
روزیکه ره بمقتل عشق تو جست خضر
وصف لب که طوطی جانرا شکر دهد
خورشید در رکاب سمنند جمال تو
منوئم از های خدنگت که بر دلم
با اینکه دیده قامت از هجر گشته خم
از شوق جستجوی تو بر تومن نسیم

چون خواست در بقای تو خود را فنا کند
آتش بسوخت تا که چو دود از میان گذشت

یار چون با ما بود اندیشه از اغیار نیست
هر که در آن روی زیبا صورت معنی ندید
عشقان را از ملامت نیست دردی سخت تر
آفتابا تا بکی با زار گرمی میکند
آسیاب چرخ را گردش ز سیل اشک ماست
ساقیا می ده که ایوان مدائن شد خراب
بسکه آهوی دل خوابان فتاده در کنند

آتش از شر طرب انگیزت آید گل برقص
چون تومرغ خوشنوائی اندرین گلزار نیست

قصه جانسوز تراز وصف هجر یار نیست
دیده رسوا ساخت مارا بسکه اشک رخ ریخت
از درو دیوار جا دارد ملامت کردنش
تابساط جلاوه را روی تو رنگین کرده است
شمع را کردن زدم پیمانه را خون ریختم
تاب رویت آب سازد چشمه خورشید را

طره تازی و تار طره آور بدست

آتش ما را سری باطره دستار نیست

در خرابانی که نام آن لب میگون گذشت
جام رفت از دست و مینا بادل پر خون گذشت

خلوت وصل ترا چشم بدر چون حلیه زد
در یابان جنون شور تو ام سر داده بود
در جوار دختر رز یخته گردد خشت خام
جام را آور بدور و سر گذشتم را میرس
ایکه می برسی ز من تفهیل عمر رفته را
نیست از آب دم تیغش گذشتم در وجود
آنکه بی اندیشه میرفت ازدها را در دهان
آتشا چون چاره دندان فاسد کنندن است

تا من پیدست ویا را عمر در بیرون گذشت
پیش از آن وقتیکه لیلی آمد و همچون گذشت
می سر و دامن بیت را از خم چو افلاطون گذشت
کانهچه آمد بر سرم از دورنه گردون گذشت
خواب غفلت گشت سنگین و ندیدم چون گذشت
با وجود آنکه دل لب تشنه از جیخون گذشت
از خیال افمی زلفت بصد افسون گذشت

قید دینار از دم روزیکه از قانون گذشت

دل پیاد خم ابروی کسی افتاده است
ایخوش آن لحظه که پرواز کند در دره دوست
گفت زاهد که بیوسم لب شاهد چه عجب
ما قیاس ریز شرابی که کند با غم دل
روزگار نیست که مردم بتغافل گذرند
شده نالیدن جانسوز چو نی کار دلم
بندۀ همت آن پیر ارادت کجشم
زلفت آشفته و در هم شده از باد صبا
تا گرفتار تو گردیده دل آنگونه خوش است

که ز ششیر غش کشته بسی افتاده است
مرغ جانم که کنون در قفسی افتاده است
که بفکر شکرستان مگسی افتاده است
کار آن شعله که در خار و خسی افتاده است
گر ببینند بگل بار کسی افتاده است
تا در اندیشه صاحب نفسی افتاده است
که بجز عشق تو از هر هوسی افتاده است
همچو دزدیکه بچاک عسسی افتاده است
که بفریاد ز فریاد رسی افتاده است

آتش از قافله وا مانده چنان در ره عشق

کسیکه با سر زلف تو داد دست ارادت
بده می شفقی رنگ کز تجلی آن مه
اگر بکعبه کوی خلیل خویش رسیدم
شهید تیر نگاهم گرت قبول نبا شد
بلوح خاطر من نیست جز خیال تو قشعی
کجا برم ز تو پیوندد گر برند سرمرا
بهم زند کف افسوس و شرمسار بماند

که بد نبال صدای جرسی افتاده است
بود مجال جفا کردنش ز تیغ حلافت
دمیده از فلک بهنم آفتاب سعادت
بیک طواف فروشم هزار سال عبادت
سؤال کن زدوچشمت که میدهند شهادت
ز بسکه کرده وجودم بسوستی تو عادت
که شد بهشقی تو تا فم پییده روز ولادت
اگر مسیح کند بر مریش عشق عبادت

اگر ز فکر دو عالم مرا تقی کنی آتش

ای مه چارده بود گر سر خود نعلایت
ای گل سرخ بی ادب دم زده زبوی او
مه ترا گمان میکن خلق زمین خرنده و بس
تا نشود ز خاک پر کاسه هر دو چشم من
قطع علاقه از فلک میشود آفتاب را
هر صنی یای تو جبهه بندگی نهاد

بچان دوست که خالی نمی شوم ز ارادت

در بر ماه من مشو غره برو شنائیت
هست نسیم صبحدم شاهد بی حیائیت
هست تمام ذره ها مشتری هوا نیت
از نظرم نبرود مرتبه کدائیت
گر کشمش بغوشتن جنبه داربائیت
گر شود از دج نکو داعیه خدائیت

در ره عشق آتشا بسکه نشاط میکنی
خضر بغوشتن کند فخر ز رهنمائی

باد بکوه گر دهد عرضه بی وقایت
و چه خوش است یک نفس لب جو نیم لب نهی
آنکه مناسب درش حلقه آسمان بود
کی بنظر در آورد کنگره بهشت را
چرخ سیاه کاسه را حمل گدای در کنم
جلوه خویش را مکن صرف هلاک ماسوا
و چه خوش است سر زدن شمع زبان دراز را
بسکه بشعر آتشا شهره شدی روا بود
فخر کنند بر وجود انوری و سنائی

پرتو روی تو و بلند ی قامت
مردۀ صد ساله سر ز خاک بر آرد
از خم ابروی وی خبر شود ایکاش
چون برهت جان بروز وصل ندادم
دل که هوای سفر بدشت جنون داشت
مرغ خیالم بر آسمان ننشینه
گر شکند سنک غم قرا به جانم
هست چو زرگس بکف پیاله ندادم
گر روم از کوی وی بگلشن فردوس
تا بغیال کمان ابروی اویم
تغم امید یکه کاشتم بره عشق
ترک من آتش شده است عازم قتل
گر نشود غیر رهنش ز ایامت

تا تو را در دل آرمدن نیست
ما نظر باز آرزوی توایم
آنچه دیدم ز هجر و دم نزد
با جمال تو ماه کنعان را
تا گل سرخ دیده رویت را
باچه رو یا نهم بمقتل عشق
شد زبان عاجزم ز شرح فراق
جذبه شوق وی چنان کشد م
گر بدام غمت برند سرش
از زنجیران او در آسیم
از دو عالم گذشته ایم و هنوز
دل ما فارغ از طیدن نیست
پرده افکن که تاب دیدن نیست
سنک را طاقت شنیدن نیست
هیچکس طالب خریدن نیست
فارغ از پیرهن دریدن نیست
که سرم قابل بریدن نیست
اشک من عاجز از چکیدن نیست
که مجال نفس کشیدن نیست
مرغ دل راسر پیریدن نیست
که بدست منش رسیدن نیست
بای ما فارغ از دویدن نیست

تا خیال لب تو در نظر است
کاز من غریب گزیدن نیست
آتش آن کذب خوشخرام کجاست
که به چشم منش چمیدن نیست

چنان روانه ز چشمم سرشک گلگون است
تو آن مهی که پرا کندگان مهر تو را
بیاد روی تو بر ابرویت نظاره کنم
به بزم عشق تو عنوان جام و ساغر نیست
حنان کسار جهانسی بدست آوردم
بقرب دختر زرگوش حکمت ارطابی
اگر فرو شده دنیا پرست در دنیا
بهر کجا که سیه چادرست در صحرا
چه حاجتش بود آتش بهام بادیه ناب
کسیکه همچو تو مست از شراب مضنون است

شیبکه در برم آنچور چهر طناز است
گرم ببرد ملک دیده یا نهد چه عجب
بر هنمایی خضر خفاش رسیده دلم
چه عبرها که درین قصد شد تمام و هنوز
کجا کند ز تو قطع علاقه بادم تبغ
میان چشمه آب حیات و لعل لیت
بود خیال دهان تو در دلم ز نهار
فضای گلشن قدسش به چشم چون قفس است

ز ناله کردنت آتش کباب شد جگر م

بجبرتم که چه شوری تو را در آوازا است

دل از فراق زلف تو آشفته حالتست
آنها که دل بچاه زنجندان دوست نیست
می خور که جم نوشته بهام جهان نوا
گیر روزگار باره کسری کنند خراب
بوسی خریدمش بدو عالم ولی چه سود
در روزگار حسن تو روشن بود که ماه
گر جان بدست آمد و جوهر کشی شود
شوخی و فتنه جوئی و مستی و ساحری
خورشید سر کشد ز لب بامت ای عجب

جز شاهراه عشق که باید زسر گذشت

آتش بهر سفر که رود در ضلالتست

ای بادگر ز زلف نگارت رسالتست
آنجا مرادلی است بگو در چه حالتست

جانم ز اشتیاق جمالت بلب رسبد
آن مجرم که گرکنیم زنده زنده بوست
خواهی گرم ز زخم درون باخبر شوی
گرگل به پیش روی تو بشکفت و خنده زد
ایسان که غنچه سر بگریبان کشیده است
دل قرب دوست می طلبد از غرور عشق

آتش زجام حور اگر بیتو می زند

تا صبح روز حشر خراب کسالتست

زلف شیر نکش که گوی ماه در چوگان اوست
تا که دل دارد ز یا قوت لب لعلت نگین
گشت خضر خط مقیم آب حیوان لب
تا بد یا قوت و در کر بارم از مژگان کم است
سر گذشت و امق و مجنون و شرح کوهکن
آفتاب از شرم وی دیوانه و سرگشته است
همچو گل صد پاره شد پیراهن صبر دلم

گفت خواهم داد آیت ا ز د م تیغ فنا

آتش افسرده دل شرمند احسان اوست

چشم جادویش که آب فتنه در بیکان اوست
ای سکندر پیش پایشین که در دشت طالب
توسن نازی که من از شاه حسنش دیده ام
بسکه مرغ جان بروی یکدگر بنشسته است
گل اگر تیرش زنی خوش نمی آید بیرون
ماه رخسارش که باشد مرکز پر کار حسن

گر چه باشد کلیلک آتش خسرو ملک سخن

این غزل از نازکی تاج سر دیوان اوست

بقر روی تودل راز ابرویت چه غم است
بریز خون سیاوش باده اندر جام
بسیر زلف تو نظاره میشود گمراه
اگر بغمزه دهن حکم قتل ما چه شود
یک اشاره کنند قتل عام دلها را
ز اشتیاق دهانت فتاده ام برهی
بنوش باده که سنجیدم از ترازوی عشق
ز آشنا قد دلجو میوش ای شه حسن

گر آتش از لب جانانه کام دل طلبی

چو جام کوش بگردش که رزق در قدم است

بر سر آنم که اگر داد دست
جلوه رفتار تو نازم که هست
گر شود از قرب جمالت خبر
نیست فلک قابل میدان عشق
این چه نشاطست که از جان بیاست
چشم مرا مهر بروی تو دوخت
کمی شه ترکان بسياوش کرد
رفت و چنان سبلی هجرم بروی
ماه تمام از رخ او لاف زد
کمی گنه از آتش تنها بود
هر که رخش دید شد آتش پرست

غیر خلیلم بجهان هر چه هست
رتبه تیرم نبود اید ریغ
بت اگر این است که من دیده ام
نرگس شهلا شده بیمار عشق
دل بری از زلف و بیادش دهی
خوی تو گرمست بعدی که مرغ
نقش دو چشم تو مصور کشید
تا نهد زلف تو پا در میان

خوب شب هجر بیابان رسید
چون تواز این بند کس آتش نجست

سواد خط برخ ماه من نقاب گرفت
دل از خیال کلی روی یار و آتش عشق
به تشنگان محبت سمند ناز متاز
جو مست خفت شود دستگیر و این عجب است
حساب بوسه من بود با لبش به میان
زمانه طشت خم پاده ساخت خاک مرا
بیا که دزد کتانی کوی میکده را
بیش کوش که از کف نداده حاصل عمر

حریف جلوه جا ناه نیستی آتش
غبن میاش بر خمار اگر نقاب گرفت

فروغ روی تو رونق ز آفتاب گرفت
ببرده ای و برویت کنیم سجده بلی
ملاحت دهنت چون برم ز خاطر دل
ز هجر گندم خال تو گریه ها کردم
نگاه چشم تو از چشم فتنه خواب گرفت
نماز فرض شود چونکه آفتاب گرفت
که کس نک نتواند پس از کباب گرفت
ز اشک دیده من گردش آسیاب گرفت

ز سوز عشق تو بر خاست دودم از سر دل
نمیشود بلبت گفت ترك كن دشنام

خوشم ز مدرسه آتش بكوی مېكد . رفت

كه كرد ترك گنا . و ره ثواب گرفت

ما ناله ايم و در دوغم دوست بار ماست
گویند عالم است بسر گشتگی چو گو
بر شرح آفتاب قیامت قلم کشید
ابر بهار دعو ی دریا دلی کند
فصل گل است هر غمی از می شود علاج
دور از مروت است که ساز طرب کنیم
گر مهر کم کنند ره مغرب عجب مدار
ده جام باده تا سر با دام بی ادب

آتش بیاغ خلد اگر روح پاک شیخ
آید برقص از غزل آیدار ماست

گرچه بیدان عشق دادن جان کار ماست
آنکه ز درگاه تو رانده بسنك جفات
تا که بود جلوه گر حسن چها نگیر تو
بسکه وجودم گداخت از غمت ای بک ماست
خوی تو از صید دل سیر نخواهد شدن
دل ندهد چون زدست گلشن فردوس را
کنج غمت تا بود در دل ویرانه ام

خامه آتش سزد کز رقم آید بوجد

کاین غزل شوخ و شنك دلکش و طبع آزماست

چون شب هجران تو شاهد عالم خداست
همچو صراحی ز رشك خون دل خود خورم
شانه ز گیسوی تو بسکه شود کامیاب
گفته نسیم سحر کما وردم بوی تو
حیف بود بر زمین یا نهی ای نازنین
گر چه بهر جا بتی است دل بودش آهنین
ایکه بدریای غم غوطه ورم کرده ای
از سفر طور عشق چون طلبم ایمنی

آتش از تشنگی سوخت برآه طالب

ایکه لب لعل تو منبع آب بقاست

این ابروی کشیده که بر چشم مست توست
ای لعل نشسته خدا را ز جای خیز
نیکش نگاهدار که شمشیر دست توست
تا بگری چه فتنه ییا از نشست توست

دل بهر آنغدنك كه پیران زشت تو است
 گر صد هزار سلسله دل پایست تو است
 آئینه تجلی روز است تو است
 سنك جفا مزین كه شكستش شكست تو است
 یا بچه هندوئیست كه آتش پرست تو است
 رو آر بر دلم كه مقام نشست تو است
 آتش كه بی نیاز ز خم فلك بود

محتاج بوسه ز لب می پرست تو است

صد چاك پرده همه مردم ز دست تو است
 از رشك ماهی كه گرفتار شست تو است
 محكتر از كند قضا بند و بست تو است
 ز الماس نیستی نشود سفته هست تو است
 انصاف میدهم كه قدمگاه پست تو است
 بر دوش جبریل امین جایست تو است
 گر نشكند تجلی حسنت شكست تو است
 آتش بدرد هجر رضا بپاش و دم مزین

زیرا كه سرونش ز روز است تو است

ماه تمام در نظرم فرد باطل است
 روشن شود كه پیری وعقل تو زایل است
 گویا زعكس روی نكوی تو غافل است
 پیدا بود كه بر رخ خوب تو مایل است
 هاروت را نكر كه سرچاه بابل است
 هرجا كنم نگاه رخت در مقابل است
 آجیات در نظرم زهر قاتل است
 تا روی دلروز تو ام شمع محفل است
 پیوسته بر پیهر روی تو نازل است
 از رشك آنكه بر گل روی تو واصل است
 جاییكه پای مركب اندیشه در گل است

آتش طواف كعبه دل كن كه این مقام

از مهر آن خلیل به از كعبه دل است

كه می بكام من امشب چو شربت قناعات
 هنوز از دهنش بوسه آرزو مند است
 پدر بهشوق تو مایل بخون فرزند است
 كه سروهای بهی را زرشه بر كندات
 كه طفل بوالهوس من بهیج خرسندات

سخت است دوری تو بعد یكه سوزدم
 میا شد از تظار ول زلفین سر گشت
 بر قرص آفتاب بدقت چو بشكری
 باشد شراب بهر تو در شیشه دلم
 بر روی آتشین تو خال سیه بود
 ای تیر چون روان شوی از شست ترك من

تا غمزه دست پرور چشمان مست تو است
 گر ماه خون ز دیده فشان روا بود
 بر بستگان زلف تو راه گریز نیست
 آن در بر بها كه در این بحر یككنار
 جایی كه اوج جلوه حسن بشان بود
 دردی است آفتاب ز جام محبت
 مرآت ماه را كه سپهرش سكوندر است

تا دفتر جمال تو ام در مقابل است
 ای آفتاب گر نكنی سجده بر رخس
 آئینه را برقص نمی بینم ای عجب
 از بقرار بودن زلف تو مو بو
 خال سیاه بر زینت هر كه دید گفت
 گر نیستی بدمدمك دیده از چه رو
 بر تیغ آبدار تو تا تشنه كشته ام
 بر آفتاب نسبت پروانه کی دهم
 گر نیست جبریل امین زلفت از چه رو
 باز آ كه همچو لاله بود داغ بردلم
 با چشم بسته می گذرم از غرور عشق

آتش طواف كعبه

مگر لب تو به پیمانه عكس افكنده است
 بدوستی كه اگر خاك من بیاله شود
 محبت زده بر هم نظام عالم را
 چنان زقد تو شرمنده باغبان شده است
 يك سخن ز دهانت رسان بكام دلم

چنان بدور فراغت ز ا در آمده ام
يك گرمه ابرو بسا ز كار مرا
بنقد جان ز لب كام بر نمی آید
بهشت چون قفس آید بچشم مرغ دلم
چنان زخون دلم دست را نگارین کرد

حذر کن آتش از آن ترك كز گرمه و ناز

بلای چین بود و فتنه سمرقند است

بدست دوست کندی ز زلف دلبنداست
باولین در شاهی شکسته شد دل من
کجا روم چکنم با که دم ز من ز فراق
حدیث قند لب آفتاب مکرر شد
بخشی از لب شیرین چگونه کام دلم
ز سایه قدرت آید بسی شکفت مرا
ز چهره خطم تراش وجود من مخراس
بحرف بوسه دلم را رضا کن از دهنت

مگر صبا چو من آتش از این غزل زده دم

که لعبتان چین را برقص افکنده است

بدور قد تو بر پا قیامت چند است
کسیکه قصه هجر تو را ز من شنود
يك اشاره ابرو که کردی از دو جهان
در این دوهفته که گل را سرشکفتگی است
فغان که کسب هنر کردم و ندانستم
فریب شاهد دنیا مخور چو رو بتو کرد
بگناهواره غفلت مرو بخواب غرور
یا که سبیل سرشکم ز سختی دل تو

باحیاط نه آتش قدم بوادی عشق

که فیل مست در این ره فاده در بند است

چشم مست بار را هشیار کردن مشکل است
نستی ایدل حریف زلف او من چون کنم
زلف اوعبار شبگرد است و دزد دین و دل
دل چو شد آینه سدی را که اسکندر کشید
اشك چشم بنگر و دیگر مگردست است و بار
زاهد تن روح میخواهد زبان درکش بکام
بر امید آب کوثر چون نوشم جام می
بعد از این منکر نگردم تنه منصور را

فته خوابیده را بیدار کردن مشکل است
طفلی وهم بازی با مار کردن مشکل است
زندگانی با چنین عبار کردن مشکل است
در میان یار و دل دیوار کردن مشکل است
ساربانان روز باران بار کردن مشکل است
قطع امید از دوغمار کردن مشکل است
کار سهل خویش را دشوار کردن مشکل است
حرف حق خلقا انکار کردن مشکل است

دل بود بیمار عشق و عشق باشد تنه خو تندخو را همدم بیمار کردن مشکل است
روی او چون از در و دیوار باشد جلوه گر قطع الفت از در و دیوار کردن مشکل است
آتش با چشم بینائی که من دارم ز دل
کوه آهن را حجاب یار کردن مشکل است

در این بهار که خیزد ز کشت بوی بهشت دریا که ما و تو ساغر زینم بر لب کشت
چرا جهان نرزد خنده بر چنان امروز که گشته منزل غلامان و شان حور سرشت
بس از فراق ز وصل تو لذتی بردم که دوزخی نبود گر رسد بیایم بهشت
بسا شبان که بزر ساختند خشت سرا کنون بخانه درویش خاکشان شد، خشت
نظر بصورت زیبا نکرد زاهد از آن که هست آینه رسوا کننده رخ زشت
مرا دو چشم به حراب ابروی تو بود اگر بدیر و کلیسا روم و گر بکشت
بنوش باده که آتش زیاد و کم نشود

هر آنچه خامه قسمت ترا بنام نوشت کفر نیست که با کعبه اسلام قرین است
خصلتی که بگرد رخ آن دهرن دین است خم بر سر خم باشد و چین بر سر چین است
بدر شکن زلف تو تا چشم کند کار داند که چرا دختر رز برده نشین است
هر کس، خبر از لعل روان بخش تو دارد آن حور بهشتی که خدا گفته هدین است
شرم آیدم از روی نکوی تو که گویم تا نام لب لعل توام نقش نکیین است
بر باد دهم گر بود تخت سلیمان تا صورت زیبای تو خورشید زمین است
ذرات هوا سنگر خورشید سپهرند چشمی است که صد سلسله دارا بکین است
هر حلقه که بر جنبه کیسوی تو باشد زان حلقه زلف تو صبا نافه گشا شد
در حلقه زلف تو صبا نافه گشا شد خالی است که بر لعل لب گوشه نشین است
آن نقطه که جان دو جهان دایره اوست کز میبکده در باز بفر دوس برین است
ز این تکه که چشم تو برویت زده بیداست
گر کشنده شود کاخ دل و قصر وجود

آتش سپیش اوست که در خانه زین است

چون ای خلیل اهل صفا کعبه کوی تو است چشم بهر مقام که باشد بسوی تو است
جز سوختن به محفل خاص تو چاره نیست این شمع شهادت که در پیش روی تو است
ای انسان که روی گل عرق آلوده شبنم است معلوم میشود خجل از رنگ و بوی تو است
هستی چنان لطیف که پیدا بچشم کور خواهد شد آن نفس که برای گاهی تو است
ای شهسوار حسن بچوگان زلف تو ما را مسلم است که خورشید گوی تو است
گردون که صد هزار چراغش زانجم است محتاج روشنی بره جستجوی تو است
هرگز نمیرد آنکه شدت مست جام عشق کاب حیات زنده دلان در سبوی تو است
شویم زباده خرقة که ای شیخ خود برست آلوده از ترشح آب وضوی تو است
از چشم عاشقان بود ای سرو خوشخرام پیدا که آب رفته مردم بجوی تو است
بر هر چه هست در دو جهان پشت با زدم چیزیکه مانده در دل من آرزوی تو است
آن بلبل که زمزمه آواز می کند باشد گلش مخاطب و در گفتگوی تو است

در عهد کفکشی یگانه موی تو است
آینه ای که قابل روی نگوی تو است

افسادن زمین و زمان در کنند عشق
مشکن بسنگ غم دل صاف مرا که هست

گر میبکشی مجامده آتش به تبخ عشق

کردن بزن ز عقل که اول هدوی تو است

که از جدائی باغ بهشت آدم داشت
کمند زلف تو لازم که زور رستم داشت
که آسمان زمه و النجش مقدم داشت
چه احتیاج غلیمان با سم اعظم داشت
فغان که عشق توام با دو عالم داشت
که جای در رحم مام نظفه جنم داشت

دل از فراق توام دوش آنقدر غم داشت
کشید یژن دلرا برون ز چاه زنج
مگر بخت درت سوده بود مهر جبین
حدیث عشقت اگر کرده بود نقش نگین
نه مرد عشرت دنیا نه اهل آخرتم
من آزمان ز خط جور میکشیدم جام

بکوی عشق هبت آتشا دلیر متاز

که حکم مور در این راه رخس رستم داشت

که در حجاب عدم بود صبح روز الست
بلی بچاه شد تار زود افتد مست
بعهد زلف تو در پیش پای خود بنشست
بطاق قدر انوشیروان قناد شکست
بیاد زلف تو سنبل پروید از کف دست
که چون نشسته مسلمان بکافرستان بست
که آگهیست ترا دور گشته است زشت
ز سایه در عجبم من که بانو چون پیوست

من آزمان شدم از یاده محبت مست
بعهد خط خطر دل از آن زنج شد پیش
بلای چرخ که خصم وجود سلسله هست
تویی که چون خم ابروی خویش بنمودی
عجب مدار که صد سال بعد مرگ مرا
بزیر زلف تو آورده دل پناه بین
از آن خدنگ تو با ناله میکند پرواز
چنین که کس نتواند که با تو پیوند

بدام عشق بتان آتشا منم آن صید

که رشک می برم از ماهی قتاده بشت

گر زمینان فلک خورشید را گیرد سمنند
نیست کس را زهره تابر سده که نرغ بوسه چندند
زانکه از چشم بدگر سرشت ترشم گزینند
گر شود آگه که همشکل است باقل سمنند
نازم این طوطی که از چنک مکس بگرفته قندند
بسکه شد بی قدر در عهد دهان نوش چمنند
بسکه از زلف گزیه گیر است زیر سر بلبلند
ناصحا کی در چنین حالت کند تا نیز ینند
ناله جانوز خیزد همچو نی از بند بنند

نیست دور ای شهسوار حسن از بخت بلندند
حسن مغرور است بساط جلوهر خوش چیده لیکن
تا چون روی در باغ وستان چهره خود را بیوشان
بر سر خورشید گردون می نشاند ماه نورا
شد بچشم و بالهوس لعلت ز خط سبز پنهان
وید از کرد کسادی شکر ستان خاک بر سر
حرص دل بردن شود در دقت خواب نازت افزون
همچو مینا پنه در گوش من میخواره باشد
چون شوی آگاه از درد دلم گر کوه باشی

آتشا از سوختن هستی در افغان وای بر تو

میزی از عشق لاف و نیست فرقی با سبند

خالی بود که گنج لب لعل دلیر است
آری همین خواص بگوگرد احمر است

دزدیکه در کین دو یاقوت احمر است
رویم بر نل زر شده است از سر شک سرخ

پرویز درد غیرت خود را علاج کرد
 قالب زنجار تپه نقد و مرغ نفس پرید
 آنگاهم از حقیقت لعل و دهان تو
 خورشید کز فروغ زمان و زمین گرفت
 صد پیکه خون روانه زبک چشم من شود
 دل از وصال عارض آئینه طلعی
 مارا بتاج بهمن و دارا چرخ احتیاج

با خون دل بساز که این قوت آتشا

بر عاشقان خلال تر از شیر مادر است

من نمیگویم که شیخ شهر آئینش بد است
 از فلک پوشیده دارم زوی ماه خویش را
 آندهن در هیچ موقع نیست آگاه از دلم
 هر چه چشم مست او با شیشه دلها کند

مهر و کین آسمان را آتشا یک چشم بین

زانکه کردیم امتحان هم مهر و هم کینش بد است

بس سر که باین امید افتاده بیدانت
 چون بک اکرم صدره با تیغ زنی گردن
 خواهد زدن از پرتو سیلی برخ خورشید
 از باد صبا لاله بشکفته نخواهد شد
 جای مژه بنشانند بر چشم پری گردون

گر نقش نکین سازی اوصاف لبش آتش

در زیر نکین آید صد ملک سلیمان

تا خط سبز بگرد رخ دلدار نشست
 از علاج دل بیار بیوشدم چشم
 طوطی جان که شب هجر باب آمده بود
 هست آن دانه که شد رهن آدم ز بهشت
 طعنه بر گلشن فردوس زد و باغ ارم
 زاهد شهر که بر می زدگان حد میزد
 یاره شد پیرهن صبر و قرار گل سرخ
 گشت ذر کرد کسادی مه کشتان بنهن

آشنا تا که شد آن مهر جهان تاب ز چشم

تیر آهم بدل گشت دوار نشست

چنان خدنگ نگاهش ز شست ناز گذشت
 خیال زلف ویم تا لمی به بیش آورد
 چنان ز رخ حرم برد چشم شوخ تو دل
 که صد کبوتر جان صید کرد و باز گذشت
 که هر دقیقه بن صد شب دراز گذشت
 که گشت مست می عشق و از نیاز گذشت

ز تاب آتش هجر تو در گداز گذشت
 کجا به بلبل مسکین ز شاهباز گذشت
 که داد دل بتو محمود و از ایاز گذشت
 حقیقت آمد و کار من از مجاز گذشت
 که چشم مست ترا دور ترکناز گذشت
 مگر بصومعه آتشرک عشوه ساز گذشت
 باین گرشه که آن شوخ دلنواز گذشت
 که از محیط جمال تو موج ناز گذشت

بروی من در هیش آتش آزمان بستند

که از برابرم آنچشم نیم باز گذشت

در وصال اوست تأخیری و تقصیر من است
 هر شب تاری بصبح روشنی آبتن است
 آتش آوردن برون از سنک کارآهن است
 زانکه در اشک پیشانی فرو تا کردن است
 سرزنشهای خیالش بردلم چون سوزن است
 زانکه باشد بگر و بر عیسی می آبتن است
 تا عبان گردد که رز را دختری مردافکن است
 تا بکنعان رو کنند بوئی که در پیراهن است
 با دل بینا کجا حاجت بچشم روشن است
 مه پس از کامل شدن کارش دل خود خوردن است

آتشا ترسم که یاران حمل بر عجرم کنند

ورنه بنشانم بچشم آنرا که بامن دشمن است

در حقیقت آبروئی بود کز میخانه ریخت
 همچو باران بهاری از هوا پروانه ریخت
 باخبر بودم که خواهد دزد در اینخانه ریخت
 بود این رنگی که از روز نخستین شانه ریخت
 کز برای صید هر مرغ دلی صد دانه ریخت
 باده چون لبریز گردد خواهد از میانه ریخت
 زان سبب طرح اقامت گنج در ویرانه ریخت
 اشک گرم شمع چون در ماتم پروانه ریخت

تنگ کردی عرصه را بر آشنایان سخن

بسکه از کلک تو آتش معنی یگانه ریخت

هو ببو سامان کار از دست رفت

سر خوشم گر روز کار از دست رفت

کز شیخون خمار از دست رفت

حیات من که شبی بیشتر چو شمع نبود
 تطاولیکه دل از چشم جانشکار تو دید
 چنان فروغ جمالت گرفت عالم را
 نسیم کوی تو برد از سرم هوای بهشت
 نوشته خامه قدرت ز خط بگرد رخت
 ز چشم عابد شب زنده دار خون گذرد
 اگر برده صد ساله جان دهد چه عجب
 شد آزمان همه آفاق غرق قلم عشق

در میان جان و جانان تا حجاب من تن است
 در فراق ابدل وصالی هست می خور جای غم
 کام با نازک دلی زن سخت دل توان گرفت
 شمع را پیدا است سوزد ماتم پروانه دل
 تا که موگان ترا با من سر برگشتگی است
 دختر رز گوئیا همبیره مریم بود
 یرده زنبوری انگور را با یرد در یرد
 جذبه عشق زلیخا را عنایان گیری کنید
 شد زلیخا کور و راه عشق یوسف کم نکرد
 نیست از نقصان کادام شکوه تا دیده ام

بیش چشمت ساقی آن میها که در میانه ریخت
 شمع رخسار ترا نازم که هر جا بر فروخت
 بیش از آن ساعت که زلفت زد شیخون بردلم
 زلف او آهنگ دور افکندن دلها انداخت
 سبزه گردانی زاهد بود آن دام ربا
 در انا الحق گفتن منصور نبود اختار
 نیست جای امن در ممبوره این روزگار
 کز نسوزد دل بحال عاشقان معشوق را

تا که مارا زلف یار از دست رفت

روز کارم چون بدست هجر داد

مستی زود بر سرم اما چه سود

دست بر دم تا گلی چینم ز باغ
ناقه ام را پای در گل رفته بود
دا شتم از چار هنر قالی
دل نشد آگاه تا روی تو دید
سرو بالا ی تو چون آمد بچشم
تا تو یا در بوستان بگذاشتی
عمر چون باد بهار از دست رفت
چون برون آمد مهیار از دست رفت
تا تو رفتی آن چهار از دست رفت
گر هزارش گلزار از دست رفت
دل چو آب جو یا را از دست رفت
بسکه گل شد شر مسار از دست رفت

چون جهان آتش غبار کلفت است
شاگردم گر آن غبار از دست رفت

در بیابان طلب بسیار میباید گذشت
سالها در خواب غفلت بگذرانندی عمر را
چون بلند و پستی عالم نندارد انتها
اندرین دریا که موج اوست تیغ آبدار
چون متاع عمر را بسیار ارزان میخرند
صبقل می رنگ از آئینه دل میرد
آفتاب عشق عالم را منور کرده است
گر خم ابرو نماید جام در شهر صیام
تا توانی جام را از دست چون نرگس مده
چون شود پیمان پر بایسچومینا خونگریست
وز دو عالم در سراغ یار میباید گذشت
مدتی هم با دل بیمار میباید گذشت
زود ازین راه ناهموار میباید گذشت
از تلاش کوهر شهوار میباید گذشت
از زیان و سود این بازار میباید گذشت
در خرابات معان بسیار میباید گذشت
تا بکی در سایه دیوار میباید گذشت
ماه نورا از سر دیدار میباید گذشت
زانکه مست از طرف این گلزار میباید گذشت
گر جهان بی ساغر سرشار میباید گذشت

چون خریدار سخن آتش در این بازار نیست
بعد از این از گفتن اشعار میباید گذشت

آن لعل لب که باج ز یاقوت چنان گرفت
آوخ که کرد حسن وی از خط چنان قرار
هر صبحدم که ماه من ابروی خود نمود
عکسی که قامت تو بچشم ترم فکند
گر بگذری بخت شهبان اشتبا ق
روز یک آفتاب جمالت طلوع کرد
ساقی بریز خون سیاوش می بجام
دردیکه ریخت در ازل از جام ما بخت
ای آنکه نشسته کام بیوی عدالتی
زان بیشتر که خشک شود گشت ز عمر
دادیم مشربیکه سلیمان اگر شویم

آتش در آن مقام که تا زد سمند طبع
خواهد هزار ملک به تیغ زبان گرفت

خوش بود گلشن فردوس اگر یار آجاست
عهد خواستم آئینه رویش نگر م
ور نه یدوست که جا درخور دبدار آجاست
دیدم آئینه نهان گشته و زنگار آجاست

چشم پوشم ز مقابله به بینم رخ دوست
 در سرائیکه بود روی تو ای بدر منبر
 زان بدرگاه تو ام سوخت دل از آتش رشک
 مژه بر هم زن و صنهای قامت بشکن
 بی می و مطربم از دشمنه به چشم مرید
 هر کجا دختر ریزده زرخ بر فکند
 رهن می منبجگان خرقه نکیر ندر اوست
 لاف آزادی سرو زبی دردی اوست

گر چه دانم که پر پیچره بسیار آنجاست
 در شکستم پیچرو ماه دیدار آنجا ست
 که چرا چایکه سایه دیوار آنجا ست
 که چو خورشید تو را گریه بازار آنجاست
 که میان من و او وعده دیدار آنجاست
 گر حقیقت نکری مشرق انوار آنجاست
 خون کنم گریه که کار من و دل زار آنجاست
 اندر آن باغ که یکم رخ گرفتار آنجاست

آتش امشب چه فرح بخش نوائی دارد
 بلبل باغ مگر آن گل بیخار آنجا ست

بزلف تکیه کرت عارض چو ماه نداشت
 بیال عشق تو از اوج که بکشان بگذشت
 که باب آتش غم کشت زان سبب دل من
 شکفت نیست کرت شد جمان مسخر ناز
 از آن کشیده نشد آه من بروز فراق
 بنوش باده که واصل نشد بر حمت حق
 مرا بغض نه شمار آن زمان ره بود
 مقیم که به از آنرو نشد بلند مقام
 پریوشی دل من برد از عذار منبر
 نمی چکبد مرا لشک سرخ بر رخ زرد

شه جمال تو اورنگ و بارگاه نداشت
 کسیکه طاقت یر و از یر کلاه نداشت
 که چشم مست تو حق نمک نگاه نداشت
 که هیچ باد شهی اینقدر سیاه نداشت
 که در بساط وجودم غم تو را نداشت
 کسیکه رفت از این نشانه و کناه نداشت
 که شیخ مسجد و در ویش خانقاه نداشت
 که بر در حرم می فروش راه نداشت
 که تاب دیدن او آفتاب و ماه نداشت
 بفر گر نظر آن نجمش دل سیاه نداشت

بچرم آن شدم آتش ز گریه خانه خراب
 که دیده ام خبر از آب ز کلاه نداشت

ای ماه خورشید رو آن حسن عالمگیر چیست
 آفتابا رو برو با من مشو در روز هجر
 آنقدر کاهیده ام از غم که بر دیوار تو
 گر نخواهی ما سوا دیوانه عشقت شوند
 ترک چشم زان مرا با ابرو و زنگان کشد
 ای که عشق از مصحف حسن تو تفسیری بود
 کوهکن را در ره شیرین برای عرض حال
 سبزه سیار زاهد گر بدست افتد مرا
 خاک آندر را که رشک گنج باد آور بود
 من هنوز از زلف او کام دلی نگرفته ام

مبزند مهرت که گیتی را بهم تدبیر چیست
 گر ندانی آه جانسوز مرا تأثیر چیست
 گر گذارم پشت میبرسی که این تصویر چیست
 اتصال حلقه های زلف چون زنجیر چیست
 کز سیه مستی نمیداند کمان و تیر چیست
 در شکستم کایت خط ترا تفسیر چیست
 گر نباشد قاصدی عنوان جوی شبر چیست
 میکنم ثابت که او را مایه تزویر چیست
 گر صبا بر من رساند حاصل اکسیر چیست
 شب دراز است ای مؤمن گفتن تکبیر چیست

چون جوان ماهرونی جسته ای آتش ز عشق

مهربانی جستنت دیگر ز چرخ یر چیست

برای صدر نشین آستانه لازم نیست

مرا زکوی تو در خلد خانه لازم نیست

ز روی خوب گذشتن خلاف رای من است
مده نوید بهشتم فسانه لازم نیست
اگر بها طلبید خون نا حق فرهاد
برای کشتن خسرو بهانه لازم نیست
چو بحر موج زند کوه از چمیدن کیک
بیار کشتی صهبا چمانه لازم نیست
اگر چه خانه بدوشم ولی از این خجلم
که در طریقت درویش خانه لازم نیست
من گذشته زجان را کجا بود غم رزق
که بهر طایر تصویر دانه لازم نیست
بگو بخضر که چون عاقبت بیاید مرد
تلاش زندگی جاودانه لازم نیست
بکشور بکه زند یاد شاه را یت عدل
بحکم عقل سیاه و خزا نه لازم نیست
در این سرا چه با سیاب دل چه می بندی
که مرغ را بقفس آشیانه لازم نیست

ز غم کناره کن آتش که هست توسن عمر
چو تند رو دگرش تاز یانه لازم نیست

بیزم عشق تو چنگ و چفانه لازم نیست
بغیر ناله دلها ترا نه لازم نیست
ز بسکه دیده ام ای سنگدل جفای تو را
کمان کنم که وفادر زمانه لازم نیست
نوشته در رقم والی و لایت عشق
که عهد زلف تو زنجیر خانه لازم نیست
بیاد خال لب می خورم مدام و خوشم
که هر مرغ دل دگرش آبودانه لازم نیست
بقامت تو که گر خون عالمی ریزی
برای روز قیامت بهانه لازم نیست
عجب که شانه نکو ید بزلف بر دل تو
که بار خلیق کشیدن بشانه لازم نیست
از آن بخون قدح تشنه ام بروز وصال
که غیر ما و تو را در میانه لازم نیست
مرا فریب عمارت مده که خانه دل
چو با صفا شود آینه خانه لازم نیست
بهر دلی که نشیند کمال مرحت است
خدنگ غمزه او را نشان لازم نیست

اگر چه قافیه سنجی است کار من آتش

ولی در این غزل عاشقانه لازم نیست

بهای بوسه طلب کرد و از زمین برخاست
بهانه جویب من از برم چنین برخاست
چو تبر غمزه نشاند بر خم ابرو
کمان کشید و بی قتل از کین برخاست
چنان به جفل او سوختم در آتش عشق
که از سیند بتجسینم آفرین برخاست
غبار من بهار و فت و باز گوید عشق
که باید از سر آفاق پیش از این برخاست
صورت از لی آنچه هست نقش نکو
ز شرم روی تو از صفحه زمین برخاست
چکیده شد عرق شرم از رخ گل سرخ
چو خط سبز تواز روی نازنین برخاست
بیک کمرشه زدی لطمه بنقش ریا
که شیخ صومعه را داغ از جبین برخاست
نهاد شد سر خوبان بر آستانه تو
چو دست جذبه حسنت از آستین برخاست

بوصف روی تو آتش بهر تم چه نوشت

که صفحه باغ شد بوی یاسمین برخاست

بقصد دایری آتشوخ نازنین برخاست
عجب قیامتی امروز از زمین برخاست
چو سر کشید ز چشم ترم شنیدم از او
که گفت از لب جو سرو این چنین برخاست
مرا سربست که در جستجوی قتل عشق
برغبت از سر زانوی حور عین برخاست
بلندی لب ساقی به بزم بوسیدم
که جام خنده زد و ازنی آفرین برخاست

چگونه روح زجسم سبکتین برخاست
هزار دست نگارین از آستین برخاست
که هوش از سر و تنگران چین برخاست
به پیش پای تو چون گرد از زمین برخاست

جبرتم که دم خرق در حضور ایاز
بگلشنی که تو دامن کشان خرامیدی
فتاد از تو در آئینه جهان عکسی
شوم فدای شهید یکه بعد خاک شدن

نشین بیکنده و داد عیش ده آتش
که پیش از این نتوان بادل حزین برخاست

میتوان گفتن که از بدر رخت آگاه نیست
حاجب و دربان ترا شایسته درگاه نیست
بی حضورت اوج مامم کم زعفر چاه نیست
بوسه محروم است از لعلت که هیچش راه نیست
غیر طفل اشک و آنهم گاه هست و گاه نیست
زانکه در ملک نکوئی جز تو شاهنشاه نیست
یا گدای کردی مرا در سینه تیر آه نیست
قصه کوتاه کن که دوار طرب کوتاه نیست
ورنه او را در خرابات اعتبار وجاه نیست
ز آنکه حال سازشم با آب زیرگاه نیست
قابل بوسیدن لعل لب آن ماه نیست
ذکر این باشد که کار زاهدان لاله نیست
فاش میگویم که جز این بت را دلخواه نیست

گر فلک کزید که نقصانی مرا در ماه نیست
صبت حسنت آب سازد چشمه خورشید را
ای عزیز مصر جان و یوسف کنعان دل
بسکه مرغ جان ترا دور دهان پر میند
نیست خون گرمی که جوشد با من اندر راه عشق
خسروان حسن را مغلوب کر سازی رواست
ای شب هجران به بیابانی سیهرت غره کرد
ای که دادی تکیه بر خم قصه ایام را
میکنند جام جهان بین نام جم را با شکوه
گو کنند سیل غمت یکباره بنیاد را
گر بدقت بشکری جام زر خورشید را
با زبان بی زبانی سیجه صد دانه را
گر دهندم وز معشر حور و غلمان هر چه هست

برق حسن او مرا از خامی جان غافل است

ورنه آتش را ز خاکستر شدن اکراه نیست

با که دارد سر مهر و بیکدام انجمن است
خف که همسایه آن زاف شکن در شکن است
چشم از آن خانه بیوشید که بیت العزن است
انگیزی است که شهرینش از کوهکن است
آ که از موعظه چنک که در گوش من است
وای بر حالت آن سر که مقید به تن است
چون گل از انزا تو صد چاک سرائیر من است
که غمت جان بود و تا ابد در بدن است
هست روشن که تو را تشنه تراهن است

یارب آن ماه دل افروز که منظور من است
کرده آغاز شکستن دل صد سلسله را
یوسف من نبود گر بگلستان بهشت
نسبت عشق بغسرو توان داد که عشق
زاهدم منع کند از می و افسوس که نیست
تبغ عشق تو زبانی است که میگوید فاش
تا تو ای سرو قباوش عیان در نظری
گر فراق نتواند کشدم نیست شکفت
ماه کنعان که نگاهای پزلیغا نکند

گر نه از تاب محبت بیگداز آمده‌ای

آتش این سوز چه باشد که ترا در سخن است

بر ساندت چو عسی بیکان آدمیت
اگر او فتد بدست تو عنان آدمیت
که هنوز بی نصیبی ز چنان آدمیت

اگر ت دهد تجرد طیران آدمیت
ز منند رتبه خود را بجایان رسانیت
بیرشت جادایی بودت از آن تمنی

بفضای تنگ کیتی برو بال رنجه کم یکن
 نگهی بچشم دل کن بسیهر و آدمی شو
 که هوای عشق خواهد طیر ان آدمیت
 که بود ز چشم انجم نگر ان آدمیت
 ممکن التفات و بنگر به نشان آدمیت
 که مراد خویش جستم ز میان آدمیت
 چه خوش است بعد از اینم ز جهان کناره کردن

بخندك غزمه آتش اگر ت كشد مغرور غم

که حیات تازه جوئی ز رو ان آدمیت

تو فرشته گر نبودی بجهان آدمیت
 چه عجب که سوز عشقت نگداخت قدسبان را
 که تو ای پرور و نشنیدم و ندیدم
 ز غرور حسن ماهی زده کوس پادشاهی
 نه قرابه داری ای شیخ و نه جام در شکفتم

بیر ستش بتی دل کندم دلالت آتش

که ز مهر اوست مهری بدهان آدمیت

حاجی ز میر قافله پرسد حرم کجاست
 با تبغ ابروئی دل ما را سری بود
 تا آگهیم براستی از حال دل کنند
 تا چند پیا بر حلقه کفر و دین نهیم
 پیا پادشه ز مملکت فقر دم مزین
 کسبك قضا نوشته بر ایوان روزگار
 دانی که چشم شیشه چرا خون دل گریست
 ز آن مرغ سر بریده کند رقص و جان دهد
 تا قوس با ترانه و حدت بهر صیاح

آتش بآبروی قدح زنده ایم ما

آن مشفق قدیمی ثابت قدم کجاست

چون قتل من وظیفه چشم خمار توست
 ای سر و قد بیال که هستی در این چنین
 رخسار خوب و قامت موزون و چشم مست
 بر آفتاب گر بحقاً رت نظر کنی
 شادم که خوانیم ز غلامان خود ولی
 از بسکه تیرناز تو خون ریخت خلق را
 در دامگاه عشق اگر نیک بنگری
 تما خط نکرده روز جبال ترا سیاه
 ای کوهکن بفرقت شیرین صبور باش

جانم بل رسیده و چشم انتظار توست
 آن باغ دلکشا که گل سرخ خار توست
 جنسی بود که در دوجان انحصار توست
 دور از مروت است که آینه داز توست
 دامن زینت است که این شاهکار توست
 صد طرف لاله زار بهر رهگذار توست
 مرغیست هر دو عالم و آنهم شکار توست
 از روی بتاب روی که تنک عذار توست
 زانرو که مرد عشقی و غم یار توست

آتش نگار میزند از اشتیاق دم

معلوم میشود که دم احتضار توست

ز هر چه هست خذر کن که جای پرهیز است
 که چشم شیشه می جای اشک خون ریز است
 که خصم جان منت طره دلا ویز است
 که غیزه تو سیاه و گرشمه شبیدیز است
 که روزگار حسود است و گوش وی تیز است
 خبر نداشت که چشم تو فتنه انگیز است
 باشک من که بود کدک و سحر خیز است
 هوای گلشن فردوس کلفت آموز است
 که کاسه سر نوشبروان و یرویز است

مگر به بحر هنر غوس کرده ای آتش
 که طبع چون صدف از سخن گهر ریز است

تا بر سمش که نافه چین وختن کجاست
 ترکی که برد داشت دل از دست من کجاست
 هیچم خبر نداد که او را دهن کجاست
 ای باد مصر بوی خوش پیرهن کجاست
 میر سمش زحور که بیت العزیز کجاست
 مردود کوی ماست که داند وطن کجاست
 بوی ترنج غیب و سبب ذفن کجاست
 خورشید سرکشیده که میدان من کجاست

آتش ز چرخ پیر و مه نو دلم گرفت
 محبوب نو جوان و شراب کهن کجاست

لعلیکه آب میشو د اندر دهن کجاست
 آبرخ که داشت جلوه صبح وطن کجاست
 شوری است در سرش که نداند چمن کجاست
 پی برد مو بهو که دل کو هکن کجاست
 روشن زیگ چراغ هزار انجمن کجاست
 در جبر تم هنو ز که حد سخن کجاست
 آن تن که فارغم کند از پیرهن کجاست
 پرسد ز دهر بار که عدل من کجاست

آتش چو کلکت این غزل تازه را نوشت
 معلوم شد که طوطی شکر شکن کجاست

که بهر شاخ در ختش گل بی خاری هست
 بی نیر دند که ما را دل بیماری هست
 باز بینم که از این طایفه بسیاری هست
 شده چندانکه بهر دفتر و طوماری هست

بجز شراب محبت که عشرت انگیز است
 دهان جام مگر دم زند ز لعل لب
 در آن نظر که به چشم آمدی یقین کردم
 رواست خسرو شیرین شامیلان باشی
 چگونه شکر کنم نعمت وصال تو را
 کسبکه داد نشانم ره ملامت نفس
 گرت بهشق خطائی کنم به بخش مرا
 کجاست گوشه عزلت که در طریقت ما
 ممکن به چشم حقارت نظر بگورزه ما

آن زلف مشکبار شکن در شکن کجاست
 جان بر اجل ندام و در گوش گفتش
 از وقت تنگ بوسه بی دست و پای من
 به قوب دل زتاب و تب انتظار سوخت
 گر بیتو در جنان روم ای یوسف عزیز
 ما خاکسار کرچه عشقم و آن فریب
 ما را نظر بیوه باغ بهشت نیست
 از بسکه در هوای تو سر هابید رفت

بر بوسه تشنه ام اب جا نان من کجاست
 آن خطکه همچو شام غریبان د میده کو
 هر بلبلیکه با خبر از رنگ و بوی اوست
 خسرو بچن طره شیرین چو دست یافت
 جز ما من که شمع شبستان عالم است
 با آنکه مرغ فکر من از لامکان گذشت
 تن در دهم برای چه بر عالم لب لاس
 نامیکه زنده مانده ز نوشبروان خوشت

مژده ای دل که مرا راه بگلزاری هست
 بسکه خاموش نشستیم مسیحا نفسان
 دوستان هر قدرت کشته شوند از غم عشق
 ماجرای شب هجر من وزلف تو دراز

از بغواب آمدن چشم تو و بردن دل
از برای می گو شر نکنم قصد بهشت
گر سر از تن بریم از تو نبرم پیوند
نه همین منظر جانم بودت روی نکو
گر مقان خرقه بگیرند برهن می ناب
آتش از دزد ره وغول یابان چه غم است
تا که این قافله را قافله سالاری هست

بخدا تا چو توام در دو جهان یاری هست
سخن از گرمی خور شید قیامت نکند
دو بیخانه و خود را بپلا می بفروش
بوی یژسرد کیم میرسد از گل بهشام
ایقلک صبر من و اشک آروانم بگر
سینه آلوده پیتابی دل چون نشود
تا که بگرفته ز مرد بیبان اعل تو را
دل که باشد صدف قلزم اندوه و بلا
ای که خود را زده بپر دل آتش زنهار
که دل سوخته را آه شرر باری هست

بلبل که هر دمش ز عشق ترانه است
این دل که جای گوهر اسرار عشق تو است
اشکم که کودک است و جگر کوشه من است
بر هر کجا نظر آرم کنم بیمنت بچشم
گر شهسوار حسن تو از خط کشد فرار
ساقی بریز باده که هر دم که بگیندرد
ده جام لاله رنگ که از لطف تو بهار
ما را بصدر قصر بهشت احتیاج نیست
پیوند دل ز خال تو نبود کسبانی
آتش کناره چون نکند یار از رقب
گر با منش ز راه محبت میانه است

عقای جان که مرغ بلند آشیانه است
ای ماه رو متاب که در اشتیاق تو
چون قامت تو دید خجل گشت و شرم کرد
مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من
از گلشن وصال تو برگی بود بهشت
دستم نمیرسد بسر زلفت ای دریغ
گرم که حد خویش ندارد نگاه شیخ
در صیدگاه ناز تو کمتر نشانه است
تبریت آه من که سهرش نشانه است
آن کس که گفته بود قیامت فسانه است
آفاق دام و هستی ده روزه دانه است
از آتش فراق تو دوزخ زیانه است
طالع نگر که پنجه من کم زشانه است
سر مست عشق را چه لقم از نغز یانه است

بس جان که در بهای نگاهی زما گرفت
آتش گرت هواست به آزادگان رسی
دریاب ای مسیح نفس کنز مریض عشق
دنیا بدور چشم تو بیار خانه ایست

تسلیم برق کن اگر ت آشیانه ایست
وگر نه دادن آن دردتو مشکل نیست
غلام حلقه زلف بلند بخت تو ام
که خون خویش خورد طایریکه بسمل نیست
بجیرتم ز چه درک نکونی تو کنم
که دیده قابل دیدار این شمایل نیست
بنی بساحریم برد دل به گوشه چشم
که قصه زنجش کم ز چاه بابل نیست
بگوشه گیری عشقای نامدار قسم
که کوه قاف میان من و تو حایل نیست
چنان محبت خط تو درصبر من است
که کشت عمر مرا جز بنفشه حاصل نیست
به آن خدا که عدم را دهد لباس وجود
که جز دهان توام دل بهیچ مایل نیست
جز آفتاب که آن هم زند زهر تو دم
حریف دیگر ت امروز در مقابل نیست
محبت تو که نوشیروان ملک دل است
اگر هنوز هلاکم نکرده عا دل نیست

چگونه عمر ابد جستم از شهادت عشق
گر آب زندگی آتش بشیخ قاتل نیست
ترا که ناز بچشم است و رحم در دل نیست
اگر اراده کنی قتل عام مشکل نیست
گواه صدق سخن مرد میان چشم منند
که خال روی ترا نقطه مقابل نیست
از آن ز خال لب کام شیخ داده نشد
که دانه ریشه نبندد چو خاک قابل نیست
زدل بچاه زندگان حکایتی است مرا
که کم ز قصه هاروت و چاه بابل نیست
نما بن که به بینم کدام سخت دل است
که از خندن تو بر قتل خویش مایل نیست
فغان که عمر بسرگشتگی گذشت و مرا
چو کرد باد هنوز آگهی زمینزل نیست
ز جستش دل مجنون خود کنم مشغول
وگر نه بلی من اندر این قبائل نیست
طواف کعبه گل خوش بود برای کسی
که با خبر ز مقامات کعبه دل نیست
بنقد عیش ابد کی فروشت غم دل
که گوهری به ازینم بهغن دل نیست
رسانده دولت آزادی در آن چمن
که از هوای خوشش پای سرور گل نیست

لباس زندگی شمع گرچه سوختن است
بکسوت من و آتش هنوز داخل توست

دمید خط و طراوت ز روی یار گذشت
ازین گیاه دریغا که نو بهار گذشت
کلی است عارض آن سرو قد غنچه دهان
که دید بلبل و از سیر لاله زار گذشت
کسیکه يك نظرت دید ای سفینه ناز
چنان گریست که طوفانش از کنار گذشت
یاد قدت لب ریخت آنقدر اشکم
که قلمی شد و موجش زنده هار گذشت
زدیدن رخ و زلف تو حالتی رو داد
که صبح روشن من همچو شام تار گذشت
چنین که سرو قدت جذب کرده عالدا
عجب که آب تواند ز جویبار گذشت
چنان ز شرم لب باده تافت رو زمین
که عمر جام بهمبازه و خمار گذشت

چو د بند جلوه لعل تو تبر آید مرا
قسم بکنم خالات که از جدائی تو
صدف هدف شد واز در شاهوار گذشت
چو آسیا بستم چرخ کج مدار گذشت

چو غنچه تا بکی آتش خموش و تنگدلی
برآر سر ز گریبان که نو بهار گذشت

مگر بطرف چمن یار گلغذا رکذشت
چنان کد ا ختم از آتش جدائی تو
ز خوی گرم تو دم زد چراغ مجلس من
مرا که سر بگریبان فرو چو غنچه بود
بریز باد بهسا غریبشاد کد می آن
زمانه دار گذشت است و آن بود منصور
فریب این تن خاکی مغرور که چندین بار
از این هوا که بخشکی بود چو زاهد شهر
چهار طبع چو همجنس طبع پاک مانند

غمت بشعله آتش کباب کرد مرا

که آفتاب از آن شعله چون شرار گذشت

تا که آن غنچه دهان شاهد این گلزار است
با و جو دیکه بود در ابت اعجاز مسیح
باش تا ابر سیه گردد و پوشد رویت
خروشت دل خلیش بهر حلقه بود
تا بکی غنچه صفت خون خورم و دم نزنم
و که دوشم چه خوش آمد که مرا چنگ بدوش
گر ببندی نظر از عیب و بمعنی نگری

دیزد آتش شکر جایی سخن از نی کلک

طوطی طبع تو م لازم که چو خوش گفتار است

آن دختر خون گرم که همشیره جانست
چون کشته عشقت نشو دزدنده جاوید
چشت چو عجب گر کشدم پا خیم ابرو
حاشا که سرم را قدح می نکنند چرخ
از مشتر یا نیکه خریدند بهیچم
دوری تو مارا نشود مانع دیندار

می نوش و بر این باغ مزین تکیه که آتش

تا چشم بهم برزد فصل خزانست

بازار عشق گرم چو روز قیامت است
این فتنه ها که تعبیه اورا بقامت است
در هر یکش علامت چندین قیامت است
هر کس که جان نداده بشمیر عشق تو
می بینش که کشته تیغ ندامت است

برقی جهد ز سینه که نامش قفس بود
خاکم بیاد داد و هنوزش بود درنگ
شها چنان ز عشق تو سوزم که شمع را
روزی بیاغ رفتی و سروت به پیش یا
در آب سلسیل و لب نوشخند تو
گر می تو تغم عشق بکارم بیاغ خلد
جانی که از وصال تو آتش دریغ داشت

اکنون دهد بهجر و همینش غرامت است

اگر رود بگلستان خلد رو بقفاست
مده زدست شب قدر را که وقت دعاست
برای آنکه بچشم چو ساغر صهاست
گرفت نه پنبه غفلت بکوش چون میناست
که کاسه تهی اسباب مگر کهنه گداست
ولی غمت بدلم همچو کوه پا بر جاست
بشرط آنکه نرنجی اگر بگویم راست
کسیکه در نظرش آن شایل زیاست
بزلش ارسی ایدل بخواه حاجت خویش
بریز می که بخورشید مهربان شده ام
هو الففور توانی شنید از لب جام
مگو چرا نبود شور عشق در سر شیخ
بدوستی که نفس قطع گشت و عمر گذشت
بر آن سرم که دهم نسبت قد تو بسرو

پس از وصال وی آتش نظر بکس نکنم

که باقم ز خدا آنچه را که دل میخواست

عشق تو عقابی است که بالش دل وجانت
گردون به-وای تو بود حلقه چشی
متراش که از ریشه جان سر زده ما را
بر بوسه اگر جان ندهی ای گل بی خار
می نوشی و ترسم که دهی از دهنش کام
ای دختر رز پرده زنبوری خود را
می نوش و طرب کن که نصیب است هینت
کیفیت دستی که ز افتاده بگیری
بر تربت یعقوب شنیدم که نوشتند

آتش خیرت هست که در چشمه افکار

از طبع روان تو چنین آب روانست

چون سبب قتل من خنجر ابروی اوست
بسکه بلند از نظر قامت دلجوی اوست
یک سر ناخن مرا تکیه به تدبیر نیست
آنکه بعظم ربیم از نفسی جان دهد
برق که آتش زند خرمن آفاق را
سنبل مشکین زلف تا برخ افکنده است
گفت که از بهلوم خن و نشان غم را
شکر که باریکتر گردنم از موی اوست
قامت سرو سپی تا سر زانوی اوست
عقده کشای دلم جنبش ابروی اوست
کشته ام و جسته ام لعل سختگوی اوست
کرمی هنگامه اش از اثر خوی اوست
بلبل دل تر دماغ از گل ثیری اوست
آخه مرا امکشد - ف ده سده، اوست

مر بگریان شرم از چه فرو می برد
گر دل آتش شود شیر نیستان عشق

عاقبت از غمزه ای صید دواهای اوست

لاله عذارم که خط سبزه خودروی اوست
چون نخورد خون دل ناله مشک تشار
ماه که با سر کند سیر بدور زمین
جنس وفای مرا صورت بازار نیست
ما نتوانیم داد دامن زلفش ز دست
گر کند از قتل عام تیغ قضا کاهلی
تیر نگاهش هنوز گر چه نیکنده پیش
دل که بود گوهری از صدف لامکان
از دل آتش رود دود برون جای آه

بسکه بسوز و گداز از اثر خوی اوست

گر زرگس از خمار دو چشمت خبر نداشت
در روزگار حسن تو گل را چنان نسیم
تا خط نیست کرد عذار تو دایره
روزی که داد مت باب نوشند دل
جز خون مردمان که بتیر کرشمه ریخت
سروقت که آبخورش بود جوی چشم
گر یک نفس غم تو برون رفت از دلم
یعقوب دیده بود بخوابه از جمال تو
بر من نیشد آتش عشق تو لاله زار
عادل شب جدایت از آسمان بیرس
بعد از هلاک گشتن فرهاد یستون
شیرین ز خوی تند بکاهد گر اندکی
زاهد که گفت بده گنگون بود حرام
خونم ز دیده بهر چه از دیدنش چکید
گر از برای دوست بهشتم ز دست رفت

آتش بیوه غم سبین بران شهر

زان همچو مس گداخت که در کیسه ز نداشت

تا هست غم عشق تو میخانه کد است
بی روی تو مرا نیست نشانی
با دو سیت آب و گل خلق سر شدند
می نوش که از تابش خورشید جمالش
چون یار بدیدار بود از درو دیوار
ده بوسه ز لعل آب پیمانه کد است
کز شمع هوید است که پروانه کد است
در عهد تو نا مهرم و بیگانه کد است
بید است بهر ذره که جانانه کد است
ای واعظ شهر این همه افسانه کد است

در حلقه آنزلف که ز نجبر جنون است
هر قطره که در بحر وجود است مقامش
آنکس که نفا در دل دیوانه کدماست
دانات که آن گدوهر یکدانه کدماست
گر در هیر من زاهد خود بین بود آتش
از کدبه گشت شمره بتخانه کدماست

گر یار بر بچهره ما جان جهان نیست
با اینکه دلم گو شه نشین دهن اوست
این منبجه گمانی که به میخانه عشقند
گویند که خضری بجهان آب بقا خور د
چشم از مه نو پوش که در سفره گردون
خونم بنگه ریز و مدد ز حمت ابر و
دریاب که از آتش هجران تو چون شمع
اینگونه که بیکدان تو را چشم برام
چون کشته عشقت نشود زنده جا و ید
غافل مشو از خط که بگلزار جمالت

آتش بغزلیات جنون رو که در آجا

سنگ کف اطفال کم از رطل گران نیست

من نگویم این بیابان را غزالی بیش نیست
سته چشمت با دلم عهد نگاهی ای دریغ
رو متاب از من خدارا گرچه تا کام کنی
حیرتی دارم که جای بوسه چون خالی کنم
ساقیا ده وسعتی در کارم از آب حرام
با شدم یائی بد نیا یائی اندر آخرت
اینهمه انجم که بینی جای تیر آه ماست
تکه بر دار بقا کن تا که منصورت کنند
گرچه آتش بود در عهد بسیار اهل ذوق

در زمان پهلوی نازک خیالی بیش نیست

در زمین و آسمان ابرو هلالی بیش نیست
رفتن در جنت و از دست غلمان می زدن
واجب است ارزان کند لعل تو نرخ بوسه را
ماه را مهر تو کر آغاز کاهیدن کنند
جز هجوم اهل دل هر جا بود جمعیتی
ای سکندر می بجای آبیوان خورکه خضر
حورچهری جو که صدحشش بود جز روی خوب
ده ز خم خون سیاوشم که در میدان عشق
چون شوی سیاه برغوش باش و بادردش بساز

گر تو کوئی هست من گویم خیالی بیش نیست
عشرت صدسالش از روز وصالی بیش نیست
زانکه در بازار امکان جان و مالی بیش نیست
روشن است امشب که فردا شب هلالی بیش نیست
مجلسی باشد که در آن قبل و قالی بیش نیست
عمر جاویدانش از خواب و خیالی بیش نیست
زانکه حوران بهشتی را جمالی بیش نیست
رو اگر رستم کند بیند که زالی بیش نیست
کاین خم بی جوش را درد و زلالی بیش نیست

بود بگر آخرت باش ایکه داری شصت سال
یکه دارم با جهان سطره پرور و شنی
ز آنکه ورث کرد بود فکر تو سالی بیش نیست
میخورم خون جگر کاو را زوالی بیش نیست
گر فلك كنجت دهد آتش با فسون گیر از او

چونکه كنجش افعی خوش خط و خالی بیش نیست

که در زلف گره گیر تو تاب افتاده است
رکه را میترسم سوخته از آتش عشق
ن از آنرو زده ام خیه به دریای وجود
وش بود بساده بشکرا نه بیداری بخت
طربا وقت نشاط است بزن لعن خوشی
ن نه تنها زده ام جام گز آن گردش چشم
فریسم که شکفت آیدم از همت سبیل
سده ام تا لب آن مفرجه باده فروش
ن به این بحر خطرناک چه بندی که درش
ر که افتد بکتابی میش دست بگیر
ن ز نالیدن من آمده با اشک بچشم
آه آتش بود آن برق که چون جسته زدل

بر زمین از انرش مرغ کباب افتاده است

فدای سر زدن خط عبر افشانت
چنان لطیف سرشتی بکام تشنه من
اگر اراده کنی ای عزیز مصر جمال
از آن ز چشم تو پنهان نباشم نظری
زدی به تیرم و گر زنده مانده ام چه عجب
خدای را آغوشند ای محیط ناز و غرور
بدوستی که گذشت آب روزی از سر من
اگر غبار شوم در رهت ز طالع یست
دریغ و درد که در تن هزار جان عزیز
بغیر سبیل که از خون عاشقان خیزد
بحیرتم که قلم از چه خون نمی گرید

ز سوز ناکی گفتار ترسمت آتش

که مشعل شود آخر تمام دیوانت

روی تو آتش است ولایت جان آتش است
ز دامگاه عشق تو سخت است جستش
و روزگار عشق تو ای دلبر عزیز
از آنکه بی تو بر تو خورشید می سرا
لر دل زند ز ناله جانسوز آتشم
خال تو هندوئیست که حیران آتش است
باد صبا که سلسله چنبران آتش است
یوسف ز سوز عشق بزدان آتش است
در خاطر فسرده چو یکران آتش است
نبود عجب که مرغ گلستان آتش است

ساقی یار می که چو تن خاک می شود
تا روشن است بزم منان از چراغ می
رفتی که زهد خشک بود حاصلش ز عمر
کشتی بود که تنه باران آتش است

می خور که عندلیب غزلخوان چه خوش سرود
کاین گفته های تنز دیوان آتش است

در فصل دی که طبع بفرمان آتش است
عکس لب که در قدح می فتاده است
از عشق سوزم و ندمم دامن ز دست
این سنگ فم که بردل چون شیشه ام زنی
دل را مبین حقیر که تا کشته کرد عشق
تا داده ام ز دست ز نغدان یار را
اینان که سوزدم دل و ریزم سرشک گرم

چشم بد از تو دور که موزونی قند
ماند بمصرعی که ز دیوان آتش است

گر باتو خود پسندی عنوان آفتابست
حسن چنان شکسته بازار خوبرویان
تابنده در خود روی تو خوانده او را
ای ماه چرخ خوبی آور بدور جامی
گر بانک رعد خیزد در روز اشتیاق
یک جلوه گاه یار است میدان آفرینش
گر عالم محبت رو از میان بتابد
صبت جمال او را تادیده گشته حیران
گر سرخ بیند آتش جوش تنور خم را

اهل کمال را دهر در شیر آب ریزد
تا گداو آسمان را پستان آفتابست

حذر کنید از آن خط سبز نرکس مست
چگونه شکر کنم طالع همایون را
ز جلوه تو در این بزم حالتی رو داد
بیاد چشم تو در سینه مبطید دل من
نوشته خامه قدرت بر این رواق بلند
بعیش صرف کن از عمر هر نفس که رود
تو مرد سلطنتی دم مز ن ز عالم فقر
بخنده آن دهن تنک کرد آگاهم
بریده شد ز دو گیتی مرا علاقه دل
بسته آتش عشقم ولی ز شرم حضور

که بهر کشتن عاشق بیکدگر پیوست
که مرغ تیر تو تا بر مرا بسته نشست
که مخون گریست صراحی و جام رفت از دست
چو کو دکی که نگاه افندش بردم مست
که غیر دوست بهالم نه بوده است و نه هست
که تیر باز نباید چو او فتاد از شست
که سر فراز نکرد کسی ز همت پست
که از عدم بوجود آمده است هر چه هست
دمی که تیغ دو ابروی او بهم پیوست
هر آنقدر که

مگر ز شعر تو آتش شوند مست احباب

که چون قلع غزلت را برند دست بدست

همچو آن حاکم معزول که در خانه نشست
ریخت آن درد که او را ته ییما نه نشست
زان بسجده شدو با سبجه صد دانه نشست
که در این سلسله صد سلسله دیوانه نشست
کا شتایم ز چه با مر دم ییکانه نشست
شد غبار غم و بر خاطر پر و ا نه نشست
زدچنان موج که خون بر لب دندانه نشست
میبرم رشک بجغد یکه بو یرا نه نشست

بیکرمه رقص کشان میرود آتش بزار

صیغ روح تو مگر بر لب ییما نه نشست

زین شطرنج پیل تنان را نجات نیست
لب تشنگان بادیه را از فرات نیست
خون میخورد زغمه که او را ممات نیست
گردد خبر که دوستیت را ثبات نیست
طاعت عزیز من با دای صلوات نیست
مقصود ما بتی است که در سومات نیست

در آبر و نریختن در بر خسیس

شهد بست آتشا که در آب حیات نیست

من هم آهی بکشیدم که دل یار بسوخت
کرد یک جلوه و سر تاسر بازار بسوخت
تا که یر و ا نه تصو یر بد یوا ر بسوخت
گر بهری یر یر و ا نه ییکبار ر بسوخت
یا برا م طلب از گر می رفتا ر بسوخت
گل چولیل بغروش آمدو چون خار بسوخت

آتشا یار مسیحا نفس من بکجا ست

که مرا در ش هجرش دل بیمار بسوخت

در میان خاک و خون غلطیدم را دیدو رفت
چون چنانم دید برمن بر قسان خندید و رفت
صد سخن گفتم که شاید بشنو د نشنید و رفت
خار خاشاکی از این صبرا بهم پیچید و رفت
بر سریر چرخ آن درگاهرا بوسید و رفت
هر کسی آمد گلی از این گلستان چید و رفت

آتشا دهقان سامانی خبرداری که چون

دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدیدو رفت

عهد خطش بیدم دبیر جانانه نشست
خیزوده باده که ساقی ازل در گل ما
زاهد از دام دایا داشت سر قید عوام
دل بهر حلقه زلف تو نه من دادم و بس
تو بچشم بنشستی و دلم سوخت ز رشک
هر قدر دود که برخاست گشت ازل شمع
اشک سرخم بهوای لب و دندان تودوش
بسکه معموره آقا ق یر از دام بلاست

تنها ز اشتبا ق رخت شاه مات نیست
با ز آ که خواهشیکه دلم راز تیغ تست
تا کشتگان تیغ تو را دیده است خضر
بیزارم از نفاق و لیکن خوشم که غیر
تا دست میدهد دل مردم بدست آر
ما را بسیر میکند ای برهنه مخوان

از جفا یار دلم در بر اغیار سوخت
خواست نازی بخردا ر کند یوسف من
دوش شد دمبدم از شمع رخس جلوه فزون
سوختم من شب صد بار ز سر تا بقدم
آخر ای کعبه کم گشته کجائی که مرا
یر توی از گیل ر خسا ر تو افتاد بیاغ

آتشا یار مسیحا

که مرا در ش هجرش دل بیمار بسوخت

زد بتریم یار واز کشتن مرا سنجیدو رفت
گریه ها کردم چو ابرو ناله ها کردم چورعد
دل نهان کردم ز زلفش تا نبیند دید و برد
هر حریمی را که دیدم مدتی چون گرد باد
یا مکش از کوی میخواران که هر صبح آفتاب
بهره از دیوان من برد ند نوع شاعران

سایه آن سرو سبزی را زیر یا افتاده است
بر لب لعل می آلودت ز عکس خط سبز
میکشد شوقم بزیر سایه دیوار فقر
استخوانم مشتبه با خانه زنبور شد
آب دریایی که میاشد جهانی را محیط
بادم غور کانگشت کاوس است و روی کقباد
ای بسا گردنکشانش بودند بیش از ما که حال

حیرتی دارم که آتش خشکی زاهد ز چیست

با وجود اینکه در بحر ریا افتاده است

گر بداند شکر آن لطف قدر شیرین است
موشکافان همه دانند که بر رهرو عشق
گدو مرغان ستم دیده که در گلشن ما
دل بر وی تو نظر کرد و نالید آری

آتش قدرت حق بین و بیرون دین را

زین صنایع که عیان موسم فروردین است

بسکه از آتش می چهره برافروخته است
مهر آتش چراغی است که روز افروزند
خفت گشته شدن عشق نبخشد همه را
خط او که از زمره دهنش حقه لعل

داری آن سر که خریدار غم دوست شوی

آتش عیش ابد کس بتو نفروخته است

رفته معجون ز بیابان و دگر مردی نیست
شب بخواب آید و دل دزد و بیهوش گردد
کی گشیم باز ره عشق تو از رستن خط
مگو ای شیخ ریا کار که من مرد حق

عمر بگذشت و نشد گرم سر از باده عشق

آتش اندر همه عالم چو تو دل سردی نیست

نه از حساست که رنگین نموده یار انگشت
بتن دوباره دمد جان نهی گرم پس مرگ
نکر دعدو غم باز از دلم هرگز
ز گدو ش بشنو و بگذر بچشم بین و بگیر
شدم بس از غم بدر رخت ضعیف مرا
ز دست جام می آتشین بخورم داد

ز پست دهن یا ز چون گذشته آتش

دگر من به نمکدان و وزگار انگشت

دل سایه فکر همیشگی ما افتاد است
خضر را بینم که در آب بقاء افتاد است
در بیا با نیکه ظل صد هما افتاد است
بسکه در عشق تو ام تیر بلا افتاده است
قطره اشکی بود کز چشم ما افتاده است
این کف خاکسی که در دست صبا افتاده است
کس نداند استخوانشان در کجا افتاده است

دهد انصاف که تلخم من و شکر اینست
کوه آهن سبک و بار غمت سنگین است
بلبل آ را مکش زیر پر شاهین است
بلبل آنجا بغرو شد که گد و نسرین است

ای بسا دل که چو غال سیهش سوخته است
در سرائیکه مهم چهره بر افروخته است
این قبائی است که بر قامت من دوخته است
بت سپین تن من دولت اند و خسته است

دل بوقتی شده دیوانه که همدردی نیست
و که چون طره طرار تو شبگردی نیست
رهر و بادیه راوا همه از گردی نیست
با خبر باش که مانند تو نا مردی نیست

فر و نموده بخون من فکا را انگشت
ز بهر خواندن الحمد بر مزار انگشت
بخور دیکس ناخن مرا بکار انگشت
که فرق در حق و باطل بود چهار انگشت
هلال و نار نمایند با هزار انگشت
گرم چید ا شود از تیغ آبدار انگشت

در سر ایم تا که آن مهر جهان افروز نیست
اندکی ای شمع سوز آهسته تر پروانه را
جز دل من کز سر آن زلف آزادی ندید
هر که چون من شد خدنگ غمزه او را همدف
گر چه صد خورشید باشد باز روزم روز نیست
زانکه بعد از او برای دیگری دلسوز نیست
بای بست دلم هر گز مرغ دست آموز نیست
میتوان گفتن که ییکان قضا دلد وز نیست

غیر صائب کز غزل کرد است بر یا شور حشر
هیچکس مانند آتش شعر او جانسوز نیست

شو خبکه توان داد مرا دلم اینست
رسوای خلایق شدن و عشق پرستی
آن ترک - تنگنا رکه در روز نخستین
خبری که مرا اگر بنهد پای به محفل
چون بگذرم از موی میان تو که باشم
که هوش رود از سرو که خون چکند از دل
آتش شکم بهر وصالش نفس تن
زیرا که در این رمبیاں حایلم اینست

وصف سرو و قد او را ببلایا یاد گفت
گر چه جان بخشی و شیرین برسی بر لب یار
ایکه گفتی شرف از سایه او با یاد جست
نفسی بی می و معشوق چرا باید زیست
بلبلانرا غم دیرینه خود شرح بس است
شمنه هم ز گر قناری ما با یاد گفت

آتش این غزل تازه که داری بنظر

بیش مرغان خوش الحان بنوا باید گفت

هر غزال خوش و غلط و خالی که از هامون گذشت
گشت تا کشتی دل را مهر آینه ناخته
بر سر سروی تذروی گفت بالجن بلند
هر که رغبت بر سواری خردنیا نکرد
نیست در دار الامان مقرر و شان سرکشی
از سردنای دون نگذشت قارون بخیل
شور شیرین کرد آشوبی بیایا گریستون
در بیابانی که شد خرگاه حسن او بیا

سر گذشت گریه و سوز دلم از شمع بر سر

تا نماید بر تو کاتش آتش از سر چون گذشت

دانی ای سرو قد از عشق تو حالم چو نیست
تو می آن حور که نقد غمت را دل من
جام ناز تو لبالب بود ای لیلی عهد
روی نو خط تو را نیست فلک در خور مهر
جویباری بود عشق که آتش خونست
صرف عشرت که فردوس کند مغیبت
از شرابی که کبابش جگر مجنونست
که از این دایره آن بی سرو و پا بیرونست

سفره عشق تو رانعت گو ناگون است
چشم فرها د بنقش قدم گلگون است
که بهم میخورد آتکار که بیقا نو نیست
خاکش از ییکر لقمان صفتان معجو نیست
که بغم هر که پناه آورد افلاطون نیست
کشته عشق بتی در حر مش مدفو نیست
وای برحالت چشمی که کم از جبحو نیست
دو د آهی زد ل سوخته مجنو نیست

آتش از سادگی شعر حذر کن که تو را

زینت شاهد طبع از کهر مضو نیست

از چه ییکان نگاهش بدلم کاری نیست
کار آئینه چنانا نیست که ستاری نیست
باز هم گویت این شیوه دلداری نیست
با وجودیکه تو را قصد نگهداری نیست
گر سرعت گذرد فرصت گلکاری نیست
کافتی نیست که در عالم هشجاری نیست
تا که خون قدم در رک جان جاری نیست
که مرا تکیه بر این گنبد زنگاری نیست
جای یک گام که بگذاری و برداری نیست
گر بسنجی چو شب هجر تو از تازی نیست
شد عیانم که خبر دار ز بیماری نیست
خواب آنقوم کم از عالم بیداری نیست
که اگر جان دهد آ که ز گرفتاری نیست

گر ترا درد محبت بود آتش ز چه رو

روی زردت ز رشک مه گلزاری نیست

جور رضوان نکشم لطف چنان اینهمه نیست
چون در انکشت کنی قیمت آن اینهمه نیست
رو باب ازد در دوان که دو نان اینهمه نیست
رستم از زنده شود سخت کمان اینهمه نیست
که شراب کهن ورطل گران اینهمه نیست
ورنه مستوری جانانه زجان اینهمه نیست
ورنه شهید اب و تنگی دهان اینهمه نیست
اشک من کر بچکد آب روان اینهمه نیست
برکشانی مه و خورشید عیان اینهمه نیست

میخورم شکر کنان خون دل و لخت جگر
یستون گر شود از لاله احمر چو بهشت
دور خط زلف میفشان ز بی بردن دل
خیز و همچون فلاطون خم آور که زمین
رو بیخانه اگر میطلبی حکمت عشق
کعبه شد از چه زیارتکه آفاق مگر
طفل اشکم بزبان در شب هجر آمد و گفت
هر سحابی که زنده تا باید خیمه بدشت

ترك چشم تو گرش قصد دل آزاری نیست
عارضت چون نکنند فاش مرا سر ضعیف
گر چه صد بار تو را گفتم و تا اثر نکرد
بنشکاهی دل خلقی بری از زر گسست
ساقیاده می گلگون که در این عمر بهار
عاقبت گر طلبی جام می از دست مده
گر خور دشون دلم را غم ایام رو است
سزده خط تو ام خوب بود شاهد دل
بسکه افتاده کوی تو سر کشته عشق
ظلالانی که در آن گم شده است آب حیات
بسکه از خون دلم چشم تو پر هیز نکرد
کشنگان همه در زیر لحد زنده دلند
آنقدر مرغ دلم در طرب از دام تو است

کسب دولت نکنم قدر جهان اینهمه نیست
گیرم از طول امل دهر شود خانم تو
آبر و لعیل بود در طلب رزق میریز
تیر مژگان تو از جوشن جانم بگذشت
صوفی از گردش چشم تو برقش آمده است
جسم خاکی است که ما را بیان کشته حجاب
راز سر بسته عشق است در این نکته نهان
آه من گر نبود برق جهان ز کجاست
یار اینگونه عیان نیست که گردیده دل

آتشا چون بد هم شرح چکر سو ز فراق
که مرا طاقت گفتن بزبان اینهمه نیست

که صنعت قلم قدرت اندر آن پیدا است
همین نه در لب لعلات خواص آب بقا است
جهان بدیده من پر ز نرگس شهلاست
برای مشک خریدن به از هزار خناست
دلیل روشن بی اعتباری دنیا است
بسان مه که فروغش بروز نا پیدا است
زبسکه سرد دل و کوچه کرد و سر بهواست
که کعبه هم بخم ابروی تو راهنماست
که رو نشسته بود ماه و مهر بی پرواست

مگر جمال تو آئینه دار صنع خداست
هزار فایده دارد یک از یکی بهتر
خیال چشم ثنوتا نقش بسته در نظرم
بود بزلف تو صد چین و هر یک از چینش
زمن بریدن مهر و بغیر دل بستن
فرشته را بیر عارض تو لطفی نیست
دلگرفته زدست رسول باد صبا
مرا بکعبه نماند راه و این عجب است
چگونه نسبت حسنت بهر و ماه دهم

ز دست دامن یز مغنا ن مده آتش
که کوی میکند راه نجات میرو گداست

کر است جرئت گفتن که قند شیرین است
چگونه مشله آهم چراغ با لیل است
که آفتاب تو کوئی بخانه زین است
بجبرتم که تو دل سخت را چه آئین است
که با محبت زلفت قرار من این است
ز سوسنی که تو را گرد باغ نسرین است
ز مشک کرده بنائی که نام آن چین است
که شب نشینم و کارم شمار پروین است
که ترک چشم تو را خواب ناز سکن است

به جفای که سخن زان دهان شیرین است
ز بخت تیره شکفت آیدم که در شب هجر
بجلو رود آن شهسوار عرصه حسن
چنین که آینه قلب عاشقان شکنی
چگونه قید دل بقرار خود ننهم
صدا ی گلشن جنت شده است یکه بهزار
منهد سان طیامت ترا بهر خیم زلف
پیا د زلف تو اشکم چنان زنده خواب
ز شیشه دل بشکسته ام عیان شده است

مال کار خود آتش ز من میرس بعشق
مسلم است که گنجشک صید شاهن است

سریست در این پردمه که آموختنی نیست
آن کیست که از شمع رخت سوختنی نیست
زین غم که لب بر دهنم دوختنی نیست
میرم از این غصه که اندوختنی نیست
غیر از الف قد تو آموختنی نیست
یوسف بود آن جنس که بفروختنی نیست
گر آتش طنازی گل سوختنی نیست
کان بی سرویا تربیت آموختنی نیست

گر پردمه صد پاره ما دوختنی نیست
تنها نه چو پروانه منم سوخته عشق
وقتست که در رشته جنا نم گره افتد
از دولت وصل تو شدم زنده و لیکن
در مکتب لقا ن بزم از طفیل دلیم را
عشق است که بازار کند گرم و گر نه
بلبل ز چه با سو ز جگر تپه سراید
از تابش مه در بر رخسار تو پیدا است

آتش بنشاط دل یز مرده بیدار
کاین کشته چراغی است که افروختنی نیست

تا که یکپوسه تو را بر لب میگون زده است

دوره ها صاف می با دل پر خون زده است

آفتاب مرصه ز خط بر شه حسنت شده تنك
 گر كشی تیغ بروی خط گستاخ نكو ست
 گر بخور شب جهان تاب بدقت نكری
 تا بضم دختر رزگشته چهل روز مقیم
 دودی از آه دل سوخته مجنون است
 غافل از شعله آفاق مشوكا ین بی باك
 اگر آتش نبود پادشه ملك كمال

از چه بر تقد سجن سكه مضون زده است

تا صبا زلف تو را بر رخ گلگون زده است
 تو نمی آن گوهر یکدانه که اندر طلبت
 چون ظلك داشته عجز از کشش با رفاق
 دیده ام خواب که در سایه گیسوی تو ام
 جلد به عشق چنانست که لبلی تاحشر
 خواهم از تبشه غبرت بکنم ریشه سر و
 گفته گردون که هلالم به ازابروی تو است
 گرچه از عشق تو دم عارف و عامی زده اند
 آتش سوخته دل از همه افزون زده است



ث

خویش را بسته ز نجبر بلاگرد عبت
تکیه بر آهوی مادر بخطا کرد عبت
پنجه در پنجه زلف تو صبا کرد عبت
پشت بر آینه صنع خدا کرد عبت
دستم از دامن وصل توجدا کرد عبت
غارت دین من و یسر و پا کرد عبت
ساحری فتنه ز گو ساله پیا کرد عبت

در سر زلف تو دل خانه بنا کرد عبت
با وجود دو سیه چشم تو صجرا ی غتن
هست در مجمع دلها نظر غیر حرام
کافر زلف تو را اگر چه بود قلب سیاه
زاهد از وعده فرد و س و خیال رخ حور
ترك چشم تو که هوش از سرشاهان ببرد
بود آگاه اگر از شعبده آهوی تو

آتش از آن لب جان بخش بمن گشت یقین
که سکندر طلب آب بقا کرد عبت

ج

شد برو نرگس و نهادیسر زرین تاج
طعنه بلبل بزند بر گل و قهری بر کج
توشه حسنی و من بر در وصلت محتاج
قلقل خال لب بسکه بود تند مزاج
بینم اندر شب تار یک نبی و معراج
چون با تش سیر د پشه خود را حلاج
که باین درد ارسطو نتوان کرد علاج

فصل گل آمد و شد لاله و سنبل در اج
گر بدین قامت و رخسار خرامی بچمن
تو غنی باشی و ما بر سر کویت مسکین
می طید مرغ دل از دیدن این دانه مرا
زیر زلف از رخ زیبای تو بر قد بلند
با انا الحق نشود جمع حیات منصور
دم ز حکمت وزن اند و بر بیمار فراق

آتشا خود خبرت هست که این شاه غزل

جای دارد که شود بر سر دیوانت تاج

شمع گردون شده بر نور جمالت محتاج
تا که باز از وصال تو گرفته است رواج
یاد از طوف حرم میکنم زمزمه حاج
آهوه خون که فرو ر پخت ز تیغ حجاج
شاه چین داده بچین سر زلف تو خراج
زین قبل بنده بسی حسن تو کرده است اخراج
بر کلاه نمدم افسر شاهان محتاج

تاب رخسار تو در محفل دلهاست حراج
کس دو صد چون مه کنعان بکلامی نخرد
کرد کویت نگر م خیل معبان تو را
بر دشمن شیر فراق تو زیاد گیتی
ماه نو بر خط ابروی تو آورده سجود
خوانده ام قصه لیلی و حدیث شیرین
گرچه درویشم و مسکین بود از دولت عشق

آتشا غیر لب لعل و رخ دلبر من

آب با آتش روشن نگرفته است مزاج

ح

سر خورشید زند بر دم دروازه صبح
 زین می سرخ کنم چاره خمیازه صبح
 کم دواست بدین واسطه شبرازه صبح
 پر بود عرصه آفاق ز آوازه صبح
 خاصه اکنون که شکفته است گل تازه صبح
 از متاع تطرب آوردن جمازه صبح
 تواند که کند چاره خمیازه صبح

آتشا غم نکند آنقدر آزار مرا

که درم بیرهن خویش باندازه صبح

الله که روشن است چه اندازه بخت صبح
 باشی تو خواب و مهر نشیند بخت صبح
 آید هنوز زنده بدین جان سخت صبح
 گردون برد ز ازه غیبت درخت صبح
 بی برد از شفق بدل لغت لغت صبح
 در طشت آفتاب بشویند رخت صبح
 می نوش با کمال تشکر که آتشا

بگذشت شب بخیر و رسیدی بخت صبح

مشک تار و عنبر سارا شمیم صبح
 گر نبض روزگار بگیرد حکیم صبح
 لفظ تعجب است ز طبع سلیم صبح
 الحق سزای اوست که باشد ندیم صبح
 زان همت بلند که دارد کریم صبح

دست مرا بگیر بجای که آشا

میسوزم از خمداری می درجیم صبح

که بود باده مرا قوت دل و قوت روح
 به از آن توه نشکسته که کرده است نصح
 ترسم از اینکه شود پای خیالت مجروح
 که شود غرق درین ورطه دود کشتی نوح
 گر مرا پادشه حسن تو گردد مدوح

آتشا کس نگشاید در کاشانه بخصم

با خبر باش که این باب تو کردی مفتوح

گر کشد مهر رخت تیغ باندازه صبح
 بوسمت لعل و خمار شب هجران شکم
 زندش شعله حسن تو اوراق بهم
 از چپ و راست رسد بانگ مؤذن برگوش
 باده کهنه مدا مم بده ای ساقی بزم
 ناله مرغ سحر چون جرسم داده خبر
 چرخ را ساغر مهر است ز می بسکه تهی

خورشید مویه است ز شاخ درخت صبح
 بر خیز از فراش که دور است از ادب
 این حد که گشته میشود از تیغ آفتاب
 گر سرو قد معتدل جلاوه گر شود
 خون گرید از فراق تو چندانکه میتوان
 باشد سفید جامه از آنرو که هر سحر

می نوش با کمال

فیض دم مسبح بود در نسیم صبح
 نقصان با تفاق رسد چار طبع را
 الله اکبری که بگویند بامداد
 بخشیده اند افسر یاقوت بر خروس
 یا بر بساط پر گهر آسمان زند

چون بش می نفورم چون نکشم جام صبح
 توه بشکستن از باده بود در بر ما
 بسکه روئیده بصحرای دلم خال بلا
 غافل از سبل سر شک من غمدیده مباش
 جای دارد که کنند مدح مرا زهره و ماه

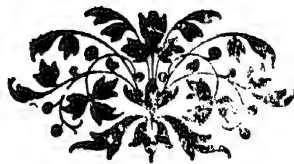
خ

صافا خیز و ده آنساغر گرم و تر سرخ
 خیز تا جام چو نرکس بلب سبز ز نیم
 باده خود ایدل و خوش باش که از لطف بهار
 دلم بائی نبود هر رخ افر و خته را
 نی اگر روید و ببند لب شبرین تو را
 خیز ایغسر و خوبان و بگلشن بهرام
 لاله گر از رخ گلگون تو آگاه شود
 در شب هجر توام دیده خونبار بود
 خون من گر دگری ریخته ایترک زچبست
 هست داغی که زند عشق توام بر رخ زرد

کز شمعش درو دیوار شود گوهر سرخ
 که بهار آمد و گل زد بچمن چادر سرخ
 شد عروس چمن آراسته از زیور سرخ
 قصر شاهی نشود کاخ گدا از در سرخ
 رشک با خون دلش پر کند از شکر سرخ
 تا شقایق فکند در قدمت افسر سرخ
 جای دارد که کند خاک سیه بر سر سرخ
 آسمانی که در او سیر کند اختر سرخ
 که ترا دست نگارین بود و خنجر سرخ
 خوشتر از سکه شاهی که زلم بر زر سرخ

آتش از همدم ناچنس حذر کن که شود

رو سیاه از اثر صحبت آب آذر سرخ



د

منشی قدرت قلم بر هستی ما میکشد
گفتگوی ما و زلف تو بقی میکشد
سوزن اینجا سر زفرمان مسیحا میکشد
بر سرهم گر نمی سر بر تریا میکشد
آه از دل در ره یوسف زلیخا میکشد
که عنانم را بشهر و که بصحرا میکشد
خانه چون پاکبزه گردد بهمان وا میکشد
هر که بر آن زمره کردن همچو مینا میکشد

آتشا عاشق کسی باشد که در راه طالب
جا دهد بر چشم خاری را که از پا میکشد

آنچه دیدم بخدا صورت نیکوی تود بود
ورنه در گوش مهش حلقه کیسوی تو بود
کعبه حیران مقامات سرکوی تو بود
دل خوابان زمان ریگ ته جوی تو بود
برتن وی نتوان گفت که یکدوی تو بود
اثر یک نکه نرکس جادوی تو بود
گوید ایکدش که خودشیدومهم کوی تو بود
مگر آن سبزه چراگاه دواوی تو بود
ماه نو گر نه خجل از خم ابروی تو بود
دودی از شعله آتشکده خوی تو بود

آتشا سمدی اگر داشت در این عهد حیات

عاشق سبک خوش و طبع غزل گوی تو بود

خاطرش شاد که شرمندہ احسانم کرد
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
نازم آن درد که شایسته درمیانم کرد
بر من آورد واز آن نامه سلیمانم کرد
چشم بد دور که جا بر سر مزگانم کرد
گر بگویم که فراق تو چنان جانم کرد
بسکه آشفته بین گفت پریشانم کرد
غنیچه سان تشکدل و سر بگریسانم کرد

آفرین بر قلم شهید فشان آتش

که ز شیرین سخنش شهره ابرانم کرد

بس گل ولاله ز دل چید و بدامانم کرد

خط چو در آفوش آنروی دلارا میکشد
هر دنیا کوتاه است از بهر امید دراز
مزمایش مجروح سازد آنچه جان بخشد لبش
بر سرکوی مه من آنچه سرب تن شده است
برفها خیزد ز سوی مصر بندارم هنوز
شوق سنک کودکان و شورش دیوانگی
از دل روشن ضمیران غم نمی آید برون
پیش مستان خاکساری کن که خون هشتش مباح

چون مرا مردم چشم آینه روی تو بود
آسمان مرتبه بندگی عشق نداشت
آب زهزم هوس چاه زنجاران تو داشت
سرو بالایت اگر داشت سر مهر و وفا
ماه کنعان که جهانگیر شد مدت حسن
فته سامری و ساحری عهد کلیم
آسمان بیند اگر طره چو گدایی تو
خط چه رو داد که روئید و ز چشمش نقتاد
از چه در اول شب زیر زمین رفت فرو
آن شب تیره هجران که وجودم بکداخت

آنکه بر خوان غم عشق تو بهمانم کرد
گفته بودم که نتوشم می و عشرت نکنم
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد
هد هد باد صبا نامه بقیس وشی
آنکه از برک گلش خار خالد بر کف پا
گر دلت سنک بود میشود از غصه کباب
دوش از زلف شکن در شکست باد صبا
یتو ای غنیچه دهان سیرگل و گردش باغ

دیده هر که نظری بر رخ جانانم کرد

یا که اندیشه ز خار سر مژگانم کرد
بسکه آشفته سخن گفت پریشانم کرد
گشت زار و برون سر ز گریبانم کرد
عشق سرگشته بهر کوه و یابا نم کرد
بسکه در راه طلب عشق تو هریانم کرد
روز وصل تو فرار از شب هجرانم کرد
تا خدا روی تو را شمع شبستانم کرد
آهیم از گریه گرفتار بطوفانم کرد
جلوه روی تو از گفته بشما نم کرد
کوئیا باد خزان قصه گلستانم کرد
چرخ دوری زد و خشت لب ایوانم کرد

پاده خور آتش و خوش باش که از روز ازل

حب می خون شد و جستن برک جانم کرد

یشت بر آینه صنع خدا نتوان کرد
جان من فتنه ازین بیش بیا نتوان کرد
بوسه را از لب لعل تو جدا نتوان کرد
چبست پیراهن طاقت که قبا نتوان کرد
که از آن چشم سیه مست حیا نتوان کرد
خازن میکرده را دین ادا نتوان کرد
یک نفس دوری از آن آب و هوا نتوان کرد
طلب مهر ز هر بو سر و پا نتوان کرد
کسب آن رتبه که از بال هما نتوان کرد
شکوه از هجر تو دیگر بخدا نتوان کرد
پنجه در پنجه پر زور قضا نتوان کرد
که نفس تازه در این تنگ قضا نتوان کرد
بیش از این درچمنش نشو و نما نتوان کرد

با غم هجر وی آتش میکن اظهار حیات

شمع روشن بدم باد صبا نتوان کرد

مردم چشم مقامش بلب دریا بود
آنکه چون روح مرا در همه اعضا بود
زد شکر خنده و گفتا که مگر حلوا بود
روی وی دید و شد آگاه خدا باما بود
خوردن خون چکر کار من و مینا بود
اولین مشتریش مهر جهان آرا بود
خون هر آهوی مستی که در این صحرا بود

عارش آمد گل من تا نهدم پای بچشم
دل ز جمیع آزارف و گرفتاری خویش
بسکه اندیشه زلف صنی مانده بدل
چشم شوخ تو چو شد رهنم ای آهوی مست
دو تنم پیرهن پرتو خور شید نهاد
وحشتی از غم من یافت که با سرعت برق
ماه شد حلقه بیرون در خانه من
دیده چون دید ز هجرم نبود راه نجات
گفته بودم ز عبادت بغرم باغ بهشت
بوی پرمردگی از غنچه دل می شنوم
خواستم خشت زخم گیرم و بوسم لب جام

تا تو اندر نظری رو بقفا نتوان کرد
هر که را میگردم چشم تو دل برده دست
گر چنین جذبه بود در سخن شیرینت
طاق ابروی تو آنجا که شود رهنم دل
سرمه سوخته دل شاهد گستاخی ماست
نقد جان تا نشود صرف بهنگام بهار
در قلع آب و هوایی است که مانند حباب
آسمان کبست که من کام دلی جویم از او
کرده از سایه دیوار قناعت دل ما
گر چنین مهر رخت مهر زند بر لب ما
قسمت اهل هنر خون جگر شد چکنم
به که سازم بهوای دل خود همچو حباب
ریشه تا کی کنم ای نخل کهن بند بغاک

تا دلم در طلب آن گهر یکتا بود
طرفه خالیت که بر دیده نیامد نظری
گفتش کام دلم را دهنت از چه نداد
شیخ کز عشق بتی داد بهما نسبت کفر
تا که میداد لب لعل تو کام دل و جان
ماه زخار تو بکشد چو دکان جمال
چشم بیمار تو نازم که بگردن بگرفت

گر بودی رگ خون گرمی اطفال سرشک
دل چنان خوش کنم از وعده فردا بوصول
که شب هجر تو در فکر من تنها بود
ز آنکه امروز تو هم آینه فردا بود
بسکه در عهد جمالت بچمن رسوا بود
کحل به یشفانی سرخش هرق ژاله نشست

آسمان اهل هنر را ندهد بال وبری
وور نه آتش قلت طوطی شکر خا بود

گر چشم تو سرمست می ناز نباشد
دوکنج لب خال سه از چه مقیم است
آن طایر فرخنده که در دام تو افتد
با آن همه پیرایه که بندند به طوبی
از چیست که جز حلقه نبینم به بساطش
آنروز که عیسی ز کرامت نژد دم
گر تبر زنی بر دل من زن نه باغبار
گر اشک درد پرده ما را عجبی نیست
آن آب که بر خضر حیات ابدی داد
گر کبک دری سایه مژگان تو بیند
از ناز مکش دست که بستان جمالت

تا افکنمش شور بسر زین غزل آتش
افسوس که یکم رغ خوش آواز نباشد

گر پرده باز از گل رخسار او کنند
عشاق را بود نمک پسته ات حرام
چشت بزمه پرده مردم چنان درید
معرب ابرویت شود از سجده گاهشان
گلها تمام داده بهم دست اتفاق
خواهند مبتلای مکافات من شوی
با ساقیان بگو که کل از بوستان دمید
فصل بهار آمد و بر عمر تکیه نیست
حاشا که کاسه سر ما را تهی نهند

این خشتهای طاق سر سرکشان بود
کز سرگذشت خویش بهم گفتگو کنند

بهر صباح که ماهم ز خواب برخیزد
بدوش تا نکشد غمزه چون سبوی میش
بجز محیط عدم عالمی نمی ماند
چنین که زلف تو بسته است پای هر چه که هست
کیناست خون سباوش می که از اثرش
همای فیض که باشد بسایه سلطنتش
به پیش باش ز سر آفتاب بر خیزد
ز چشم مست تو حاشا که خواب بر خیزد
اگر هوای تو زین نه حجاب بر خیزد
عجب که بوی خوش از مشک تاب بر خیزد
ز خاک ناله افرا سیاب بر خیزد
بطی بود که ز شط شراب بر خیزد

اگر ز لبت افتادگی شود آگاه
کسان مکن که ز دلبا سحاب بر خیزد
خوش آن قتاده ذاتی که در مقام صفا
به پیش پای کلوخی چو آب بر خیزد

اگر ز شور نهان تو دم زلم آتش

خروش از دل مرغ کباب بر خیزد

بتان چو غزه از چشم نمیخواه کند
هزار قصر دل از مردمان خراب کنند
سپاه عشوه و غیل کر شمه یک جهنم
که دور چشم تو ایجاد انقلاب کنند
در آن چمن که جمال تو افکند بر تو
عجب که لاله و گل رو بافتاب کنند
مکن نگاه حقیرم بکودکان سرشک
که از غم تو سرم را بنزیر آب کنند
شکسته بال و پرانی اسیر دام تواند
که از اراده خود پشه را عقاب کنند
اگر بمجلس شوری شوند خوبان جمع
ترا برای شهنشاهی انتخاب کنند
عقب لعل تو و خوی گرم متفقد
که بوسه را جگر از تشنگی کباب کنند
محیط فیض مقام جماعتی باشد
که زندگی بهوای تو چون حباب کنند
گر ابروان تو رخسخت بغیل غزه دهند
سیهر را بسر ماه نو خراب کنند

یک دقیقه هجران کجا رسد آتش

هزار سال بدوزخ گرم عذاب کنند

اگر دو چشم خمارت نظر باب کنند
قیم بلعل توکان آب را شراب کنند
بطوطیان خط سبز گر اجازت دهی
بما رضی تو که تغییر آفتاب کنند
جماعتی که تو را دیده اند آهوی چشم
ز آه گرم دل شیر را کباب کنند
کشد عبارت جانسوز شعله بر و رقتش
فراقنامه ما را اگر کتاب کنند
فدای طالع بیدار آن گروه شوم
که کام حاصلت از چشم نیم خواب کنند
یار باده علی رغم زاهدان که ز خلق
خورند خون و زیمانه اجتناب کنند
عش بیرده ز نیوری است دختر زر
در این زمان که زنان دوری از حجاب کنند
کم است طول قیامت برای نوبت من
اگر گناه مرا یک یک حساب کنند

بقصد آنکه شود یار مهربان آتش

دعا مکن که محال است مستجاب کنند

کام دل از لب تو میسر نمیشود
آب بقا نیب سکندر نمیشود
تا خط گرفته روی تو را در میان خطاست
گسر گویم آفتاب مسخر نمیشود
مستم زباده که لب شاهد من است
دفعه خمارش از می کوثر نمیشود
طوطی برد هر آینه نام دهان تو
دیگر بعمر مایل شکر نمیشود
چون بسته مو بمو بغم ابروی توایم
پیوند ما بریده ز خنجر نمیشود
از بس بدور چشم تو مستند مردمان
می از قراچه داخل ساغر نمیشود
کبیرم که شیخ شهر بزل ف توبسته دل
جرمش همین بس است که کافر نمیشود
گر یک مرید خر زلحد سر برون کند
زاهد پیاده وارد محشر نمیشود
می خور بیابک چنک که دام فریب شیخ
چل سال شد قتاده و دیگر نمیشود
خورشید باده تا ندمد از سهر جام
ما را سرای عمر منور نمیشود
آینه ساده لوح بود که نبرده بی
کان جوهر لطیف مهر نمیشود
دورش فکن که قابل میدان عشق نیست
با خاک راه هر که برابر نمی شود

گر آسمان چنین بحرِ زان دمد شکست
آتش بجهد رتبه خاصان طلب مکن
هرگز عصا بدست تو اژدر نباشد
آن قطره این است که گوهر نباشد

آه گرم که ب فولاد اثر ها دارد
تیری از ناز تو افتاده در این باغ مگر
ز نعت سبب و دهن پسته و چشمت بادام
هیچ جوینده نشد سربگم اندر ره عشق
قدح باده نابی که زند خنده بلبل
بسکه مرآت دلم مظهرِ خوبان شده است
یوسف از عشق زلیخات که گردیده عزیز
گو بفرها د زند دامن مردی بکر
ای سلیمان غضب و خشم بدهد مفروش
شیخ دارد سرصد حبله که شد سبزه شمار
تا چه آید پس ازین پیش که در دوره ما

آتش از بکری مضمون و عبارات بلند
صدف طبع تو نازم که گهر ها دارد

بدین گرمه که آن سرو ناز میکند
عجب که شمع دلفروز جان توئی و مرا
صراحی که نواز آورد بمسجد جام
بکار من زده چشمت بشیره شعبه ای
بکوشه لب از زلف زان طلید دل من
رواست بسته شود قفل غم بر آندل سخت
غبار بیکر محمود او فتاده برقص
ما بمیکند با ر فرو تنی فکنیم
اگر شود زهوای خوش گذشت آگاه
حقیقت چه خوش آمد که گفت منبجه
بفصل گل بشتایید در پرستش می

قبول همت آتش شود گذشت کسی
که از بهشت برین بی نیاز میکند

ز آن آتش غفلت که کبابش دل ما بود
در دا که زغار تگری غیر نمانده است
آنکس که دم از حب وطن میزند ایکاش
زمین موج که از ذلت ما دست بهم داد
تا در عوشت بریده شود سیم و زر ما
افسوس که دادیم بدشمن که کند باز
بیداست که این سوختگی حاصل ما بود
باقی بجز آن غم که نهان در دل ما بود
آرزو زدی دم که وطن منزل ما بود
در بحر فنا غرق شدن حاصل ما بود
چیزیکه نیامد ز اروپا گل ما بود
سر رشته که پر از کره مشکل ما بود

چون قابل کسب هنر و علم نبودیم
ز آن بارکش خارجه گشتیم که مرهمد
ای نفس بهش باش که از باد غرورت
بیچاره و نا بود شدن قابل ما بود
کردن کشی از اهل غرض داخل ما بود
شد کشته هر آن شمع که در محفل ما بود

آوخ که علاج مرض خود طلبیدیم

آتش زطیبی که همان قاتل ما بود

تا یر تو روی تو چراغ دل ما بود
ز آن یش که این قصر کهن ساخته گردد
شد ساحری چشم تو علت که چو هاروت
چون عقل نشد رهبر ما در سفر عشق
می ریز که آلوده ترو یر نگشتیم
بی حاصلی عمر نظر کن که در این باغ
گیر مرده صد ساله کند زنده عجب نیست
چون لاله از آن دم که رسیدیم از این خاک

افسوس که آتش بوالش ندریدیم

آن یرده که از تن بیان حایل ما بود

تنها نه از فراق تو در جسم جان نماند
آن لب چه شکریست خدایا که صحبتش
خوبان ز چشم بسکه فتادند عهد تو
گل شد زرنک و بوی تو آگاه و شرم کرد
نقشی بکار زد غم عشقت که دیگرم
نا ز م با اتحاد محبت که با توام
می ده یاد دوست که باقی همیشه اوست
زان جام گوش گشته بدایم بگردش است
زنجیر عدل زلف تو عمرش در از باد
این شرح زندگی است که سر بسته میدهیم

آتش یاله گیر که از این هوای خشک

در جو یار عمر تو آب روان نماند

چون نور آفتاب که شد در جهان نماند
حبیب از همای تبر تو کز چاک سینه ام
کردی چو غنچه خنده و چون گل شکفت دل
خورشید باده ایست که لعل لب تو را
تا نام خاک پای تو را عشق سرمه کرد
دل طفل بی زبان بود و کرد و عا شقم
رمز پست از دهان تو گهر هست کیمیا
زان شکر با هزار زبان از قفس کنم

ما را بهمد خط تو در جسم جان نماند
با سرعتی گذشت که در استخوان نماند
زارو که گنج راز تواز و، نماند
دید و ز شرم در قدح آسمان نماند
سر آقدر کشید که در جسم جان نماند
ای وای گریز زک شد و بی زبان نماند
آنهم با این دلیل که هیچش نشان نماند
کز ترکتا ز برق مرا آشیان نماند

ای طاق دل شکسته ایوان عدل و داد
هر کاروان که رفت بگردش توان رسید
زاهد که سالخورده شدواز جهان گذشت
آن کاه زرد بود که در کاهدان نماند

بعد از وفات من اگر انصاف زنده شد
گوید قنان که آتش شیرین ز بان نماند

اگر ما هم نقاب از آفتاب چهره برگیرد
چنان لب بود شیرین که در هنگام خندیدن
بغیل غمزه حاجت نیست چشم جنگجویش را
نگر در لذت دام غم خوابان فراموشم
گر اندازد نکاه لطف باغ آفرینش را
چنانش تا بش رخسار در دورخط افزون شد
ز شیرین کاری فرهاد گردد بیستون کده
حدیثی از لب میگون گرت پیرمغان گوید
جهان پیر را ما یل بد یدار تو می بینم
هنر جستم که آسایش کنم حاصل ندانستم
ز بس بر زیر دستان سرکشی یشم بزرگانرا

کسی را میتوان خواندن شه با اقتدار آتش

که ملک بی نیازی را یک آه سحرگیرد

زین هوایی که شب هجر تودرسر دارد
گر تو را یاد ضعیفان بدل افتد چه عجب
دوری از ما مکن ایما که از جذبه عشق
هر که جویای تو شد گمراهی اوست محال
سکه غیرت عشقت زده ای یوسف وقت
هزه برهم زدن چشم تو در حالت ناز
هر نسیمی که ز صحرای محبت گذرد
گر کنند چشم دو صدایفته یک غمزه بیا
روزگاریست که پیوسته دهد ساقی چرخ
بسکه مرغان شدن اهل هنر دیده شده است
ایکه از مذهب و دارائی ما میبوسد

آتش از شعله عشق تو بسوزاست و گداز

ورنه در عالم خود حال سمند ر دارد

دانی چرا ماه رخش شه زرد
مشکل کند نرم آه منت دل
گردن نکوئی باشی تو یکتا
ترسم پوشی چشم از هلاکم
از دوری تو دارد بدل درد
مشتی چه سازد با آهن سرد
در عشق زنی باشم منت فرد
گر گویت هجر با من چه میکرد

شد کردش جام را سبب سر درد
خواهد شد از عشق رنگ رخس زرد
کز سینه بر خاست جای نفس گردد
هر خوان دعوت عشق تو گسترده
کان باک گوهر باشد جوا نبرد
ما که مبتنم گیتی بود نبرد
غافل که آن هم دزدی است شب گردد
کز دست خود گشت آنرا که پرورد

از مکر آفاق آتش حذر کن

گر چند روزی رو بر تو آورد

در عهد جمال تو رخ از سرم نهان کرد
گلزار جنانرا متاعیل بغزان کرد
تیری است که پشت فلک از غصه کمان کرد
آهن بگداز آمد و فولاد فغان کرد
عناقتوا ند بهوایت طیران کرد
تیر نکبت ای بت زنبور میان کرد

آرروز سیر مدعی افکند که آتش

در ملک سخن رخنه بشمشیر زبان کرد

کاندلر نظرم کوی ترا که به جان کرد
عکسی که از آن تمبیه جام جهان کرد
حوری شد و آفتاب گلستان جنان کرد
هر نقش بدیعی که نهان داشت عیان کرد
جوئی بکنار از عرق شرم روان کرد
از خال سیه کج ددان تو نشان کرد

آتش بسخن غره از آبی که ندانی

باید هنر خویش در این عصر نهان کرد

بافش دست دسته ار چمن آواره کرد
و د عشق است این و نتواند بهش چاره کرد
خون روان جای سرشک از چشم سنک خاره کرد
زان زلیخا پرده ناموس خود را باره کرد
عشق آن متبجه مارا مرغ آتشخواره کرد
یوستی کندم که آن را میتوان قاره کرد
غم دلم را ساخت آب و دیده را فواره کرد

چون نسوزد آتش از رشک بر قیغم سیر

کاین هوای مختلف را طلی نگاهاره کرد

آتش که می را افکندی از چشم
گر روی خوبت بیند گل سرخ
سبل غمت ساخت چندان خرابم
از لغت دلهای بودی طمأنش
با دختر رز زان جوشدم خون
چون نقش بر کشت کوشش حاصل
از کوب بخت جستم فرغی
زین مادر پیر بگریز چون تیر

یوسف که بخود چشم جهانی نگران کرد
تا باد بهار از گل رخسار تو دم زد
بالای بلندت که بلا خوانند و جهان نش
آنجا که سخن از دل سنگین تو گفتند
گر آتش خوی تو شود مشعل اینسان
چون خانه زنبور و مشک دل ما را

مهرت بصفا ی دل من سمی چنان کرد
آئینه صنع از رخ زیبای تو برداشت
هر بنده که را ند از در خود شاه جمالت
نقاش ازل از رخ خوش خال و خط تو
تا قامت دلجوی تو را سرو سهی دید
چون واهمه گریه بود سبب دلم داشت

بسکه گلزار پرده رخسار نکویت یاره کرد
با طلیبی حال دل گفتن بهم زددست و گفت
سر گذشت کوه کن در عین شیرین کاریش
کوس رسوائی زدن فرض است در بازار عشق
سالها بودیم در دریای حیرانی نهنک
ساقا می ده بندی که از سر شخته را
بسکه موج عشوه از دریاچه خوبت گذشت

ند بیر عقل با غم هجران چه می کند
در کیش عشق بی کنهی کرگناه نیست
حیران زاهد م که گرت دیده لعل لب
گر خنچه دم نیزند از رنگ و بوی تو
از جستجوی بوسف دل منع من مکن
دل عند لب کشتن قدس است ای عجب
ترسم که سوزد دل سنجین بحال من
از خوردن غم تو ندایم رنجشی
آترا که ز آب آبله برپای توشه نیست

آتش بوقت سوزش دل بنگر اشک من

تائینی این تنور ز طوفان چه میکند

خط با طراوت رخ جانان چه میکند
گردون اساس میکند را چون بهزند
با ما که داغدار محبت چو لاله ایم
این صبح استقام برم تا عبان شود
این دست کوتهی که با داده عشق تو
در آن سفر که راهبرش رهزنی کند
دل پیای بست تو شده درده خبر مرا
آن آتشی که جان زلیخاست مجمرش
برشوان چرخ تاکه بود نان آفتاب
ای نفس سرکشی که با دست یافتی
آتش بی ار بدر قناعت نیرده

بنگر صدف بقطره با ران چه میکند

خال تا تکیه ترا بر لب میگون نکند
بسکه ابروی تو شمشیر کشد از چپ و راست
اشکم آن زهره نداد که کند روی بچشم
ماه بر روی مگوی تو گر افتد نظارش
بکله گوشه اقبال تو ای خسر و حسن
دارم امید گر این چشم دهم کام دلی
جام اگر جوید و بوسد لب میگون ترا
کور باد آنکه چو بیند خط مشکین ترا
مو سیا خاک کرسته است دهانش مگشا
بفتی شهر که پیوسته بود تشنه مفت
خم که در تپیه جوهر جان فرود
بسکه همچون ز جگر آه شرر بار کشید

خشتی بجر وشت بسندان چه میکند
یوسف جبرتم که بزندان چه میکند
آن دیو با نگین سلیمان چه میکند
مرغ سخر بطرف گلستان چه میکند
تایینت بجاه ز نضدان چه میکند
در دامکا عالم امکان چه میکند
کر کویم اشتیاق تو با جان چه میکند
یک لقه لطیف بدندان چه میکند
با خار تشنه کام بیابان چه میکند

نوخیز سبزه بگلستان چه میکند
موری یار گاه سلیمان چه میکند
باغ بهشت و حوری و غلمان چه میکند
روز وصال با شب هجران چه میکند
پیداست کر رسد بگریبان چه میکند
در حیرتم که غول بیابان چه میکند
کان طفل بی گناه بزندان چه میکند
در حیرتم که با مه کتمان چه میکند
از بغل روشن است بهمان چه میکند
ما تم که با وجود توشیطان چه میکند
آتش بی ار بدر قناعت نیرده

بنگر صدف بقطره با ران چه میکند

قصد دینم کند اما بدلم خون نکند
دل سراز جا ز نغدان تو بیرون نکند
تا بخون جگرش هجر تو معجون نکند
سرد مهر است اگر پشت بگردون نکند
که مرا غره بخود تاج فریدون نکند
گر مرا از نظری حال دگرگون نکند
دیگر آوده دهن از می کنگون نکند
آفرین بر قلم قدرت بیچون نکند
که قناعت بفرو بردن قارون نکند
در شکفتم که چرا درخت بیچون نکند
هر صه چون تنک زحمت فلاحون نکند
لاله بی داغ درون روی بها مون نکند

تا دم از سلسله طره بلبلی نزنند
آتش آن قامت دلجو گرت از دیده رود
اثری بر دل دیوانه مجنون نکند
مصرعی رایس از این طبع نوموزون نکند
خطر بحر سخن بین که در آن فکر ت من
چرمت غوص بقصد در مضیون نکند

گاهی بر آن لب خندان نظر توانی کرد
چنین که میچمی ای سروقد خوش حرکات
بجبرتم که چه شهدی تراست در لب لعل
بسوز ایدل و کن قصد رو شنائی خلق
سختاوتی چو صدف بیشه کن در این دریا
مکرد داخل در و از م با اراده ظلم
بشکر آنکه گفت چون شکوفه پر درم است
ز عمر تا نفسی باشد دریغ مدار
اگر بودم جان بخش عیبت زاهد
ز تنگی قفس ای مرغ رشک می برمت
زجیع مال چنان زاهد اغنی شده
غریب رشک من آتش قیاس کن نشدی

در این محیط چه خاکی بسر توانی کرد

پیران صبور ی ما را دریده اند
تا لعل آید از ترا آفریده اند
انگشت بر دهان تعبیر گزیده اند
آنانکه طعم شربت و صلت چشیده اند
کز باغ عارض تو گل بوسه چیده اند
اینان که زیر تیغ تو گردن کشیده اند
از اشتیاق دانه خالت پریده اند
کاین سروها ز ریشه جانم دمیده اند
ناف مرا بنفشه عشرت پریده اند
این کوهها که سر بشر پاکشیده اند
د ر سینه سنگ دوستی ما میزند

آتش بنور دیدم بتان را چه نسبت است

انصاف میدهم که به از نور دیده اند

سحاب و کبک که بر کوهسار گرید و خندند
ز شبنم و گل نو خیز هر چمن که تو بینی
بنوش باده که چشم صراحی و لب ساغر
چنان بخوف و دجاده عشق پرورش من
کسیکه بسته بزنجیر زلف شد تو پری را
دل چو طفل که سببی بوی دمی و ستانی
پیخت ما و دل سخت یار گرید و خندد
به بیوفائی آن گلهذا رگرید و خندد
ز غفلت تو بفضل بهار گرید و خندد
که استخوان شوم گریه غبار گرید و خندد
مسلم است که دیوانه وار گرید و خندد
زدیدن رخ آن نکار گرید و خندد

کجاست خون سیاوش باده که زجوش
چنین که عمر گرانایه صرف بوالهوسی شد
مريض هجر تو را گر بود امید و صالی

کجاست ناله جانسوز و وجد حال تو آتش
که کوه از این غزل آبدار گریه و خندد

تا سر پر شور من یگانگی با تن نکرد
خوش دلم از دود آموخه که در زندان عشق
عاشقان در وقت عشرت یاد از هم میکنند
رحم مباد بخور شدم که از روز فراق
داد نقد جان و حب دانه خالت خرید
در شب وصل تو کردون بسکه از من رشک برد
بسکه رز از لعل میگوشت خجالت میکشد
ابر نیسانی چو دیدت خنده دندان نما
هر که حیران تو شد کی طرف ننداز وصال
عشق یوسف تا بهم دست زلیخا را نیست
تا مرا خار ره عشقت بیای دل شکست
بسکه از سوز دل من بود آتش شرمسار
بسکه در عهد تو افتادند خوابان از نظر

من کیم آتش که این باشم از آسب عشق

عشق کوه طرد را از سوختن این نکرد

گر سرو دهد میوه و از بید برآید
جامیست وصال تو که صبا زدنش را
گر خضر گرفتار فراق شود او را
گر مطرب عشاق چنین نغمه سرآید
رویش عرق از تاب می افشاند به بینید
ساقی بده آن جام جهان بین که بدورش
خون زه شسته است چنان زاب و گلگونک

تا چند توان چید گل قافیه ایکاش

از سیل فنا ریشه تقلید برآید

شدم گرم شکسته دل از سنگ غم شود
روی تو قبله ایست که زلفت در آن مقام
فرهاد تا بود رخ شیرین بغا طرش
خواهم بدور جام چو نرگس بخج داد
بی ماه عارض تو چو کریم عجب مدار
حاشا که چشم از خم ابرو بیوشم

کاین آبگینه چون شکنند جام جم شود
صد ره برای سجده بهر لحظه خم شود
هر سنگ یستون که تراشد صنم شود
گر نقد زندگانی من شش درم شود
گر آفتاب ماهی دریا ی غم شود
گر قتل من حواله به تیغ دو دم شود

برشانه رو مده که دو عالم بهم خورد
چون شرح خط نویست از بس حزن شوم
باز آکز اشتبا ق دهانت وجود من
گر تیغ آبدار سخن این چنین کشی
آتش مسخر تو عراق هجم شود

در هر چمن ترا قند دلجو علم شود
گر خواهد آسمان که بسنجد جمال تو
در صید گاه ناز تو ایترک شوخ چشم
هر عضویت بجلوه گری بسکه قادر است
چشمیت که نگه کرده بروی نکوی تو
می ده بشکر اینکه نکردیم مست کبر
وجه میم نباشد و دوران چو نرگم
از بسکه آسمان وزمین سفله پرورند
آن می که شیشه در طرب آید زیرتوش
آتش چنین که سوزی و سازی زتاب هجر
ترسم وجود ناقص امشب عدم شود

تا که دلم با غم تو راه ندارد
مفلسی عشق بین که گشته دل من
قتل مرا بخت سستم از قلم انداخت
در عجبم کز دهان تنگ تو بیرون
بار خدایا گواه باش که این ترک
تغم نشاطی که کارم ونشود سبز
زان شده ام غرق اشک خویش که چشم
سلطنت از فقر جو که قصر زران بود
در سفر عشق صد خطر بود آتش
وای بر آنکسی که خضر راه ندارد

در دل تنگم که جای آم ندارد
بر صف مزگان خود بناز که جان
تا سر زلف تو را بدست نگیرند
در عجبم من که دور لعل لب تو
چشم تو جادوگری بود که ز مردم
آینه نازک دل از فرا ق جالت
اشکم اگر فاش کرد سر غمت را
خط تورا ریشه ای بر پدر تو
غیر تو چون رو کنند که راه ندارد
هیچ شهنشا هی این سیاه ندارد
سلطنت عشق د ستکاه ندارد
خنده جام از چه قیام قیام ندارد
خوب بر د د ل و لی نکاه ندارد
گشته بعدی که تا ب آ ندارد
طفل بهر مذ هبی گناه ندارد
گر نکنند پشم بر کلاه ندارد

گر نشد آتش عزیز یوسف بختم

چون بردم در رمی که چاه ندارد

نه همین تیشه عشق است که سر میشکند
 بوالهوس را نبود طلاق بیمار ی عشق
 غیر را جان من از جنبش مژگان منواز
 بر سر کوی مقامی که دل از مهر تو جست
 من در آنروز که رخسار تو دیدم گفتم
 چون بدور لب شیرین تو بینم خط سبز
 من که از دام محبت نگر بزم زجه رو
 باشدم طالع سستی که اگر شاه شوم
 بشکند دور فلک صولتی از زاهد خشک
 خشت غم تهیه از خاک سرخم شده است
 بلبل چشم از آن باغ تنک ماه بیوش
 سنک از زاله زند پرورق لاله سحاب

این در نظم که آتش صدف طبع تو زاد

با شد آن مشت که دندان کهر می شکند

نام جنان به عقل جانان که میرد
 جز خال گوشه گر که چشم سیاه ازوست
 حاشا که جلوه های جمال تو کم شود
 گر زلف سر کشت نکنند اوفتادگی
 چایکه لب بخنده گشاید دهان تو
 یوسف بیار گاه عزیزی جلوس کرد
 با اسم اعظم از نکنند عشق اتفاق
 تیر طرب اگر نزنند آفتاب جام
 جز یای پر ز آبله من براه عشق
 تا کرام دل ز سنک نگبرد جنون من
 از فسر دگی من دل جعی سیاه شد

آتش برسم تعفه کلام تو را بیاس

از بهر بلبلان غزلخوان که می برد

ز آن می که لبثان جفا ییشه میزنند
 فرهاد وقت خوشم و شیرین لبان عهد
 خط تو سبزه است که باید نهفته داشت
 ایرغ خوش نوا متاعیل بدام باش
 نازم غزال چشم تو کز غمزه دل برد

ما را بسنک غم دل چون شیشه میزنند
 از شور عشق بر سر من تیشه میزنند
 از خلق تنک چشم که بر ریشه میزنند
 کما فلاک یشت یا بهنر ییشه میزنند
 زنان که راه شیرازین ییشه میزنند

آتش قدم برا . محبت شمر ده زن

کاجا هنان بتو سن اندیشه میزنند

دانسته بر عارث جان تیشه میزنند

زنان سنگ غافلند که بر شیشه میزنند

چون کرم از دودخت طرب ریشه میزنند

آنانکه در غرابی ما تیشه میزنند

آنها چه میکنند که از شیشه میزنند

این ابرها که خیمه در این تیشه میزنند

آنان که پنجه با تو ستم یشه میزنند

ترکان که راهی از دل خود جسته بادل

بازاهدان خشک مزین پنجه کاین گروه

یارب سرای دولتشان برقرار باد

ما می زنیم با خم و مستی نمیکنیم

میخورد که خوش دهند صفای درخت عمر

آتش بکوی عشق مزین پر که آن دو چشم

تیر نظر بظار اندیشه میزنند

از می عشق علاج دل بیمارم کرد

که دل از باده دیدار تو سرشارم کرد

بلبل عشق صغیری زد و دیدارم کرد

آنکه از عالم ذرات پدیدارم کرد

حرکات خم ابروی تو ناچارم کرد

که بسر حلقه زلف تو گرفتارم کرد

پرکارهی تو آن تکیه بدیوارم کرد

که در این نشئه خدا فاعل مغتارم کرد

از پس بردم اسرار خبر دارم کرد

بسکه در راه طلب عشق سبکبارم کرد

چشم مست تویک عشوه که در کدارم کرد

من در آروز زدم خنده بیخانه چو جام

دیده از خواب عدم باز نمیگشت مرا

جلوه کرد تو را بر تو خوش رشید جمال

قصد من دادن جان بر دم شمشیر نبود

عاشقی داد شبی سر خط آزادی من

یتو گر طالع اینگونه نهد روی بضعف

غم دنیا نخورم تا بودم با دمه بجام

تا ز رخ پرده گشود آئینم عشوه فروش

میتوان سوی ویم برد نسیمی چو غبار

دوش کاتش سخنش قصه هجران تو بود

شمع را منفعل از آتش شر بارم کرد

تو آن گلی که چنین بلبات هزارانند

ز خور، گرم کباب آتشین عذارانند

چنانکه منتظر شام روزم دارانند

که طالع چمن سبز باده خوارانند

که سایه بر در آن خیمه بقرارانند

ز بسکه تشنه تیر تو جان نثارانند

دو چشم مست تو سرخیل باده خوارانند

که تر دماغ تر از ابر نو بهارانند

که غرق در شطرنج تو شهبودارانند

که همدم من سر مست هوشیارانند

که در کمین شهادت ابد وارانند

که غرق بهر ندامت گنا هکلوانند

اگر چه عاشق روی تو گله عذارانند

کراست جرئت بوسیدن لب که تو را

بیا که چشم برا . سواد خط تو ایم

بدور خط ز لب که ام بیشتر طلیم

پر آفتاب جمال تو خیمه زده زلف

مجال نیستان تا بهم زنی مژ را

اگر چه جمله ترکان می کرشمه زنند

مگر بوصل تو بود بر ده لبتان چمن

همین نه مات ز رخ یا پال قبل غیم

گرفته گریه چو مینا از آن گوی مرا

کدام سخت کمان تیر عشوه میکند

یار جای قدح بعد از این سقینه می

شدم ز مجرمو یگانه شرمسار آتش

بس است گریه که مردم بزیر بارانند

راضیم از جان که عمر من بسر آید
با ز تقاضا کنند که بیشتر آید
از لب آن جو برو ن نی شکر آید
گر رود آنجا ز خویش بی خبر آید
مهر چو پنهان شود ستاره در آید
تا شب هجر تو را ز بی سحر آید
سیل سر شکش ز غصه تا کمر آید
جای گدایو سفش بر هگذر آید
کدام دل ساغر از لب تو بر آید
گر بهوای تو بر ز مین قمر آید
بیشتر از آنکه از رخت بدو آید
از تو خجالت کشد که در نظر آید

گناه هلاکم بسر گر آن بسر آید
کرده بچشم مقام جا ز به عشق
گر لب شیرین او بجو فکند عکس
دل شبرم داده زان حریم که جبریل
رقتم و اشکم روانند از زه آری
آه که خواهد گداخت شمع وجودم
کوه اگر بی برد بسوزد دل من
گر شه حسنت دهد ز کوه نکوئی
می خوری و غون خورم ز رشک جویتم
جلوه چنان کرده که دور نباشد
سبزه خط تو بست ریشه جانم
با همه خوش منظری که هست پری را

آتش اگر دم زند ز سوز فراقت

جای سخن بر زبان او شرر آید

تا بدو هفته بسکه دل خورد زخود هلال شد
کز تو عیان نهایت قدرت ذو الجلال شد
آهوی وحشی دلم مرغ شکسته بال شد
سرخی رنگ عارضش شاهد انفعال شد
ماه به زندگانیم صرف ده مجال شد
زانکه تجلی ترا آینه دید و لال شد
فاخته سرو ناز را منکر اعتدال شد
مصطفی عارض تو را ترجمه خط و خال شد
تا که زمین و آسمان در نظرم غزال شد
سوختگان عشق را اول عرض حال شد
در عجب که خون خلق از چه ترا حلال شد
گر چه قضای لامکان دامنه خیال شد

ماه تمام چون ترا با خبر از جمال شد
کوس جلال ای صنم چون نزد جمال تو
بسکه فنون ساحری چشم تو زد بکار من
گل چو شکفت و برد بو از رخ دلکشای تو
بسکه سمنند آرزو در طلب تو تا ختم
سر نهان عشق را با چه زبان ادا کنم
تا علم گر شمه زد قیامت دلتواز تو
تا که علوم عاشقی کشف شود به اسوا
شبه چشم مست تو ماند بلوح خاطر من
چو که ز خط فرو نشست آتش ناخشن تو
ایکه حرام خوانده ای خوردن خون جام را
دامن وصل او نشد دست رس خیال من

گر صدف بهای من یافت شکست آتش

گرتو درست بنکری از گهر کمال شد

که دست آفرینش از جنون من به تنک آمد
فریب مفتی خورم سرم آخر به تنک آمد
که با هر کس نمودم دوستی بامن بجنک آمد
که قصدم صید ماهی بود و در دام نهنگ آمد
که خون او چو شید و رویش آب و رنگ آمد

چنان پای خرد از یاری عشقم بسنگ آمد
بس از سیل می خورد بزم آلوده گردیدم
چه میبرسی ز احوال من آن برگشته اقبال
گرفتم جای شیطان نفس سرکش را تعال الله
عجب نقش خوشی املت بکار دختر رز زد

ندانم با چه افسون ترك چشمش مژه برهم زد
یاد آور دل ما را بزلف آن مه ترسا
نیکردم گمان کز ماه رویت خط شود زایل
از این آئینه حبرانم که چون بیرون ز زنگ آمد

ز کف دادم عنان دولت دنیا و ما قیما

در آساعت که آتش دامن یارم بچنگ آمد

آتش خبر از حالت سیلاب ندارد
کاین تیر و کمانیست که سهراب ندارد
فردوس برین حاجت القاب ندارد
آن رتبه که خورشید جهانباب ندارد
کز دوری رخسار تو مه تاب ندارد
ویرانه من طاقت سیلاب ندارد
مانند بغماری که می ناب ندارد
میخانه اگر راه به مجراب ندارد
دل بردن ما حاجت اسباب ندارد
این ترك سیه مست مگر خواب ندارد

خوی تو سری با دل بی تاب ندارد
غافل نیم از مژه و ابروی تو ایترک
ما قصه رخسار تو را ساده نوشتیم
صد شکر که از سایه دیوار تو جستم
ییدا بود از داغ دل و چهره زردش
خوام که دهم داد دل از گریه ولیکن
تا گشته جدا از لب اهل تو دل من
چشم تو چرا گشته قرین با خم ابرو
براز مکن عادت و بر غمزه مشو یار
آسوده نیم یک نظر از فتنه چشمش

آتش بدرت تا که بود حلقه چشمش

دیگر گله از بخت در این باب ندارد

که مبادا ز قفایش شب هجران باشد
هر غریبی بشت تار پریشان باشد
همچو شیرازه که محکم کن قرآن باشد
عاشقی کار من بیسر و سامان باشد
در بر اهل نظر قالب بی جان باشد
این سخن را بکسی گوی که جوان باشد
هر که در سایه آن سرو خرامان باشد
همه گویند کز آن سبب زندهان باشد
آنکه میگفت مرا حکمت لقمان باشد

روز وصل است و دلم مضطرب از آن باشد
به همین دل شده در زلف تو آشفته و بس
ساخت خط حسن خدا داد ترا پشت قوی
منعمان را سخن از مال بگوئید نه یار
هر که نبود بر سرش شور و بدل مهر زدوست
ایکه گفتی بود آن حوروش از جنس بشر
رعشه چون آب روان اوفتش در درگ جان
آنچه آسیب رسد بر دل سر گشته من
گشت از درد من آگاه و سر افکند بریز

آتش این غزل تازه که حلیم تو سرود

مهری ای کاش بخواند که خوش الحان باشد

الحد در سلسله چنان بلا می آید
بنگر از چشم سیه مست چها می آید
یا که شاهی است بسر وقت گدا می آید
که به بینم غم او تا بکجا می آید
کز جفاش چسان بوی وفا می آید
یا بود خضر و لب آب بقا می آید
چند چون رفت ز ویرانه ها می آید

یار با سلسله زلف و تا می آید
هالی مست شدند از اثر یک نگاهش
ناوک تیر غمش میگذرد بر دل ریش
میرود با غمش از عالم دارم آن چشم
زخم تیرش بودم مونس شها بنگر
خط سبزه است که سرمیزند از گرد لبش
غم هجران چو شد از دل برسد ذوق وصال

گفت بودی که بروید ز کویم خس و خوار
من یکی بانو چنانم که ندانم ز چه رو
آب نپسان نشود غافل از احوال صدف
شیخ گرسند و با اینهمه میگفت سخن
بتشاشای تو آنجا که شوی جلوه فروش

چون من آتش بخروشم که گداز این گلشن رو

مرغ تصویر به بیند به نوا می آید

آتش از تابش نهان در زیر خاکستر شود
شمع را گر در حضور من زبان آور شود
برده بگشاید تا که عالم دیگر شود
چشم تا برهم زنی هنگامه مجشر شود
هر که این آئینه را دارا شد اسکندر شود
رشته ترسم سر بکم در کوچه گوهر شود
آفتاب ناید که از شیرش دماغی تر شود
جنبدم لب بر هم و گدازم نی شکر شود
همچو آن کودک که دور از دامن مادر شود
هر سرموی من از غیرت بین نشتر شود
از تواضع بر دم پایت بلند از سر شود
خاک پای دوست را آتش بدست آور اگر

خواهی آکسیری که سیلاب وجودت زر شود

خود را بچشم باز گرفتار چاه کرد
چاه بر فراز تاج سر یاد شاه کرد
این گونه مشت باز که رویت زماه کرد
این درد روز اهل جهان را سیاه کرد
کار دقیقه را نتوان سال و ماه کرد
توان بچشم وهم برویش نگاه کرد
باید شب احتیاط قزوتتر ز چاه کرد

سیمرغ رحمت او فکند سایه آتش

باید ز کوه قاف قزوتتر گناه کرد

التفاتی کی بچشم خرنشان ما کند
یا مرا بی سر کند یا غیر را بی پا کند
کوشش بخت بددم آروز را فردا کند
میکند مکاری که شاید رو باو دنیا کند
ترسمت باد مخالف غرق در دریا کند
بید همچون میکشد خجالت که سر بالا کند

روز یکده دل ترا بزندان نگاه کرد
یا قوت تا شبیه لب لعل یار شد
خورشید مشکل است کند از جاذبه روز
زلفت نه رهن دل من گشته است و بس
در کشتن من اینهمه احوال بهر چیست
باشد چه جای بوسه که از بس بود لطیف
غافل مشو بهمد خط ایرل از آن ذفن

آنکه چشمش نازها برترکس شهادت کند
من حریف دیدن اغیار بر کوشش نیم
گر دهد در روز وصلم وعده فردای هجر
گر زند زاهد بدینا بخت با دانی ز چیست
از دم سر در قیاب غافل از اشکم مشو
سالها بگذشته است از قصه قیس و هنوز

زیر سنک کودکان را کرد باید جستجو هر که میخواهد من دیوانه را پیدا کند
گر چنین پروانه‌ام شب سوزد و باشد خوش از بی تحسین زبان شمع را گویا کند
گردش ایام زودش پر کنند از خون دل هر که همچون جام می یک‌خنده بیجا کند
هر که از بی‌اعتباریهای این بهر آگاه است هر حبابی را خیال افسر دارا کند

کرد پیدا کردن مضمون چه کردی آشنا

سرد آن باشد که در این عصر زربیدا کند

گلزار دهر یک‌دل اگر شاد میکند بلبل ز چیست اینهمه فریاد میکند
این لاله نیست سرزند از کوه بیستون خون گریه سنگ از غم فرهاد میکند
از راه مهر نیست کند جستجوی گنج گر آسمان خرا به ای آباد میکند
صد خانه شیخ میکند از مفسدان خراب تا معبدی برای خود آباد میکند
تا بیستون بیاست بود زنده کوهکین این مزد صنعتی است که استاد میکند

شه را گدای راه گر آتش ندیده ای

آن بنده بین که خواهم آزاد میکند

لعنه عشق زبر دست تو بر عالم زد که جهان زیر وزیر گشت و نشاید دم زد
بی غمانرا می این نشاء حرام است حرام وقت محنت زده خوش که می در غم زد
آ که از مکر فلک باش که این دیو سیاه از کیوسرث یسر گشت وزجم خاتم زد
دل عارف نشود شفته عشوه دهر آن بود مرد که قید زن نا معرم زد
چه کنی سعی طایبیا بی درمان دلم عیبی اینجا ز خجالات نتواند دم زد
بند بندم بفراقش همه از کار افتاد غیر دستم که زافسوس دو کف برهم زد
زخم پیکان تو از کم که چو بر سینه نشست سبلی از پنجه غیبت برخ مرهم زد
گندم خال تو طوسی قد طاس خرام جلوه ای کرد بفر دوس و ره آدم زد
چرخ خم شد که زند بوسه بخاک ره دوست دست غیب آمد و بر سینه نا معرم زد
کار کن در خط مستی چو شد تبیه جام سکه شاه می جاوید بشام جم زد
آنچه در جام کند باده بود عین صلاح پیش ساقی نتوان حرف زبیش و کم زد

آشا دختر رز هست چنان مرد افکن

که بیک حمله شیخون سپاه غم زد

یرده بر دار که خلقی هوس آن دارند که به پندند جمال تو و جان بسیارند
شده زنجیری زلفین تو آنگونه دلم که زنجیر معال است برونش آرند
ایکه در خواب خوشی رحم بر آن طایفه کن که بزندان فراق همه شب بیدارند
عاشقان را نرود شور تو از سر بیرون تا زمانی که سر از خشت لحد بردارند
در گلستان لطافت گل مقصود توئی خو برویان دگر خار سر دیوارند
از دهان تو بجز هیچ ننگنجد بخیال بلکه آن نیز بود هیچ که می پندارند
سرو و شمشاد و صنوبر که مقیم چمنند جمله در پیش رخت منتقل از رفتارند
یا بچشم ننگذارند گر این قوم رواست منت روی زمین را بصرم بگذارند

آتش از بسکه کند کلک تو شکر ریزی

طوطیان ازدل و جان عاشق این گفتارند

بند بر پای دل عقل و دیوانه زدند
تا که بر زلف خم اندر خم او شانه زدند
عارفان بوسه بجای بر لب پیمانه زدند
یشت یا بر فلک از همت مردانه زدند
گردنش را بسر کشته پروا نه زدند
تهمتی بود که بر معرم و ییکانه زدند

دوش از آن مقدمه که بر طره جانانه زدند
غیرت چین و ختن شد دم مشکین صبا
عکس لعل لب ساقی چو به پیمانه قتاد
بنده بیر مفانم که گدایان درش
شمع را چونکه مکافات مقدر شده بود
نسبت رخت برون بردن از ورطه عشق

آتش این شو از گندم خال لب یار
که ره مرغ حیاتم بهمین دانه زدند

که چشمش از نگاهي طرح صدمیخانه میریزد
که تاصبح قیامت مشک چین از شانه میریزد
که ناچار این می لبریز از پیمانه میریزد
عجب آبی بروی آتش پروا نه میریزد
بقدر طاقت ما باده در پیمانه میریزد

مرا خون جگر آن ترک در پیمانه میریزد
از آتراهی که در زلف تو پیدا کردد انستم
چسان منصور از ذکر اناللق ابرو بندد
به چشم عشق سنجیدم حقیقت شمع در شها
بعهدا لله که با شد ساقی بزم صفا زیرک

بجز یاد دو زلفش آتشا کافتاده اندر دل
کدامین یینوارا دزد شب در خانه میریزد

مژده آور د که آن لعبت طناز آمد
در همان لحظه که آن خانه پر انداز آمد
که چو چنکم سر هر موی باواز آمد
که برون شاخ گلی از چمن ناز آمد
که مسجای چمن بر سر اعجاز آمد
مرغ تصویر خروشید و به پرواز آمد
سرو خوش قامت ما از همه ممتاز آمد
هر که بادخت رز آمیخت سر افراز آمد
آنقدر رفت که در چنگل شها ز آمد

رفت جانم ز تن و رقص کنتان باز آمد
خانه طانت من کند شد از گریه شوق
شور آن ترک ندانم بچه ضربم بنواخت
گر مرا بلبل جان در طرب آید چه عجب
کرد کاری دم روح القدس باد بهار
باده خور خاصه در این فصل که از لطف هوا
شاهدان جمله چیدند بصد جلوه و ناز
شد نه تنها بجهان شهره جم از قصه جام
مرغ دل کز بی مژگان تو از سینه پرید

از شکر ویزی کلک تو صفاهان آتش
آفت هند شه و غیرت اهورا ز آمد

آو از نوش جان باد از گو رجم بر آید
میخواره محبت مست از عدم بر آید
دیگر گمان ندارم زین چشمه نم بر آید
آتش بصفحه افتد دو د از قلم بر آید
مفلس کجیا تواند با محتشم بر آید
باید که بی ستون را از پشت خم بر آید
ترسم بجای داغش نقش در م بر آید

خواهم مبی که دل را از ریشه غم بر آید
از باده مست گردد هر باده خوار لیکن
تا اشک داشت چشمم افشانند روز هجران
گر شرح دوریت را از سوز دل نویسم
نبود حریف خور شید حسن غور او را
گر بار درد فرهاد نبوده هنو ز بر جا
زاهد بفکر دنیا این حد که در سجود است

دامان یار و دستم گرد دست داد باهم
آتش کجیا بشمشیر دیگر زهم رآید

برق جولانی که در آمو از او وام خواهد
بار الها همچو یاقوتش بغون خویش غلطان
زلف شبگردش بود گر دستار چشم جادو
کشتکان عشق را بگذار یا بر سر که باشد
من نه تنها میدهم دل تا زنی از غزم تیرم
جز دل من کنز شکنج زلف آزادی نجوید
کر گل سرخ از لطافت دم زند پیش جمالت

راستی آن سرو قامت گر شود آتش خرامان

یکجهان جان بهر یا اندازد هر گام خواهد

خداوندش نگاه از چشم شور مردمان دارد
نمیدانم جدائی تا چه حد طول زمان دارد
چون شوری بسر گویا از آن شکردهان دارد
ملاطمت است بر خضر که عمر جاودان دارد
تمنای کدائی هر شب از استان دارد
که گر تاحرک روید ز خاکش بوی جان دارد

بگو سوزاند و خاکسترش را بر صبا بخشد

اگر عشق تو آتش را خیال امتحان دارد

غم عشقی که من دارم تواند کی نهان دارد
برم سرشع مجلس را که با اندر میان دارد
کند تقسیم درویشان اگر یک قرص نان دارد
که پنداری بخاطر قصه نو شبروان دارد
شوی آگه که این زال آشنائی با کین دارد
که می خون سیاوش است و جام از جم نشان دارد
که خشت از دست بهرام و سرنو شیروان دارد

چنان آتش بکشم کفر می باشد دل آزاری

که مهتاب سرایم شرم از روی کتان دارد

کافرم گر شمع مجلس با بر پروانه کرد
عشق آمد در وجود و کعبه را بتخانه کرد
ساقی امشب از چه مینا باده دریمانه کرد
تیغ بر مجرم کشید و صلح با بیگانه کرد
آنچه زاهد با عوام از سبزه صد دانه کرد
بسکه سیلاب غمت این خانه را ویرانه کرد
بسکه عشق آن بری ییکر مرا دیوانه کرد

گرفتم اینکه دل وسعت بقدر آسمان دارد
تو تاهستی کنار من کنم از ما سوا دوری
غلام آن سخن طبع که هنگام تپه دستی
چنان قدری بر ایوان مدائن میکند کوکو
فلک گیر سرگذشت ناج را در میان دارد
توان بردن ز جام می بعال پادشاهان بی
مبند او آدم خاکس برایوان و روا فی دل

دوش ما را آنچه بادل چهره جانانه کرد
چون خیال آن صنم در کعبه دل یا نهاد
نامه مستانه غنجد از سر هر روی من
طرفه حالت اینکه ترک چشم آن دیر آشنا
هیچ صیادی ز دام ودانه با مرغان نکرد
گر شود پیدا بدل گنج وصال دور نیست
همچو به هریام و چون فکر اندر گردش

آتش از پیر خرد پندی نگیرد دل بگوش

طفل باز بگوش ما را کی توان افسانه کرد

دوش چون مشبه ای ناله مستانه کشید
دیگران از لب بیانه اگر باده کشند
ترك چشم دل من برد و بایرو بسپرد
بسکه ماران سیه حلقه و چنبر زده اند
چین زلف تو چو باخال لب گشت قرین
شمع آن شعله آتش که وجودش همه سوخت
خواست نقاش کشد صورت آن چشم خمار
رحمی ایدوست بمن کن که دلم گشت کباب

آتش زهد چهل ساله رها کن که مرا

در خرابات مغان همت مردانه کشد

نگار کسوی مشکین بدوش می آید
زیاد زلف ورغش در سرای خاطر من
چنان فراق تو سوزانده استخوانم را
اگر ز مردمك دیده پا نهی بیرون
ز اتحاد محبت به تربت لیلی
چنان هوای محبت بود زحسن تو گرم
هزار دختر رز را بیوش کز در برم

چو مست عشق تو آتش شده است صحت است

کجاست بشام قیامت بهوش می آید

دوری از چشم ترم آفتد دلجو نکنند
شب وصلت و نه بینم زحما روی ترا
فتنه زاده نخواهد شدن از مادر دهر
سرو بالای ترا کاج نبیند قمری
روی خود را بنما بر همه کس فصل بهار
گوشه چشم وی ای فتنه بغفلت منشین
نیست یکدم که بی غارت دین و دل خلق
دل نخواهد شدن آزاد ز دام غم دوست

جام آتش زمی ناب مگر کشته تهی

که جدا کاسه سر از سر زانو نکنند

چشم تو ناز و غنزه را ساخت چو دستار خود
ایکه بگفتیم مرو در ره عشق این سخن
روی بیاف و بوستان کرده نگارم از چه رو
در کتب آه داده ام گرد دل خراب را
پرتو روی او بود تا پس مرگ در دلم
نیت عرق که حالیا میچکد از جبین او

از بی گشتم بغواب آمد و کرد کار خود
گو بکسی که مینهد گام به اختیار خود
پیغیر است گوئیا آن پسر از هزار خود
برده باد کی چو من داده کسی غبار خود
فکر چراغ کرده ام بهر سر مزار خود
کوهر آبدار را کرده رخس تار خود

کوش سپهر بشنود ناله سنگ را آگر
حال که بسته عشق او پرده زرد روئیم
هر که بجرس میکند دولت خویش را قرون
من بچه شیوه افکنم پرده بروی کار خود
شرح دهم حکایتی از غم روزگار خود
هست خری که مینهد بار بروی بار خود

یش لثیم آتشا از چه بریزم آبرو

روی زمین نیفکنم گوهر شاهوار خود

دل آتشین رخ اورا شبی که خواب ندید
بجز دمی که نشستی بچشم گریبانم
عجب مدار که زاهد نبرد لذت عشق
مجوی در دل من حب عالم امکان
هزار مرتبه کردم سؤال وصل وجه سود
یا که تا تو برون رفته ای زبزم دلم
بهد چشم خمار تو از نظر ترگس
چنان گریست که چیزی بغیر آب ندید
دگر کس آتش روشن میان آب ندید
که بهره شب پرده از روی آفتاب ندید
که جز تو ساکنی این خانه خراب ندید
که یک سؤال مرا قابل جواب ندید
حلاوت از شکر و مستی از شراب ندید
چنان قتاد که دیگر کمش بغواب ندید

حدیث هجر زمن آتشا چه میرسی

کسی در آتش دوزخ چنین عذاب ندید

دل شاه کشور جان است ز دستش ندهید
دیزم اشک از بهزه و آوردمش بر سر رحم
در خرابات که باشد حرم قرب خدا
نگذارید که زاهد بچشد باده عشق
تا مبادا که کند فتنه سر از خواب بلند
هر قدر ظلم کنند ترک جفا پیشه رواست
خلق را میکشد از غمزه چه حاجت بخدا
فتح اگر قسمت او نیست شکستش ندهید
شرطش آن است که آینه بدستش ندهید
گر ملک روی کند جای نشستش ندهید
ره بکوی صنم با ده پرستش ندهید
بوسه را ره بر ترگس مستش ندهید
خبر از دوز مکافات و الستش ندهید
رنجه بر بازو و آزار به شستش ندهید

عقل آتش نبود قابل سر منزل عشق

نیستی تا که نجوید ره هشتش ندهید

دلبران بر رخ چو زلف تابدار انداختند
یار کر دیدند با هم غمزه و ناز و غرور
و ده که بشکستند درهم از دلبری این گروه
نیست دیگر دیدن دل ممکن از چشم و هم
از نظر بردند تا سرو غرامان مرا
بنده اهل خراباتم که هفت افلاک را
کشت رشک سایه خاک سر کوش مرا
گر بود خورشید دیگر بر نیخیزد ز خاک
تا بها ما را بجان بی قرار انداختند
تا مرا چون طفل اشک از چشم یار انداختند
پنجه گر در پنجه اسفندیار انداختند
بسکه ترکان تیرش از چشم خمار انداختند
آتش اندر وجودم چون چنار انداختند
بهر فرمانبردن اینان بکار انداختند
بسکه خود را زیر پای آن نگار انداختند
هر که را خوبان زواج اعتبار انداختند

آتشا شد مهر او پسرشته در آب و گلم

یش از آن روزیکه طرح روزگار انداختند

دو چشم مست ترا وصف ناز خواهم کرد
قد تو سرو لب جویبار عمر منست
بهرمان در صد فتنه باز خواهم کرد
از آن بعد گر اندا به ناز خواهم کرد

هزار مرتبه کردم تار راه تو جان
شوند که همه مبهوشان حال جمع
وضو گرفتنم از می برای مفتی عشق
دل ز چنبر آن زلف مبطلید چکنم
مزن بشک خود ای ناله لاف و غرغره مشو
چنان ز سیر جمال تو سرخوشم ایدوست
گرم بطالع محمود داد زلف تو دست
ز روی دوست نه پیچم نظر بسوی بهشت
اگر بسبب زنجندان او رسد دستم

اگر کدائی میخانه یا فتم آتش

ترا زهر دوجہان بی نیاز خواہم کرد

مہی یاری عشقم حریف مجلس شد
بریز لعل روان عقیق رنگ بچام
صبا دمیکہ ز دیوان گل ورق بکشد
خراب گردش چشم سیاه مست ویم
بدور چشم تو دامان دشت وسینہ کوه
چہ حاجت است بیاغ جنان و حور بہشت
چو پادشاہ جمالی نظر در بچ مدار
کتاب حسن خدا دادہ تو ہر ورقش

بس است شیوہ آہن دلی برای خدا

کہ آتش از تب ہجرتو آب چون مس شد

چون بدست باد زلف عنبر افشان میدہد
اشتیاق ضربت شمشیر زہر آلود او
با رقیبان کر مدارا میکنم منعم مکن
بہر آسب دل سرکشہ ترا ز کوی من
لبلی دارم کہ گرا از چہرہ بردارد نقاب
در پیابان طالب خاری کہ از با میکشم
کوهکن در عشق نبود مرد شیرین کاریم
تا نباشد شور عشقت در بنای فاض وصل
آتشا کر این چنین از سوز دل ریزی سرشک

این تنور آخر جهانی را بطوفان میدہد

بشرف تا کہ یا شورش محشر نشود
آن بلا ہا کہ بدل در شب ہجرتو رسید
سرزنش گر شودش از درودیوار رواست
گر چہ بسیار شود میوہ فردوس لطیف
خندہ کن تا کہ گران قیمت شکر نشود
بمسلمان نرسد قیمت کافر نشود
ہر کہ در مقتل عشق آید وہی سر نشود
ہر گز از سبب زنجندان تو بہتر نشود

عشرت دوی زمین و ثمر باغ بهشت
لب محال است که بنم ز حدیث دهن
بلبل لعل تو بر آب بقا می نبرد
نکنم ترک صفا دادن آئینه دل
دور لعل بود از جان ضعیفم تا چند
آفتدر خلق برخسار تو حیران شده‌اند
بر درگوش نهد چرخ برین پنبه ابر
غافل ای دل مشو از آن صنم پرده نشین
مژگانش ز تو برکشته کر ایدل چه عجب

با تما شای جمال تو برا بر نشود
صحبت قند تو حیف است مکرر نشود
تا که صاف آینه قلب سکنند نشود
تا در آن جلوه روی نو مصور نشود
تا بکی رشته من لایق گوهر نشود
که برادر خبر از قتل برادر نشود
تا شب هجر تو از ناله من کر نشود
که به یکبار شود ظاهر و دیگر نشود
کا شنا چنگل شا هین بکبوتر نشود

آتشا تلخ شد از خامشیت کام بلی
طوطی بسته زبان قابل شکر نشود

وخت چون آن سروقد بر طرف گلشن می‌کشد
میشود در مجلس اغیار روشن ای عجب
از برای تست با اغیار ما را ساختن
با تجرد از سپهر چارمین بالا ز رفت
راستی گرفت موزون تو بیند فاخته
دوش رفتم با خیال چشم و ابرویت بغواب

عاقبت آتش بسوزد از فراق دوی تو
دوری گل خار را آخر بگلخن می‌کشد

چشم ترا که شعبده باز آفریده اند
آورده هرسخن که دهان تو در میان
زان عکس کماوقاده ترا از سواد زلف
محمود را بسالم ذرات عا شقی
عشاق را ز سجده آن آستان مران
شد آب از حرارت عشق تو دل مگر
خوبان کبوتر دل ما را ز تیغ عشق
غافل مشو که مژه آن کجاست مست را
صبح ابد دمید و نشد یار من پدید

پاشیده مشک بر دل مجروحم آتشا
تا آن دوزلف غایب ساز آفریده اند

باد چین زلف او چونکه گذار می‌کند
خون شود و فروچکد از مژه دل ز غیر تم
آنچه کند بگلستان بلبل مست شب‌نشان
سر زد از آه سردمن خط بگذار او بلی
تا که ز خط بگرد رخ دایره‌ای کشیده‌ای
دامن دهر را بر از مشک تار می‌کند
یار چو غیر را بغون دست نگار می‌کند
دل ز فراق دلستان یک بهزار می‌کند
باد صبا چو میوزد کرد و غبار می‌کند
در عجبم که درچه خط حسن تو کاره می‌کند

نرگس مست یار من ساخت بشزه کار من
 سوخته معبته برق جهد ز تربتم
 ای دل یقار من با تو چه کار میکند
 سنک بحال غربتم ناله زار میکند
 پرده ز روی بخت بد باز مکن که آتشا
 سایه گرت خبر شود از تو فرار میکند

چشم مست تو چرا با دل من خونکند
 آن غریب که بیک تبرنگه با دمر
 جد به داده خدا سر و خرامان مرا
 چرخ در مجمر خود ریخته ایند نجوم
 کرد آنکار که با مرغ دلم مزگان
 رفت از بانگ انا لحن سر منصور بیاد
 شرط شد جان دهم و بوسه ستانم ترسم
 چشم من از جگر تو چو آتش

آتش نیست بگلزار جهان بوی وفا

عاقل آنست که زین باغ گلی بونکند

ساقی بده آن می که ز غم سوز بر آرد
 بیرون کشد از بطن شقی عارف حق بین
 آن می که فروغش دو جهان سوزد زانکه
 آن می که چو انگور فشارند مفاش
 معور کندگاه دلی را که خراب است
 هم دفع جدائی کند از طالب و مطلوب

زین آن غزل دلکش وحشی است که فرمود

« ساقی بده آن می که ز دل نور بر آرد »

شرح هجران تو یعقوب اگر گوش کند
 آنچه با خنجر ابر و بدلم چشم تو کرد
 آدمی کیست که اینجا نشود مست و خراب
 هر که شد تشنه دیدار خم آبروی دوست
 گل شد از خون جگر سرخ و گریبان بدرید
 سرو را قامت موزون تو آرد بغرام
 افکنم همچو شقایق کله جان بهو
 خواست زاهد که برد جلوه شاهد زبان

مستی عشق تو آتش بسر آور دمر

آنچه با خشت سر خم می پر جوش کند

این گدایانی که جان بر خاک آندر میدهند
 شد ز خون عاشقان عالم گلستان بهشت
 سابقا می فک که هست از دختر زرد دلم
 حیرتی دارم که باهرای خضر از چه رو
 پادشاهان جهان را تخت وافر میدهند
 بسکه میر قصند و بر شمشیر او سر میدهند
 آن معبته که از کوه با در میدهند
 حسرت آب بقا را بر سکندر میدهند

مر دمان د بده بر من از خیال لعل تو
با وجود خورده بینی تنك چشمت انگر وه
هر که را ترکان چشمت میکشند از تیر ناز
آسمانها گو مگرد و زهره و مه گو متاب
ترك دنیا کن که اندر عالم قفراست و بس
گرد چنن تا پر نشیند تیر ناز دلبران

آتش از شیرینی شعر تو گر آگه شوند
طو طبان درهند حفتها بشکر میدهند

صدای خنده گلها با سمان برسد
چه میکنند اگرش وقت امتحان برسد
ز بسکه گرم رود تا بدان دهان برسد
خدا بداد زلیخای نو جوان برسد
که از هوای بهشت و درخت جان برسد
چنانکه حاتم طائی به میهمان برسد
که دیده تیر کجاست بر نشان برسد
دهد شکاف ورود تا با ستخوان برسد

اگر ز وصل تو یوئی بکلیستان برسد
گر قدم آنسکه ز روی تولاف زد گل سرخ
خیال بوسه جهده همچو برق از نظرم
بدرد هجر که شد کور بیر کشتهانی
کعبا بکوی ز نغدان او رسد سببی
ز نور سبده داغ تودل بوجد آمد
بغیر چشم تو کز مزه ساخت کار مرا
همای تیر تو نازم که چون بسینه نشست

سزد که نسخه شعر تو بعد از این آتش

بسمی بغت بغیر مانده زمان برسد

بخاك كابلد ما دوباره جان نرسد
به خضر بهره از عمر چاو دان نرسد
خندك ناز تو تازند ام بجان نرسد
که از نگاه شود آب و بر دهان نرسد
که هست بسکه کلو سوز بر زبان نرسد
که نان سفره دونان بیهمان نرسد
بدون سعی کسیرا از آسمان نرسد
دگر بسر و توجه ز باغبان نرسد

بروز حشر اکرت پای در میان نرسد
بقتلگاه محبت شهید تا نشود
اگر ز دست هم اعضا چنن ربا پندش
از آن گزیدن سبب ذقن بود دشوار
حکایت لب شیرین او میرس ز من
مدار چشم تنعم بخوان هفت سپهر
بکوش دری و سمت که روزی کامل
ز بسکه عهد قدت دستها ز کار افتاد

ز شهید ربزی کدلك تو آشنا عجاست

نهند کز نی شکر زان صفهان نرسد

دل از طرب کنتم رقص تا ز پا افتد
سرم زتن سر این کارگر جدا افتد
هزار چرخ خود تا که از هوا افتد
کنند کوز و ودر خانه گدا افتد
که استخوانی از آن رزق صدها افتد
چو دید جای تو خالی دوباره جا افتد
اگر نگاه تو روی بچشم ما افتد

خندك غمزه او گریه دما افتد
من آن نیم که کنم صبر در جدائی یار
بسادگی ز نغدان میاش غره که سبب
یار باده که خاک هزار چون جموکی
فتاده قطعی نعمت چنان سفره دهر
گر قدم اینکه شفا یافت درد مند فراق
بجبرتم که چه گوئی بعد از اینهمه ظلم

تو شب به بستر نازی و بهر راحت تو
 ز ضعف در ره کویت فتادام بزمین
 چه دستها که بهر گوشه برده ها افتد
 بسختی که بشب کور بی عصا افتد
 در آن چمن که بشه ره نیمهد آتش
 عجب که قرعه قسمت به بیتوا افتد

روح را کرده بهیدار و تنی ساخته اند
 طوطیان خط وی انجمنی ساخته اند
 بهر آن تن بدل من و وطنی ساخته اند
 در کنار شکرستان وطنی ساخته اند
 بر جالبکه بود خوبتر از باغ بهشت
 سرور را بسته بر ماه بجای قد رو
 آشک سرخ و رخ زرد و دل گرم دم سرد
 زلف مشکین تو گردی که ز دامن بفشاند
 بر سر زلف تو تا کار کند دیده وهم
 همت ایدل ز شهیدان ره عشق طلب
 نیست از بخت قبولم که بقلم زده دم
 آتش از قفس تنک جهان ناله مکن
 که فرا تر ز سپهرت چمنی ساخته اند

ساقی مجلس عیب از می ساقیت میکند
 گر چنین خیزد فروغ از کوکب اقبال ما
 بزم مارا گردش چشمش کفایت میکند
 از چراغ بزم ما صرصر حمایت میکنند
 هر که حق جو شد خدا اورا هدایت میکند
 از وفای من برای کل حکایت میکند
 تا که تخم شهر دزدی کشتن از یادش برد
 مدتی شد آتش از دهقان رعایت میکند

گر ز ماه رخ نقاب آن شوخ هرجائی کشد
 عشرت روی زمین و نعمت باغ بهشت
 کدار خوان جهان بکسر بر سوائی کشد
 کم بود آرا که یکشب جورتنهائی کشد
 یوسف از کنعان يك و گان زدن آید بمصر
 کربت من افکند زلف چلیپائی بدوش
 حلقه در گوش کیشانه کلباسائی کشد
 گر مکس یا از دم دکان حلوائی کشد
 بند در یای دل ترکان پیمائی کشد
 طائر روح جدا از آن آب شیرین شود
 چشم جادوی ترا کر زلف کردند دستار
 تا بلوح خاطر م نقش شکبائی کشد
 بعد از این تمثال نیکو نقش رسوائی کشد
 کز آنکه باشد شهره آفاق در صورتگری
 زان سرود دارباکان شوخ ترسائی کشد
 کز آنکه دور نیست
 طوطی تصویر (آتش) کر ز شهد شعر تو
 گردد آگه گردن از بهر شکر خائی کشد

گر تماشای گلستان جهان خواهم کرد
 ترسم از جان که شود سوخته آتش رشک
 بغیال رخ آن غنچه دهان خواهم کرد
 گر غمت را بدل خویش نهان خواهم کرد
 عمر خود را چون چوچرس صرف نمان خواهم کرد
 گر چنین محمل آن مهرودم از بر چشم

جوی خون از سر مر مژه روان خواهم کرد
چند روزی که تماشای جهان خواهم کرد
سینه مردمک چشم نشان خواهم کرد
بعد از این رو بخرابات مغان خواهم کرد
و نه قربان سک گوی توجان خواهم کرد
و هم را واسطه و یا بیان خواهم کرد

خرم آترو ز که از این نفس تنک آتش

بهوای سر کویش طیران خواهم کرد

دل به عشق تو نه آن خواهد و نه این دارد
ره در آتخانه مکر زاهد خود بدین دارد
یا که مه جا بدل خوشه پروین دارد
چشم بیمار تو شمشیر بیا لین دارد
از دل کوه رهی بردل شیرین دارد
که بکف سنگ قضا چرخ بد آئین دارد
مرغ زیرک چه غم از چنگل شاهین دارد
شاه ترکان سر غارتگری چین دارد
شاهچوشد مات کجیا حاجت فرزین دارد

آتش جور کش و درد کشان گشته بلی

خطا فنا دکی از خط فرودین دارد

که سر آینه داری جمالش دارند
خویش رازنده بسامبد وصالش دارند
قصد کشتن عوض پرشش حالش دارند
کینه با یکدیگر از رشک خیالش دارند
که نظر بر رخ خورشید مثالش دارند
همه سر کشتگی از نقطه خالش دارند
چون مه روزه که حاجت بهالاش دارند
غفلت از سایه دیوار جلالت دارند
گلرخان قصد شکست یرو بالاش دارند

طوطیان گر شده مصحبت آتش چه عجب

که هوای شکرستان مقابلش دارند

که در آینه دل عکس جمالش دارند
که ظریفان خبر از صورت حالش دارند
خون مانیت که نوشند و حالش دارند
سر سر چشمه جوان و زلالش دارند
زانکه در شبیه نگه تا بدو حالش دارند
بتراشید نی امید زوالش دارند

کمر بری بی تو چو مژگان دهم جای چشم
ساقیا باده بیاور که غرض جستن اوست
گر کمان ابروی او باشد بیکان نگش
دل از مدرسه شد سیر و مسجد بگرفت
ترسم آزرده شوی چونکه متاعی است حقیر
تا نشانی بمن از موی میان تو دهد

شیخ بر باغ جنان کر طمع از دین دارد
بوریا بوی ریا میدهد اندر مسجد
یاد روی تو بود در دل پر آینه ام
دل عبادت بچه جرئت کندش کز ابرو
کوه مکن تا ز برش شیر روانست بجوی
با سکندر بگو ای پادشاه آینه مناساز
خاک صحرای عدم به بود از آب حیات
چشم مستش شده با زلف قرین پنداری
سغن از عقل مگو در بر دیوانه عشق

اهل دل چشم از آترو بو وصالش دارند
عاشقان گشته شمشیر فرا قند ولی
طرفه حالست که ترکان دل بیمار مرا
مستم از عشق خلیلی که مرا دیده و دل
زان بود دامن افلاک پر از انجم اشک
رهروانی که پیرگار در این دایره آمد
حاصل اهل نظر گوشه ابروی و است
ماه و خورشید که معرور بر انوار خودند
گشته تا بلبل بستان محبت دل من

نکبه آتوم بر اورنگ وصالش دارند
آقدر جام خجل زان لب میگون شده است
زاهدان زان زده از حرمت می دم که بهجام
در میخانه مکر بسته که اسکندر و خضر
میتوان گفت که مانند می کلکون بیری
ساده لوحند گروهی که خط سبز تو را

گردش چشم تو نازم که حریفان الت
کینه روی تو را هست مقامی که بتاف
دارم آندل که دو چشم تو زهر حلقه و چین
مستی از میکده فنج و دلاش دارند
چشم دل بر حجر الا سود خالاش دارند
مو بمو عزم پریشانی حالش داوند

آتش از شعله دوزخ چه غم آتسله را

که بدل دوستی احمد و آتش دارند

سبلی اشکم که زند موج و بهر سو برود
لذات ضارب شمشیر و بیم با دحرام
گر چنین سبزه خط رویت از باغ عذار
گر روی در چمن و روی تو بیند گل سرخ
سرخ می خور که جوانی چو نهد رو بدم
ما بعبو بی و مینای مثنی ساخته ایم
گر خرامی بسوی دشت باین فنج و دلال
مهر دافی است که بی ماه رخت ازدل چرخ

شاید آتش بکلام تو رسد شعر کنیم

که توانند بیر معجزه جاد و برود

گر بر اوج فلک آن ماه پریرود برود
طرفه حالبست که خونم رود اذیدیده قزون
تا دهد جام میت غیر وکنم گریه سرشک
ترک چشم تو بیک غمزه مرا ساخت هلاک
دید دل خل بروی تو و عاشق شد و رفت
ماه آن اعطله تواند زند از مهر تو دم
حور اگر آید و آرد می کوثر ز بهشت
گر کنم گریه یاد قد او بر لب جو

مدعی کآمدنش زشت بزم ما بود

رفقتش را نگر آتش که چه نیکو برود

آنکه رفت از نظرم گر زدم باز آید
ای بسا روز که بنشستم و خورشید گذشت
دوره عشق چنان بیکس و یارم که کنم
منم آن قطره در کام صدف رفته فرو
گر چه در ورطه غم کشتی جانم بشکست
عالم بی خبری هست بهشتی که اگر
آن درختم که خزان هستم ار داد بیاد
گر کند رو بن آشوخ بدین عشوه و ناز
دروفا خشک هوایی شده پیدا که مراست
موج اشکم که ز سر در شب هجر نو گذشت
عمر رفته است که بار دگرم باز آید
بامیدی که چو شب شد قهرم باز آید
شرم از سایه که در رهگذرم باز آید
که خود از باز نیایم گهرم باز آید
هچو سیل از مزه خون جگرم باز آید
رفتم آنجا نگذا ردم خبرم باز آید
فصل سر سبزی و وقت شرم باز آید
میرسد جان بلم تا ز دم باز آید
عجب از اشک که بر چشم ترم باز آید
گر زنم چشم بهم تا کرم باز آید

گر دهد دست که از عشق گریزم حاشا
که نهم شور تو دیگر ب سرم باز آید
آهویی را که خدنگ تو دهد وعده قتل
گر بزنجیر بر بندش بجرم باز آید

آنکه آتش بنظر آمد ودل برد مرا

کاش تا جان دهمش در نظرم باز آید

چون سر زلف دلاویز تو را شانه زدند
پشت پا بر دل صد سلسله دیوانه زدند
کندم خال تو گر رهن ما شد چه عجب
که ز جنت ره آدم بهمین دانه زدند
دوری گنج جمال تو سبب شد که مرا
دشمنان تیشه غم بر دل ویرانه زدند
می توانم کنم از مردم چشم تو قیاس
که چرا مغیجان تکیه بیخانه زدند
نازم آن موی شکافان که بسر پنجه فکر
بر سر زلف هروسان سخن شانه زدند
بنده پیر مغانم که گدایان درش
خنده بر سلطنت از همت مردانه زدند
بر لبم لعل دیدند و شدند آب ز شرم
زاهدان را بود از کوردلی نخوت و کبر
تا که کامل شودش حجت یکتائی حسن
نور خورشید محبت که فلک ذره اوست
ای بسا غوطه که عشاق بدرای سرشک
ای بسا غوطه که عشاق بدرای سرشک

سوختن قسمت هروالهوسی نیست بعشق

آتش این سکه بنام من و پروانه زدند

کشته هجرم و آن روح مرا شاد کند
که پیای تو دهد جان و زمن یاد کند
گر روی در چمن و فاخته بیند قد تو
ریزد اشکی که گذر از سر شمشاد کند
گر زند دم لب شیرین تو از کندن کوه
عشق مژگان مرا تیشه فرهاد کند
از نگاہت که برد بیشتر از چشم تودل
میتوان گفت که شاگردی استاد کند
چونیکه در آینه از ناز نگاهی فکینی
توجه دانی که جمال تو چه پیداد کند
دارم امید که شرح شب هجران مرا
و به خط تو بر چهره قلمداد کند
یستون را ز هوا گر گذرد ابر بهار
گر یه آن ابر بنا کلامی فرهاد کند

اصفهان رشک چنان شد ز وصال تو خوش است

می خورد آتش و رو بر فرح آباد کند

نازم آن جام که دردور چو پرگار افتاد
تا که بر نقطه آن لعل لبش بار افتاد
هر طرف مینگرم شعله کشد آتش عشق
مگر آن منیجه را پرده ز رخسار افتاد
چشم دارم بغطا پوشی آن نرگس مست
گر بهوم گذر از کوچه خسار افتاد
آور از گوشه چشمی دل خورشید بدست
که در ایام وصال تو ز انتظار افتاد
شد پدیدار ز نکشادن دروازه صبح
که هم شب هجر تو از کار افتاد
نیست دل را دگر از طرقات امید نجات
همچو آن تقد که در کیسه طرار افتاد
باز از نو رسم ناله فرهاد بگوش
مگر آوازه حسن تو بکھسار افتاد
چشم مست تو چو بیوست بچین سر زلف
تیر نا زش بدل آهوی تا تار افتاد
لاله لب غنچه کند در صاب بوسه ز دور
مگرش دیده ترا بر گل رخسار افتاد

آفتاب تمیبه در لعل تو شد آب حیات
 روزی از آتش نیرت دل من گشت کباب
 ماه لعلمان که گذشت از فلک شب جمال
 که تیرای خجالت در شهوار افتاد
 که ترا پرتو خورشید بدیوار افتاد
 تانو پیدا شدی از صورت بازار افتاد

کشتن آتش و فروختن بزم رفیب
 اتفاقی است که در عهد تو بسیار افتاد

تا که در دست صبا زلف دلارام افتاد
 زلف پرچین تو پیوست چو با دانه خال
 ماه بر بام فلک خواست کند دعوی حسن
 نرگس آنروز که بر طرف چمن چشم تودید
 همچو فندق دلم از سنگ غم آن لحظه شکست
 کفر زلفت نه مرا رهنز ایان شد و بس
 سینه گرمی نکند از نفس یخته مرا
 ای که بر اوج جلالی بجهان غره مشو
 قصرویران همه کس را کند این گنبد سبز
 جام لب غنچه کند در طلب بوسه مگر
 دل صد سلسله را لرزه بر اندام افتاد
 هر کجا مرغ دلی بود در آن دام افتاد
 دید چون روی ترا طشتوی از بام افتاد
 بسکه شد مست محبت ز کفش جام افتاد
 که مرا دیده بر آن چشم چو بادام افتاد
 این کندیست که در گردن اسلام افتاد
 گوئیا مویه بختم بزمین خام افتاد
 که فروشد بزمین هر که ازین بام افتاد
 رخنه تنهانش نه در گنبد بهرام افتاد
 چشمش از دور بر آن لعل می آشام افتاد

آتش از کوثر و گلزار چنان چشم پیوش

که سر و کار مرا با می گلفام افتاد

هر که نگه در آینه آن دلنواز کرد
 ابروی او علاقه برید از دو گیتیم
 سری بدل از اوست که گریزبان رسد
 دل چون بفکر زلف تو افتاد گفتمش
 اشکی که از جدائی چشم تو ریختم
 تا دل زدوستی دهان تو دم زد است
 زلفت به چشم سجده کند ای عجب چه خوب
 مرغ دلم ز دانه خال تو رو نتافت
 میخراست من خراب شوم از شراب عشق
 هم دل زخویش برد و هم آغاز ناز کرد
 تیغ حقیقت آمد و قطع مجاز کرد
 میبایدم ز سایه خویش احتراز کرد
 یا از گلیم خویش نشاید دراز کرد
 شد سیل و در خرابه من ترکناز کرد
 خون جگر خورد که چرا کشف راز کرد
 بیتخانه گشت مسجد و کافر نماز کرد
 چند آنکه عشق بال و پرش بست و باز کرد
 آنکس که ترک چشم ترا مست ناز کرد

معلوم شد که سوز دل آتش از کجاست

روزی که طرح این غزل جاتگداز کرد

ترک من گرچه جفا جوست وفائی دارد
 نیست یکدل که نتاییده در او کوکب عشق
 هر که راه هست بط خون کبوتر بکنار
 باشد انصاف اگر رشوه خورد قاضی شهر
 این خط مشک فشان که ترا کرد لبست
 میتوان کرد قیاس از دل خود خوردن ماه
 دل سرگشته بدرگاه توام راهنماست
 گوشه چشم بهر بی سر و پائی دارد
 هر سری شوری و هر ذره هوایی دارد
 گر حقیقت نگر فر هوائی دارد
 تا که از سفره اوقاف غذائی دارد
 ظلماتست و چه خوش آب باقی دارد
 که ز رخسار منیر تو حیائی دارد
 خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد

همه را زمزمه از عشق بواست ای گل من
هر حبایی که زند خبیله بدریای وجود
خط نوخیز تو دل میرد آنگونه زدست
گر چه هر بلبل این باغ نوائی دارد
در سر از فلزم عشق تو هوایی دارد
که پدیدار بود تکیه بجائی دارد

چون من آتش نغروشم که بدریای طلب
کوه با آنکه جماد است صدائی دارد

چشم بیما ر تو گر با دل من یا ر نبو د
با فتی کی درو د یوار عدم نقش و جود
هندوی خال تو شد گوشه نشین د هنت
خون گرم که بجوش آمدی ای طفل سرشك
بند و هبر عشقم که رسا نید مرا
ترك سنگین دل من داشت سرکبرو غرور
کامها داده شد از عشوه آن ترکس مست
همچو چشت دل من اینهمه بیما ر نبود
گر جمال تو عیان از در و دیوار نبود
از برای چه گرت محرم اسرار نبود
بامن غمز ده گر یا ی تو در کار نبود
در مقامی که بجز دوست پدیدار نبود
ورنه قتل من سود از ده و دشوار نبود
آتش سوخته دل بخت تو بیدار نبود

زان بهیچم نخریدند که در مصر کمال

یوسف طبع مرا صورت با زار نبود

گر شکر خنده زدن با دهنت یار نبود
دل بد ر گاه خیال تو نیکبخت مقیم
طوطی خط تو مشتاق نیشد بد ر نك
خوب شد چشم تو خون دل من خورد چو آب
جان بقربان نگاه تو که ییو د مرا
زان سبب بلبل عاشق ز چمن روی بتافت
از غم هر دو جهان کی شدی آزاردام

حال آتش چه دهم شرح که از درد فراق

صورتی شد که کم از صورت دیوار نبود

تا خط مقیم آن رخ آینه ر نك شد
ر قتم بیاغ و آن دهن آمد بخاطر م
چون دف خورم فقا و چونی ناله سرکم
ساقی کن از سفینه می دستگیر یم
د و نشاء الست ز لعل لب فتاد
میخواستم فرار کنم از بلای عشق
می پرده رفت دختر رز در کنا ر شیخ
دیوانه معبتم از من متاب رو
بازار بوسه دردی من یافت رو تقی
آینه دلم بتما می بز نك شد
چندان گریستم که دل غنچه تنك شد
تا تا ر طره تو بر و نم ز چنك شد
کماندر محیط عشق مرا غم نهنك شد
عکسی بجام و باده یا قوت رنك شد
زلف تو ام بگردن دل یا لهنك شد
خونش از آن خوردند که اسباب نك شد
ای آنکه سختی دلت افزون زسنگ شد
تا خواب را بچشم تو قصد درنك شد

آتش بنوش باده تسلیم و غم مغور

با گردش سپهر نشاید بچنك شد

جام را کام دهی از لب خندان تا چند
مهربانی بلب از رشك مراجان تا چند

بیم از فکر تو شب خواب پریشان تاچند
رفته از چشم ترم لؤلؤ و مرجان تاچند
می نهد روی سخن لعل تو دندان تاچند
در شکفتم که بود روی تو پنهان تاچند
کنم از دست تو صد چاک کریان تاچند
سرنهم چون قلمت بر خط فرمان تاچند
کدام ما را نهد از دم یکسان تاچند
میزند ناز تو اش اینهمه دا مان تاچند
دل ما را کند آشفته بدستان تاچند
من نهم در طلبش سر به بیابان تاچند
ز حمت خود دهی ای مرغ سلیمان تاچند
نکنی روی بهر ای مه کنعان تاچند

آتش از گلشن طبع تو بدیدار شده است

که بود مرغ چمن مست و غزلخوان تاچند

امشب از شرم لب خون جگر میریزد
فته در عهد تو از دور قمر میریزد
هیچو باران ز دم تیغ تو سر میریزد
چست این سبل که از کوه و کمر میریزد
کاخر این شاخ بیای تو ثمر میریزد
شده گلکم نی و بیوسه شکر میریزد
روح من مبدود و خاک بسر میریزد
آتش از زمزمه مرغ سحر میریزد
جلوه ای میکند و طرح دگر میریزد
خاصه آن می که به بهانه زر میریزد
تارسد بر لب آن کنگره پر میریزد

آتش از سوز نهانت جگرم کشته کباب

بسکه از شعله آه تو شرر میریزد

خوبان شهر در دل دجان جاش داده اند
نازی که بر دو نرگس شعلایش داده اند
از ساغر نگاه تو صهباش داده اند
یا بر ثری و سر بشر یاش داده اند
بگرفته اند گوهر و دریاش داده اند
یوسف که جا بچشم زلیخاش داده اند
کنجشک بین که رتبه عنقااش داده اند
جان بخشی دمی ز مسیحااش داده اند

ایکجه بیوسه بخارش فکشی پرده زلف
بی هو باقوث نوای گوهر دریای جمال
رخست بوسه که از لعل لب یکدهن است
ایکجه از بر تو مهرت دو جهان گشته بدید
دیده تا دست نکارین تو گوید گل سرخ
بامید یکجه نویسی رقص قتل مسرا
گر بود یکسر موددل مژگان تو رحم
آتشی را که بجانم زده از غم عشق
یارب آن زلف زبر دست که همدست بلاست
آهوی خوش خط و خالی که رم از سایه کند
قاصد نامه بلقیس بود جذبه عشق
مهر روی تو زلیخا خرد از جان عزیز

چشم مینا که مدام آتش تر میریزد
میکند روز جهان را خط سبز تو سیاه
خیه درمقتل عشقت زده است آهوی چین
آهوان گریه گر از دوری چشمت نکنند
زیر بار سر اگر رفته تنم خورده مگیر
در حدیث لب ای خسرو شیرین حرکات
آن شهیدم که بصیرای محبت چو نسیم
یتو باغ است مرا دوزخ و کوئی بسرم
چه غم اورا که جهانی شوش کشته عشق
می حالست ز دست بت سبیل بدنی
وصل اوقصر بلندیت که سیرغ خیال

از بسکه جلوه بر رخ زیباش داده اند
گر دل برد زلاله عذاران شکفت نیست
دل مست جاو دانه بود سا قیا مگر
ندرم مقام تاج که از بس بود بلند
باز آکه از نهان شدنت دیدم مرا
چشم امید اوست بزندان عشق تو
مرغ وجود من بردت در هوای عشق
نازم به تیغ عشق که در عهد حسن او

خوبان برند دل ز عذار و مه مزا
این جنبه بر تمامی اعضا داد اند
آتش کشد بدیر چه خوش با سلاسل
تراستی که زلف چلیپاش داده اند

از خط شکوه حسن تو زایل نمیشود
گر جم هزار جام جهان بین بنا کنند
در روزگار حسن تو چشمی است آفتاب
بر زاهدان که زلف تو ازدست داده اند
دارم عجب که بی لب لعل تو چون مرا
در مجلسی که برده شود نام چشم تو
مطرب بزن رهی که بحال طرب رویم
در راه عشق گر سرم از تن جدا شود
هر کس که شد بخلقه دیوانگهان عشق
دل شیشه بود که چو از سنک غم شکست
هر درد را توان به دوائی علاج کرد
ای آنکه داغ سجده به پیشانی زدی

چون از نسیم وصل شود کشته شمع عشق

آتش خوشم که کام تو حاصل نمیشود

نازینا ن بجهان ناز و بها نیز کنند
روح در کالبد مرده دمند از لب لعل
گر بصحرای قیامت بدر آیند اینان
شاهد آن کعبه حسند و بود سعی من آن
گر چنین خط شکند رونق بازار بتان
کرده هر فتنه که چنگیز و هلاکو بر پا
بنده بیر مقام که مقیمان درش
دل و دینم بیر و بوسه ده ای خسرو حسن
کاشکی چشم تو بیند غزالان در خواب

آتش از وصل مشو غره که این سنگدلان

مجلس عیش بچینند و عزا نیز کنند

بار دیگر در برم آن دلنواز آید نیاید
آه سر دم بر دل سختش اثر دارد ندارد
حلقه زلفش شبی دردست من افتد نیفتد
دل که شد خون و چکید از مزه رگزدنکرد
در دل معنون بجز لیلی کسی گنجد نگنجد
من بدست خویش بر آنرلف دل دادم ندادم
نوکل باغ چنان در بحر خون رویدنروید

جان شبرین چون زقالب رفت باز آید نیاید
از نسیمی کوه آهن در گدا ز آید نیاید
در کفم سر رشته عمر دراز آید نیاید
آب چون از شمه برون رفت باز آید نیاید
بر لب محمود جز حرف ایا ز آید نیاید
کیک تا عاجز نشد در چنک باز آید نیاید
بر فراز دیده ام آن سرو ناز آید نیاید

بهر روی تو معراب گما باشد باشد

جز در این معراب صوفی در نازاید نباید

آب حیوان چون لب جانان اثر بخشد نبخشد

آتشا بوی حقیقت از مجاز آید نباید

لاله ستان خلیل و آتش نمرود
گشته میان از سواد خط تو خالت
خواست دل آگه شود ز راز نهانی
لعل تو زد خنده بر تکیه سلیمان
چون نشوم تشکدل که هیچ ندانم
رخ زمن ای حوروش متاب که باشد
آینه عشق ایاز خون جگر خورد
ژاهد و کسب غرور و سبزه شماری
سجده زلف تو بر رخ عجبی نیست
هابد شب زنده دار و پیر خرد را
بسکه غمت جا گرفته در دل آتش

راه برون رفتن نفس شده مسدود
شع صفت سوزم و زسر رودم درد
زان رخ رخشان و زلف قالبه گویش
گر بکشی ور نوازم چه تفاوت
جز گل و دیهان بیچشم عشق نبینم
دوش خیال میکشد لب لعلت
کو پر وبالی که تا ازین نفس تنگ
سرخی اشکم بوصل او عجبی نیست

بنده درگاه پیر میکده آتش

باش که زنگ غم از وجود تو بزدود

تا ز آینه خورشید نشان خواهد بود
هیچ را بر دهن تنگ تو نیست ندم
نرخ بوسیدن لعل تو خدا داند و بس
چین کیسوی تو بر خاطر هر کس گذرد
طرفه حالیت که ایشوخ مکان تو بدل
شود از حسن تو جیران و در اوصاف تولال
چشم دل تا که کند کار بگرد رخ یار
تیر افکندن آن ترک نشانی دارد
تیر نازش چه عجب گر بگذرد ازدل تنگ

عکس روی تو در آینه جان خواهد بود
که تفاوت زیقیه تا بگمان خواهد بود
قیمت یک نیکمیش جان جهان خواهد بود
تا قیامت نفسش مشک فشان خواهد بود
هست و دل را سر زلف و مکان خواهد بود
بگریز تا سر من چشم و زبان خواهد بود
مرغ روحست که اندر طیران خواهد بود
که مرا چشم بدنیال نشان خواهد بود
سکه آن ترک پسر سخت کان خواهد بود

آتشا غم چه خوری باده گلگون بکف آرز

که ترا داروی غم رطل کران خواهد بود

هر کس بقدر باد کلفام ندارد
تا شاهد این باغ توئی در نظر من
از گلشن فردوس دلش باز نگردد
دایره سرقتل من و از طالع سستم
گر زلف تو تابد زرغت روعجبی نیست
از جلوه مه در شب تاریک عیان شد

آتش خورش بود چو در زلف تو دل داد
کان مرغ نجاتی دگر از دام ندارد

همین از عاقبت آگاه که چون خواهد شد
هر کجا شاه جمال تو زند بیرق ناز
زلف مشکین تو نازم که چو نامش بیرم
چشمه چشم مرا کر ز برا بر گذری
تیغ ناز تو در اندم که شود تشنه خون
گر ز دیوانگی عشق دهم داد دلی
کرد بادی که علم میشود از آه دام
با یکی غنچه دل و چشم در افشان چکنم
چرخ نیرنگ بکارم زند آنجد که هما
گفتم از لعل تو کی داده شود کام دلی
به قریب است که در دایره آن خط سبز

آتش از سبیل غمش گرشوم اینگونه خراب
جای آه از دل من کرد برون خواهد شد

این بلبلان که تله سرایان گلشنند
اینان که اوقاتده ترا در کنند عشق
بر مهر و ماه گر به حقیقت نظر کنی
آفاق را زنند بهم از گرشه ای
دلهای یقرا ر بزنجیر زلف تو
خوبان که عار بود ز تخت کیا نشان
پیداست حال دل که چه شد در فراق تو
ببین ظالمان که از دهن مور آنقدر
دیویند بحسب دهر اگر منعمان بجان
ویزند خون برای چه اسفند یا رها
ترکان کجا رواست که دل را چو جام می

در روزگار هجر تو همتا له همتد
از صرورت آفتاب و بقوت تهمنتد
از یر تو چراغ جمال تو روشنند
از بسکه مردمان دو چشم تو بر فنند
دست شکسته اند و و با ل بگردند
داخل زشرم حسن تو بر چاه بیژند
از کودکان اشک که ما را بدامند
بیرون کشیده دانه که دارای خرمند
باز از طمع چو رشته بدنبال سوزند
گر با خبر ز تیغ مکافات بهمند
نوشند خون در اول و آنگاه بشکند

آتش بچشم تا که نه بینی نشستن

خو با ن گمان مکن که بیجای معینند

در صید که عشق که جز نام ندارد
مرغ دلم از حسرتش آرام ندارد

نادر بود آنکور که بهرام ندارد
من مستم از آن می که بطو جام ندارد
می خور دن ما حاجت با دام ندارد
آوخ که سری با من نا کام ندارد
کاین درد دوائی بجز ابرام ندارد
در کاسه زرین می گلنار ندارد

از دیدن خوبان بر نظاره بسوزد

صد شکر که آتش طمع خام ندارد

گل بسکه خوار گشته کسش و نمی کنند
تا دیده است قد تو کو کو نمی کنند
ساغر کشد مدام و هیا هو نمی کنند
چشم چرا اشاره به ابر و نمی کنند
ظلمی که شاه با ز به تپو نمی کنند
دیگر ز شرم چشم تو جا دو نمی کنند
از مستی نشاط رم آهو نمی کنند
خالی چنانکه دختر رز شو نمی کنند
این ظلم با خلیفه هلا کو نمی کنند
زیرا که شرم ز آن رخ نیکو نمی کنند
عشرت مرا کناره ز پهلوی نمی کنند
دل جرئت معامله با او نمی کنند
آن آب رفته روی در این جو نمی کنند
عناق هوای صید پرستو نمی کنند

آتش ز اتهای ده عشق دم زن

کا نجا سمنده هم نکا پو نمی کنند

مرا اوس گر دش پیا نه نباشد
یکدل نتوان یافت که دیوانه نباشد
گر با خبر از حالت پروانه نباشد
سخت است اگر سبجه صد دانه نباشد
من دوزخم آتجاست که میخانه نباشد
چشمی که ترا بر در کاشانه نباشد
آنگونه شود قطع که بر شانه نباشد
گویند مجال است که افسانه نباشد
شایسته خشت لب دندانه نباشد

می خور که زمین بسکه فرو برده شاهر
گویند بطمی طلب و جام بدست
تا گرددش چشم تو بود ساقی این بزم
زلف تو که کام دل صد سلسله داداست
دارم مرض عشق و زکویت نکشم یا
نرگس که سر از شرم بیالتوان کرد

بلبل بیاغ عهد درخت و نمی کنند
قمری که داشت ز مژه ها در فراق تو
نازم بترک چشم تو گر خون مردمان
من تشنه ام بضربت شمشیر ترک مست
مژگان جا نشکند توام میکنند بدل
هاروت با بلی اگر از چه بر و ن شود
در صیدگاه غزه چشم خمار تو
می خور که حجله گاه جهان است از طرب
هم پایمال غم کندم هم هلاک عشق
گر آسمان زند بزمن ماه را رواست
مطرب بزنی که تا بطومی در میان بود
از بس بجان رسانده طلبکار بوسه را
مشکل که بار دیگر مآید بچشم تو
عشق بلند مرتبه را با فلک چه کار

تا کوشه چشم تو ببخانه نباشد
از سلسله زلف تو پیداست که دیگر
شمع از چه کندگر به و درسوزگداز است
شد رهن مبه خرقه بعد یک حسا بش
گویند مغور می که بد و زخ شودت جا
در حلقه صاحب نظران نش نبود راه
دستی که زند شاه بکسوی توای کاش
خوبان جهان گر کتب حسن تو خوانند
قصریست جمال تو که خورشید منیرش

بی دوست معجزه کی آتش که محالست

جان در تن من باشد و جانانه نباشد

رو داد حالتی که دل از غم بجان رسید
گر با شدت بهمد وفا وقت آن رسید
تا بر چنان نشست که بر استخوان رسید
کاین گنج خسروانه بمن رایگان رسید
عینی وقت خود شد و بر آسمان رسید
ساقی یار می‌که هم این وهم آن رسید
صد ره مرا بگوش نوای اذان رسید
باز این گدای سفله یک قرص نان رسید
آندم که مبردی چه ترا در گمان رسید
زان لطمه ها که بر تو زیاد خزان رسید

آتش گمان مدار که در شاه راه عشق

بی خضر بی خجسته بجائی توان رسید

که ذره های هوا خورده بر قهر گیرند
هنر مرتبه آنرا را ز سر گیرند
که صد ولایت دل را یک نظر گیرند
شکفت نیست که در بیضه بال و پر گیرند
چنان کند که از او طوطیان شکر گیرند
خورند و کام دل از لعل آن پسر گیرند
گر از میجا و رت آفتاب در گیرند

اگر بخلد برین عاشقان روند آتش

کجا زار تو معشوق خویش گیرند

بجای کشته شدن زندگی ز سر گیرند
که جای بیضه فلک را بزیر پسر گیرند
مسیح را بگنارند و دور خر گیرند
که خاک مقدم او را دهند و زر گیرند
دو باره فتنه ضحاک را ز سر گیرند
بهر نظاره سر ره بیسکند گر گیرند
از این کشند مجال است جا نور گیرند
که قد سیاه نتوانند از بشر گیرند

نمی دهند دو لعل تو کام آتش را

گرش زهر مزه صد دامن گهر گیرند

هم شد دلم پریشان هم بر سرم جنون زد
شمشیرا بروی او هرا که دم خون زد
او رنگ ناز خود را از ما سوا برون زد
سنگ بلا سپهرم بر شیشه سکون زد

از بس بدل زسبل غمت میهان رسید
گفتی که وقت دادن جان آیت بسر
آخر مرا بسینه همای خد نک تو
مهرت بجان خریدم و بازم یقین بود
می‌خور که هر که از خر دنیا پیاده گشت
میخواستم وصال بتی با مقام امن
گلدسته ایست خم که رجو شیدن میش
شد ماه دوش بدر و فلک گشت خود نای
ای غنچه لاف تنگد هائی به پیش یار
ای باغ نو بهار تلافی چه خوب کرد

مگر از آن رخ رخشنده پرده بر گیرند
پرام عشق تو آنانکه سر دهند رواست

بنازم ایشه خوبان دو ترک چشمت را
ز شوق سیر هوای تو طایران بهشت
حلاوت لب از عکس آب آینه را
خوشا بحال گروهی که خون دختر رز
ز خشک بودن این زاهدان عجب نبود

کسان که در ره تیرت زجان سپر گیرند
بلند مرتبه مرغان اسیر دام تو اند
بنوش داده که این ابلهان حق شناس
مس وجود کسانست مستحق گداز
اگر دو افعی زلف تو سر کشند ز دوش
دو ترک چشم تو مستند بسکه از می ناز
بر لاف دل نبرند از فقه ساده رخا
سعادت است خدا داده گنج مخفی عشق

زنجیر زلف خود رادستی بعلقه چون زد
میدان جانفشانی شد گرم عاشقان را
چون دید ممکنانش مد هوش جام عشقت
هر که بگردش افتاد آتلف چون فلاخن

تا تکیه خط سبزش بر روی لاله گون زد
از غلغل صراحی گلبا نك ارغنون زد
با اینکه سنك او را بر سینه یستون زد
از بسکه در فراقت خود را بخاك و خون زد
ز آن تیشه ها که فرهاد در کوه یستون زد
کز دفتر دو گیتی نام مرا بر و ن زد

آتش حصار تن را خواهی اگر سلامت

در زیر سقف جانم باید زخم ستون زد

صحبدم روی گل سرخ عرق ریز نبود
نامی از کو هکن و خسرو و یزید نبود
کرد دها نت ز تبسم شکر آمیز نبود
عابد صومعه را طاق پر هیز نبود
بنشستم بلبث صحبت بر خیز نبود
گویم یکدش ترا زلف دلا و یزید نبود
آن هم از طالع برگشته من تیز نبود
صدف چشم من از زگر به کهر ریز نبود
کمتر از زمزمه مرغ شب آویز نبود

مطرب از گفته آتش غزلی خواند بیاض

که دگر نغمه بلبل طرب انگیز نبود

نا سخ چندین کتاب منزله باشد
جای دل صد هزار سلسه باشد
بسکه دهان توتنك حوصله باشد
کربال لعل تو خوش معامله باشد
کر بیان نه سپهر فاصله باشد
پیش جمال تو فرد باطله باشد
صبح که بر آفتاب حامله باشد
خوش بودم بلکه به زقافله باشد

شمر تو آتش شکر به هند فرستد

گر زاب یار بوسیت صله باشد

گر بره عشق ز ادا و راه باشد
تا که به پای من آب آبله باشد
آچه کنند امر و حی منزله باشد
تا بسجای باد حامله باشد
خواست که بر ماه داغ باطله باشد
زلف بدورش چرا بهره باشد
گفت بچین احتمال زار له باشد

از گلستان عشرت در بسته شد برویم
مطرب چه سود بخشید در بزم ساقی ما
فرهاد ره نجستی بر قلب سخت شیرین
گل سرخ و گرد آلود دانی چراست رویش
بر خاست سنك از دل آتش بجای آتش
روزی غم تو دادم منشور خود نما می

گر در این سبز چمن آنکلی نو خیز نبود
برد روزی دل من آن لب شیرین که هنوز
طوطی روح مرا جذب نمی کرد چنین
ز آن می ناز که از گردش چشمت زده ام
ای خوش آن عهد که گریش تو بیکاه تمام
بسکه شبها شومت در هم و آشفته عشق
خواست دندان اجل عقده گشاید ز دام
کر دو یاقوت لب تو سه نمی کرد دروغ
دوش افغان دلم در شکن زلف نکار

نقطه خالیت که بپاء بسمله باشد
زلف تو زنجیر خانه ایست که در آن
دل نکند جرئت گرفتن بسوسی
نرخ شکر خند است جان جهانی
من بتو نزدیک تر زیوست به فزوم
گل که بود دفتر نگوستی بستان
پیش رخست از حیا سفید نگردد
ناقه کشائی چین زلف تو شبها

خون دل و اشک چشم قافله باشد
خار بیابان عشق تشنه نمادند
خون قدح خور که پیرمیلده بر ما
دختر رزمیم است در نظر ما
آنکه ترا آفرید و نقش کلف بست
گر حرم کعبه نیست روی خلیلم
هر که براه نسیم زلف ترا دید

آتش از آسب عشق چون بگر یزم
شیر در این دامگاه در تله باشد

ز بسکه هم نسف دود آه خواهد بود
بشکر سلطنت حسن خو مکن بچفا
بدوستی تو باری بود بدوش دلم
بیاغ گوشه چشمی اگر کنی چه شود
صبا ز بوی تو آورده مزده بچمن
بدور چشم تو جای نفس کشیدن نیست
پس از جمال تو بر روی کس نظر نکنم
گدای کوی تو آن پادشاه بی کله است
اگر شفیق قیامت بود حسین علی
چه غم که نامه آتش سیاه خواهد بود

بریوشی که نکو تر ز ماه خواهد بود
لباس جلوه چنان کنده چشمت از خوبان
شب فراق تو سوزد بحال ماه دلم
چنین که خون دل مردمان خورد بیداست
مکن درنگ بقتل خدای را ای ترک
چنان براه تو بگذشته ام ز باغ بهشت
بنوش می که شود زیر خاک مسکن تو
ز خط بدور زندگان او نوشته شده است

ز جوی چشم من آتش سزد که آب خورد
بیاغ مهر و وفا تا گیاه خواهد بود

گر ترا دیده خورشید بر خسار افتد
برده دل حلقه زلفت ز من و منتظرم
آنکه یاقوت لب و گوهر دندان بتو داد
زلف پرچین تو آن لحظه که دیدم گفتم
دیده خون بار و ره پرخطر عشق بهیش
دوست میدارمت آنگونه که در روز وصال

از خلوت شود آتش شکر اورا بمذاق
پیش طوطی اگر ت نسخه اشعار افتد

اگر آوازه حسن تو بگلزار افتد
ترک چشمت اگر انسان فکند تاوک ناز
یاد بالای ترا چون دهد از دست دلم
تنگ چشمند نکویان نباتی مکنذار
جلوه ای کرد و نشانی ز وجودم نگذاشت
مفتی از هفت خوران است خدایا میسند

گل شود خوار و بهر کوچه و بازار افتد
خلوت جان مرا رخنه بدیوار افتد
ظلم باشد که عصا از کف بیار افتد
که ترا چشم گل ولاله بر خسار افتد
همچو برقی که کند جستن و درخار افتد
که گذارش بدر خانه خمار افتد

آنکه از آبجنب میدهم توبه رواست که باو آب دهن از در ودیوار افتد
طبع آتش چو کند غوس بدریای وجود
چون صدف از قلش گوهر شهوار افتد

بلطت از چه سرزاف پرشکن باشد مگر نکین سلیبان ز اهرمن باشد
بدورحسن تو هر جا که هست ساده رخی زحیرتش سر انگشت بر دهن باشد
مه تمام کم از حلقه برون دراست بهانه ای که رخت شمع انجمن باشد
چنان محبت فرزند پیر کنتان را برهنه کرده که محتاج پیرهن باشد
هرآن سعاب که بریستون بگرید زار اگر غلط نکنم آه کوهکن باشد
رسیده ام بقایمی برهنه امی عشق که آفتاب سرش زیر پای من باشد

نبود تشنه گر آتش بخون دختر رز
کجا زدی قدم آنجا که نام زن باشد

اگر نشاط دو کونم غبار تن باشد بدوریت من دل مرده را کفن باشد
شود زهجر تو آب و فرو رود بزمین اگر که چشمه خورشید جای من باشد
بنوش باده که چون بازگشت غنچه دل بهر کجا نگری تل یاسمن باشد
مکن درنت بهشت که وقت میگذرد دراین دوروزه که گل شاهد چمن باشد
بهر عقیده که هستی مکن بکس آزار که سود هردو جهات دراین سخن باشد
سزد سفرکنم از شهر خویشتن که عقیق گران بها نشود تا که در یمن باشد
خطاست طرح عذارت بکیش همچو منی درآن خرابه که یک جغد را وطن باشد
بجان دوست اگر دست یافتی آتش

بگیر لقمه که اندازه دهن باشد

تو که گنج بوسه داری بلبت روا نباشد که زکوة آن نصیب من بینوا نباشد
ز غرور حسن گوشت ندهی بناله ورنه نفس فدرده من دم ازدها نباشد
نه روا بود پریدن زهوای عالم تو که بگلستان جنت به ازاین هوا نباشد
تو که پادشاه حسنت زده کوس دلربائی بچه شبوه دل تواند بتو مبتلا نباشد
بعقارتی برانی زسرای وصل خویشم که گمان کنی مرا ره بسوی خدا نباشد
سارگشته ای بنازم که زعیش جانفشانی بسری کند ملامت که زتن جدا نباشد
شده دل زخون لبالب چو پیانه شرابم که لب تو با لب من ز چه آشنا نباشد
چه خوشست رخت بردن بجهان بی نیازی که برهنه گان آرا هوس قبا نباشد
ز وفا اگر چو عتقا بزمانه بود نامی بخدا قسم که آنهم بزمان ما نباشد
خط سبز نرم نرمت زده بر عذار نقشی

بظرب برای جنت نشود روانه آتش
اگرش رسد بخاطر که غمت رضا نباشد

خوبرویان چه دلبرند که هر جا گذرند هر که را دین و دلی هست بقارت ببرند
لاف از چین دوزلش زن ای نافه مشک مشقت خود باز کنی گر بتو بوئی ببرند
زینهار از سفر عشق که سوزد دل تنک از غم گمشدگانی که بکوه و کمرند

خسرو بی کله و پادشه بی کردند
که گیل و لاله بیای یو زسر میگردند
که برویند و بروی تو بحسرت نگرند
داده آنان که فرومایه و کوتاه نظرند
هر سه بی لعل تو لبریز بخون جگرند
دادا زین گفته حسودان که چه بی با و سرند
خلوت حسن ترا حلقه بیرون درند

سوخت بر حال تو آتش جگرم باش خموش

که دو صد شعر نکو را بشمیری نخرند

شوری بسم زد که ز چشم گهر افتاد
آنروز که طوطی بغیال شکر افتاد
هر کس که ترا جست بیجر خطر افتاد
دل خون شد و با مردمک دیده در افتاد
خورشید نظر کرد و کلاهش زسر افتاد
شد خاک و بدامان نسیم سحر افتاد
شیرینی شایسته که کوه از کمر افتاد
زد قرعه اقبال و بنام قمر افتاد
هر شب دل خود خورد زغم تا که بر افتاد

آتش که شجاع افکن میدان سخن بود

در معرکه عشق تو او را سیر افتاد

بوی جنت بهشام از گل و نسرين آمد
زد می و پخته شد و بر سر تمکین آمد
یادم از گوش خروخواندن یاسین آمد
شد بسی بیدق و شایسته فرزین آمد
ناله از دست خزان داشت که بلچین آمد
که بیرون جان زتن عاشق مسکین آمد
یا بود آهوی تانار که در چین آمد
طفل اشکم چو شب هجر بیان آمد
تا ازین کفر چه خواهد بر دین آمد

دیدم آتش شدم انگشت نا چون مه نو

بسکه از مهر ویم بر مژه بیرون آمد

به نیم چشم زدن خون مردمان ریزند
که فتنه را بنشانند و بر نینگیزند
کنون ز کشمکش حرص برهم آویزند
ز بلبلان که چرا خون خود نمیریزند

بشکر منکر دره کشان را کاین قوم
گر گذاری بچمن پای بیوی تو قسم
شوخ چشمان نباتی ز خدا می طلبند
راستی نسبت بالای بلند تو بسرو
دوش در میبکده دیدم که بط و ساغر و جام
ماه و خورشید زدند از رخ نیکوی تولا ف
شاهد اینکه رایند دل از حور بهشت

دوشم چو یاقوت دو لعل نظر افتاد
عکس د همت دیدم در آئینه عالم
آن دو نمینی که برون از صدف دل
در باب که از حسرت دیدار تو مارا
بر بار که حسن تو از بسکه بلند است
میبرم از این غم که بدرگاه تو چشم
وقت است که فرهاد ز خسرو بستاند
میخواست فلک در خور روی تو غلامی
چون دیدم چه چارده آن روی نکورا

نوبهار است و صبا با دم مشکین آمد
ناصر خام که با می زده بودش سرکین
پیر ما گفت بزاهد سخن از وصف شراب
رخ متاب از خطر عشق که در این شطرنج
سوخت بر حالت مرغ سحر دم دل که هنوز
زینهار ایشه خوبان بگشا یرده ناز
شده در چنین زلف تونهان چشم خمار
گشت از غصه من آب و فروشد بزمین
زلف را کرده بریشان بگذار از چپ و راست

اگر که مردم چشم تو با هم آمیزند
بدور چشم تو ترکان چنان افتاده زکار
دوزلف او چو بیردند هر که داشت دلی
بر و زکار و جمال تو خبرتی است مرا

اگر بفاک شهیدان بدین روش گذری
چنان زروی تو خورشید و ماه متغلمند
اگر به آتش غم جان عاشقان سوزی
کمان من بکافات قتل کوهکن است

جدا نمیشود آتش محبتش ز دلم

هزار سال پس از مرگ خاکم اریزند

دل بدیرش صنایع روی تو بر یاد آمد
گر نویسم دل کلکم شود از غصه دو نیم
بعد صد کوه که من کندمت از تشنه عشق
بعد از آن جلوه که بر چشم من ابروی تو کرد
باغبان شد خجل از قد تو آنگونه که کرد

آتش چاره‌خوشی است که از طالع مست

هر کجا شمع من افروخته شد باد آمد

دیدم ابر سیه و زلف تو ام یاد آمد
بچه امبد کنم رو بطرب خانه خلد
بخال قد و زلف تو چنان بر لب جو
خسروا دل بشکر بند که شور شیرین
مزدگانی دهمت ایدل دیوانه عشق

بود آتش سر آتش که نیاید بوجود

آخرش چون بجمالت نظر افتاد آمد

غمت را کی گذارم کز دل ناشاد بر خیزد
چو زاهد را نباشد چشم حق بین تا تورا بیند
گوش از قامت موزون تو راه راست بنشانی
ز چشمت غمزه چون خیزد کند آهنگ بی‌یابی
اگر از یستون تا حشر جای سبزه‌نی روید
چنانم ریشه در دل آرزوی قامتش بسته
اگر با کوه گویم قصه پر غصه خود را
بعدی تنگدل از مردم شهر صفاهانم

تواضع را زکدل آموز در این بوستان آتش

که با آن سرفرازی پیش پای باد برخیزد

تسم لب جانانه بهر من دارد
کسیکه تشنه شود ضربت خدنگ تورا
ز راه میکده خواند مرا بصومعه شیخ
بگیر عبرت از این قصر یستون که بیاد
چراغ در ره پروانه میکنند رو شن

همان خواص که جان از برای تن دارد
کجا فرو برد آبی که در دهن دارد
فغان که کوی مغان غول راهزن دارد
هزار قصه شیرین و کوهکن دارد
و کرنه شمع چه حاجت بسوختن دارد

مگر نسیم صبا بسوی پیرهن دارد
خجالتی مگر از روی کوهکن دارد
هوس بلقه اندازد دهن دارد
هرار ببلل شوریده این چمن دارد

اگر زحمت خود آتش کند زیاده روی

نظر به رحمت میرانچمن دارد

بسر روی تواز دیده حسرت نگرانند
کاینکه طلبت تنگدلان جامه درانند
انصاف توان داد که بی‌پا و سرانند
مرغ دل و جان بر سر هم در طبرانند
ببازت سر ره طایفه منتظرانند
کز دور بخور شید جمالت نگرانند
کاینچا پدران دشمن جان پسرانند
ماه من و روشن کن بزم دگرانند
انصاف توان داد که از بی‌بصرانند
کامروز گل کار که کوزه گرانند

آتش ز فقیهان سغن عشق بیوشان

تا عمر گرانمایه بغفلت گذرانند

آتش کشد زبان و در عالم اوفتد
ماند بقطره که برون از بم اوفتد
بداور ز بخت بد نکتم آنهم اوفتد
کاین گونه اتفاق بعالم کم اوفتد
گر در کمند ما سر مریم اوفتد
کاینچا بضر بترنگه رستم اوفتد
در مجلسی که سنک بجام جم اوفتد

آتش بنوش باده مغرغم که مرغ دل

ترسد طرب نکرده بدام غم اوفتد

کار هزار سلسله دل درهم اوفتد
مکن از دست دیو نکلن جم اوفتد
چون نور آفتاب که بر شبنم اوفتد
ماند بعکس کعبه که در زمزم اوفتد
از اضطراب اینکه بر او مرهم اوفتد
حاشا که در غزال بیابان رم اوفتد
سهل است بسکه کشته بروی هم اوفتد
از کرسی نشاط بچاه غم اوفتد

تلاش رو شنی دیده میکند یعقوب
چرا بر فکند است یستون سر خود
کن از شراب لبالب سپهر را که دلم
نوا من شده مطبوع و دلنشین و رنه

آنانکه به جمل همه صاحب نظرانند

ای غنچه دمان سرز گریان بدر آور

آنقوم که دریای تواز سرنگد شتند
در جلوه که روی توتا چشم کند کار
گر سر چو تکرک ازم شمشیر توریزد
هر ثابت و سیار که بینی همه چشمنده
از مهر بدر در بر عشاق مزن دم
این نکته بیان با که توان کرد که خوبان
آنانکه نبردند ز رویت بخدا پی
درکش قنق باده و یاد آرز خلقی

آهی گرم برون ز دل پر غم اوفتد
طوفان نوح در بر اشکم بروز هجر
گفت است سابه اش که فتد گاهیم بر
می‌خور بیابانک چنگ و لب جوی و طارف کشت
تا خون خوریم دختر رز را عجب مدار
ای بی جگر بهم که عشق یا منه
گر کاسه صفالی ما بشکند چه باک

گر بر رخ تو زلف خم اندر خم اوفتد
خواهد رقیب لعل تو بوسد خدای را
هر جا کنی تو جلوه نکویان فنا شوند
گویت که بسته نقش بچشم ترم چه خوب
شد چشم و خون گریست بدل زخم تیر تو
صیاد گر تو با شی زلفت بود کمند
از قنقلگاه عشق تو بر آسمان شدن
گر یبندت ترنج زنگدان عزیز مصر

آتش دلم ز دوری آتش لعل آب‌دار
باشد چو ماضی که برون ازیم ارفند

هر لاله که مارا ز سر خاک برآید
هر گیل که در ایام تو از خاک برآید
با زلف تو سه‌لاست که جمشید جمالی
شمشیر طرب آختن و سر زدن غم
دورآر قدح را که ندیدند و ندیدیم
برکشت امیدی که نهادیم و گذشتیم
آوخ که سر بی هنرم قابل آن نیست
چون آب خورد ازل می‌گون توسه‌است
ایشیخ فرو کر شودت خرقه بهمان
میکن مدتی عشق که آتش نه حریص‌است
کز عهد و آفتوز بی باک برآید

باغبان سیر گرت قد چو شمشاد کنند
غیر اشکم که ترا رام بن ساخت کسی
صولت عشق لجا و سوسه عشق کجا
ای بساخانه که ظالم کنند از ریشه خراب
گر شود باخبر از سوز دلم در شب هجر
یار بر چشم ترم کر نکنند جا چه عجب
هر که برگشتن ز کان تو بر چشم بدید
با دوصد زیور وزینت نکند حور بهشت

توسم آتش نکنند بر دل سختش اثری
تیر آهم که گذر از دل فولاد کند

خم زلف تا بر وی بت دلوا ز باشد
چه عجب بغواب بینی مگر آن سبک‌کنین را
صنمی که جان شیرین نکند درخ ازوی
ز سیاه غبزه ترکی زده بر دلم شیخون
ز خیال شوخ چشمی بر وی غزال بیرون
بحریم خاص جانان پیر ای امیر حاجم
بستم کشیده مرغان که رساند این خبر را
تو زلف خویش تا دل زدهی چگون‌دانی
بخدا که نیست حاجت بشماز چون توئی را

سخنی که در خیال بود از دهان تنگش
بکسی بگویم آتش که ز اهل را ز باشد
هر که جام می و معشوق جوانی دارد
در بهشت است و ز غم خط‌امانی دارد

مکنند جان بنگش لب لعل تو پناه
گر شکر خنده او یا نگذارد بیا ن
طرفه حالبت که از دیده نهانست مرا
در شب وصل تو لازم بودم کشتن شمع
دوش از ناله بلبل بچمن دانستم
کی نشیند بسر سفره سلطان درویش
هر که شد کشته شمیر محبت آتش
مردم او را توان خواند که جانی دارد

کسانی مستحق ور شکستند
بحکم زاهدی سافر شکستند
ز بار دل بدوش هم نهادن
دو ابرویش چو پیوستند با هم
چو جفان قوم روز خوش نبینند
کدایان در پیر خرابات
ز شیرین کاردی لعل تو باشد
ز دست زلف و ابروی تو فریاد
سر گیسوی مشکینت سلامت
که ما را بی گنه سافر شکستند
دل عیسی برای خر شکستند
دو زلفت پشت بکدیگر شکستند
سرای صبر ما را یر شکستند
که طائوس سخن را در شکستند
شکوه خسرو خاور شکستند
که نی در ناخن شکر شکستند
که پشت مومن و کافر شکستند
اگر غنبر فرو شان ور شکستند

ز او صاف غطش آتش مزین دم
که در اینجا قلم را سر شکستند

عبس دو لعل تو بر بوسه نرخی جان بستند
چه حاجت است که ساقی بدو آرد جام
غلام همت آزادگان یک چشم
بتان که یاد شهادت در ممالک حسن
یاد تکه چشمه که بر خم ابروست
یار پادشاه که پیر کشت و شیخ حرم
مکو چرا نچشیدند زاهدان می عشق
شنو نصیحت پیر معان و مرشد وقت

مبند دل بدو زلف پریو شان آتش
که از نهایت اسراف باد بر دستند

چنان دو چشم تو از جام ناز سر مستند
هیچ مدار که تیرد عاثر نکند
مکن ز صاف دلان جستجو در این ظلمات
جماعتی که بغور شید پشت پای زدند
طاف ابروی آنان یار جام شراب
چنان نسیم طرب میوزد که پنداری
که هر چه شیشه دل یافتند بشکستند
که شام هجر تو درهای آسمان بستند
که هیچو آب بقا غایبند تا هستند
بعهد حسن تو در پیش پای بنشستند
که پای سبزه چو نرگس پیاله بر دستند
در بهشت گشودند و پای غم بستند

بنوش باده که رعد آتپشان کشید فروش که شاهدان بناتی ز خواب بر جسته

ز شیخ و برهمن و وراهب آتسا فریاد

که خون خلق میکشد تا توانستند

گر خواب ناز چشم غمارت بدر شود
تغی که کاشتم بغیا لبت بدل
نرگس که کور باشدو دارد بکف عصا
گر بی برد بقصر جمال تو آفتاب
ترسم که چشم شعبده بازت بکار خط
مارا بکنج میکند تا تکیه بر خم است
گفتی خوش آیدم ز سرشک روان بچشم

عالم یک نگاه تو زیر وز بر شود
شاید اگر دمیده شود نی شکر شود
از چشم سرمه سای تو صاحب نظر شود
منت کشد که حلقه پیر و ن در شود
نقشی ز ند که فتنه دور قمر شود
صحبث مکن ز کنج که خاکش بر شود
میگریم آفتاب که دماغ تو تر شود

شد روز حشر و قصه هجران نشد تمام

آتش خموش شو که سخن مختصر شود

جانم بلب رسید و هوا تیره تر شود
برگشته بغت آفتاب از من که دوریت
گر باد بعد ازین نرساند پیام تو
دانی ز چیست می نخورم بی حضور تو
افکنده زلف بر رخ و هستم امید وار
از اشک رشک سر شود جوهر روان

گویا شب فراق نباید سحر شود
مژگان باز در نظرم نیست تر شود
آهی کشم زدل که چو من در بدر شود
ترسم بلب نیامده خون جگر شود
کامشب برون ز خانه عقرب قمر شود
در هر چمن که قامت او جلوه گر شود

سوزد دلم بهالت خورشید روز هجر

گر بیش تیر آه من آتش سیر شود

تا چشم نیم مستش عادت بغواب دارد
آوخ که گشت عشقم از درد تشنه گامی
در چنین زلف دیدم آن ترک چشم و گفتم
در ملک خوبروئی سلطان بی نظیرند
چشمه بخون مردم تا چند تشنه باشد
در جبرتم که از دل تیرش چرا خطا شد
عالم ز دود آهم از بسکه تیره گشته

از غیزه بهر قلم نایب مثالب دارد
جائی که آب حیوان حکم سراب دارد
جفا در کند رستم افراسیاب دارد
این بنده ها که آن شه پای رکاب دارد
ای ترک بی مروت شوخی حساب دارد
گر غیزه تو با من رای صواب دارد
گردون چراغ بر کف از آفتاب دارد

سیل از کشت جهانرا اشکم نمی شود کم

دریای چشم آتش از بسکه آب دارد

صبا چون ارزه در زلف پیریشان تو اندازد
ز شوخی چون برد چشمه دل سغت نکوینرا
از آن گوی قمر سرگشته دور زمین اشد
شهب خنجر نازم چه سازی با مکافانم
بود بر لوح خاضع نقش حسرت عرش اعظم را
بکیسو کرده چشمه روو خواهد ساخت کاردل
اگر از دست خوابان شربت مهر و وفا نوشی

ز هر تاری دل جمعی بدامان تو اندازد
بجای سبک در چاه زنجندان تو اندازد
که دارد آرزو خود را بچوگان تو اندازد
اگر در دست بیرحمی گریبان تو اندازد
که سرمه چون قلم در خط فرمان تو اندازد
اگر تیری بتاریکی ز مژگان تو اندازد
حذر از سردی آن کن که دندان تو اندازد

ز مضمون کهن تا میتوانی سر بیج آتش
که رندی دست می‌رسم بدیوان تو اندازد

صبا گوی صباحت را بچوگان تو اندازد
هر آنکس منکر آشوب می‌باشد قیامت را
کنم پیراهن جان را چو گل صدجاک از غیرت
شود گردستم گردون طرف باعث خونریز
کنی در کشتنم تاخیر و من از مدعی ترسم
دهد برگرگ نسبت آهوان چشم یوسف را
بزنجرش نشاید برد دیگر باره در جنت
کند سرو سهی از تیشه غم دیشه خود را
گر آتش آن یریش را سری با دیگران باشد

چرا سنگ جفا بر شیشه جان تو اندازد

گر غیر را بکوی تو خاری بیا رود
هر عضویت بطرز خوشی بسکه در باست
هر گز حریف افمی زلفت نمی شود
بر روی خط سبز مکش تیغ زینهار
دل را مخواه دور ز مجراب ابرویت
از بخت سست من اگر ای ترک آگهی
بر هر سری که می‌نگرم بار کردن است
آتش زبسکه سوختی از شعله فراق

نزدیک شد که دود تو هم بر هوا رود

از سر کند گداز چو خارش بیا رود
چون بنگرم که سایه اش اندر قفا رود
جا آنقدر مکن که ز چشمم حیا رود
ما را چه غم که عمر بیا د فنا رود
زودش ز می بشوی که بوی دیا رود
و نیست آنقدر که نسیم صبا رود
این بیر هر کجا که رود دبا عصا رود

آتش زیاد کندم خالش نمیرود

از دور چرخ گیر بسم آسپارود

از من پیر چو آن تازه جوان میگذرد
یاد دوی تو چو بر خاطر جان میگذرد
ایکه گیتی گذرد روز جدا می‌ایکاش
ساقی از گردش ایام اگر با خبری
نیست از غمزه خون ریز تو آسوده دلی
ببلا عمر طلب کن که یک چشم زدن

جانم از جسم چو تیری ز گمان میگذرد
ماهتابی است که بر روی کتان میگذرد
جای من باشی و بینی که چنان میگذرد
زود می ریز بسا غر که جهان میگذرد
این خدنگی است که از قلب جهان میگذرد
هم بهار آید هم فصل خزان میگذرد

آتش این گردش چشم است بر آتروی نگو
یا غزالی بگلستان چنان میگذرد

رفتی و نبدانی یمنو حالتی چون شد
دل ز دیدنت تنها مبتلا نشد بجنون
ترک چشم از مزگان لشکری فراهم کرد
زلفت از دل آشوبی رشک افیضه عاك
خسرو جمالت را قصه بود شیرین
سایه از آن قامت بر سر چمن افتاد
سرگشته هجران را بهر باد می گفتم
هر که بر خر دنیا دل نیست یک سوزن
دختر رزاند رخسار گشت یگچندی

بسکه برق هجر آتش زد بخر من عمر
از صبوریم آتش روزگار مجنون شد

را هم در سفر عشق تو در پیش بود
نملک بسته خندان تو اش باد حرام
بو سیم دادی و از سر زنش مدعیان
کفر زلف تو چنان دهن ایوان شده است
گر جمالت بگلستان طلبید فانی عشق
میرسد برک نشا طلم ز پس یرده غیب
گر بدقت نگری عهد خط آتروی نگو
آنکه آینه نمکزار شد از عکس رخسار

نیست آتش بکسم حاجت و از لطف خدا

هر که یگانه شد از خلق مرا خویش بود

روزی که ز اعجاز اب لعل تو دم زد
باز آ که بیا د دهنت ریخت سر شکم
منشی قضا سر خط جانبا زی من داد
مبیرم از این غم که مرا از نظر انداخت
ز نهار که از لشکر سحر و سیه ناز
وصف دهنت گفتم رقیب و کشم رشک

شد پادشه ملک سخن طبع تو آتش

تا لشکر افکار تو از خامه علم زد

آن پری را مگر از جوهر جان ساخته اند
بوسه ده که شود قوت دل و قوت روح
دیگر از سبب سخن با من سرگشته مگوی
طلعت بر تخت جم و افسر دارا زده اند
که چو جان از نظر خلق نهان ساخته اند
ایکه از لعل تو یاقوت روان ساخته اند
که ز نغمان تو را بهتر از آن ساخته اند
این گدایان که بگوی تو مکان ساخته اند

بند. منبجگانم که بیک جبر عه می
ساکنان در میخانه سبک رو حانند
از زنگدان تورنج دل ما به نشود
آتشباخت جوان داری و اقبال بلند

که تو را خاک روم پیر معان ساخته اند

باغ جنت را ز عکس روی جانان ساختند
از برای جلوه آن آهوی خوش خط و خال
چون دو ترک چشم وی کردند باهم اتفاق
از حمال او که چون آئینه اسکندر است
ظلمها کردند بر من آن گروه سنگدل
از دل سخت تو طرح کوه آهن ریختند
در طریق عشق آتش امتحان اول است

گر ترا چون چشمه خورشید عریان ساختند

ساقیا جام ز دست دل پر خون دارد
تا که آن گوهر یکدانه نهانست ز چشم
ایضا خیمه لیلی بکن از دامن دشت
از گدائی بزمین رفت فرو در ره عشق
گر شبی خون مرا چشم تو بریزد چه عجب
رو سباهی است که باید زدش سرچو قلم
کی کشم بای زمیخانه که در مذهب من
تا که طالع شده خورشید می از مشرق جام
خون ضحاک غم از یاری می ریخته ایم

تا کشد در بغل آتشوخ الف بالا را

آتش آغوش تویی ساخته چون نون دارد

لب تو رنگ خوشی در پیاله میریزد
چنان صراحت ارمل لب خجل شده است
زمانه عهد جمال تو از افلاخن ایر
شود حجاب گل سرخ عنبر سا را
خوشا هوای چمن خاصه در شب مهتاب
ز استخوان چونیم ناله خیزد از غیرت
همین دو هفته حصار می شود مه رویت
صبا زیغ چنان بیتو سرگران گذرد

بان کرشمه خرامی که جان چو آب روان

ز آتش بقدم لا محاله میریزد

هر جا که چشم مست تو آغاز ناز کرد
بر روی مردمان در صدفه باز کرد

آن حوروش عیان چو رخ دلتواز کرد
ای شاه نیست بر سر آن زلف حد تو
واعظ عبث زحور و قصورم دهمد فریب
بر هر گل شکفته اگر نیک بنگری
یا اینکه نقد هر دو جهانم بکبه بود
نازم وفای شمع که پروانه راه سوخت
منصور حرف حق زد و الحق چو شد شهید
نخوت ز سر بنه که بخاک از فلک فناد
محمود غزنوی چو بشا غنی بقا ندید
آتش شبی که نسبت رویت بهام داد
مه را میان هفت فلک سر فراز کرد

بر رویم از بهشت در بسته باز کرد
یا از گلبم خویش نباید دراز کرد
کوی تو از بهشت مرا بی نیاز کرد
مشتی بود زیباغ که حسن تو باز کرد
نرد محنت تو مرا یا کباب کرد
خود را فنا ز گریه و سوز و گداز کرد
جرمی جز آن نداشت که افشای راز کرد
بعد از هزار قرن که شیطان ناز کرد
تحصیل نام نیک ز عشق ایاز کرد
آتش شبی که نسبت رویت بهام داد
مه را میان هفت فلک سر فراز کرد

این منبلی که گردد گلت تاب میخورد
یک مژه چشم مست تو تا میزند بهم
آنان که شام تارزند دور شب پره
از آب عشق رستم و عشتم زریشه کنند
از هر نظر که میفکنی بر رخ رقیب
زاهد طرب نمی کنند و می نمی خورد
چشمش کنند گر از خم ابرو اشارتش
میگداهی از وجودم و میخواست همت بجان
جانا بجستجوی تو چشم من است و بس
کر شیخ بیندت بقدر عکس لعل لب
آتش گواه باش که آن ترک سخت دل
خون مرا بسان می تاب میخورد

از جوی چشم لاله رخا ن آب میخورد
صد نیشتر مرا برک خواب میخورد
در حلقه های زلف تو دل تاب میخورد
تمثال من چه خوب بسهراب میخورد
تیری بسینه من بی تاب میخورد
اما غم نبودن اسباب میخورد
مقتی شهر باد بهمحراب میخورد
در کیش ما کثان غم مهتاب میخورد
آن حلقه که بر در احباب میخورد
می را بجای شربت عناب میخورد
آتش گواه باش که آن ترک سخت دل
خون مرا بسان می تاب میخورد

کرم نکشته ز هجران مگر وفا دارد
چه شیوه زده چشمت بکار آهو را
اگر ز ساغر ناز تو می کشد جمشید
دبوده عکس رخ یار را نظاره کنید
یار باده که در فصل گل ز لطف هوا
عجب که رفت و مرا برد روشنائی چشم
ز صف کشیدن مژگان وی توان دریافت
ز زلف خم بخم تابدار او ییاد است
خیال قد ترا دل چسان ز دست دهد

صبور باش که هر کاروی ابتدا دارد
که از تو میرمد و روی در قفا دارد
چه احتیاج بجام جهان نما دارد
چه خوب مردمک دیده دست و پا دارد
آگس که مرده شود زنده اقتضا دارد
بتی که خاک رهش حکم توتیا دارد
که چشم دل سپهش در نظر چها دارد
که هر کجا که بود گنج ازدها دارد
که مبتلاست بصد درد و یک عصا دارد

ز ترک چشم وی آتش مجوی راه نجات

که از خدایت نیک قصد جان ما دارد

شاید که چو بالای تو از جلوه گری بود
معلوم بمن شد که در این شبیه پری بود

کر سرو سهی را روش بک دری بود
افسوس که چون از دل بشکسته گذشتی

گر ذمه عشقم ز جمال تو بـــسری بود
بگذشتش از دامن و دیدم کـــمری بود
از خا صبت نا وک آه سحری بود
تاییدن خورشید ز بی پا و سری بود
کسر قد تو کو تاه قباى بشری بود
انصاف دهم خود که ز کوته نظری بود
چون باد صبا پیشیه من در بدری بود
خونرا اگر آلوده نکردم ز تری بود
مرغان لب کنکره اش حور و یری بود

چون فاخته زان نالم و کوکو کنم آتش

کز سرو قد ان حاصل من بی نمری بود

کشیده باده و بنیاد غم خراب کنند
زهر چه هست در این نشانه اجتناب کنند
چو موج غصه رسد سر بریز آب کنید
ز نبد نقشی و تسخیر آفتاب کنید
حذر ز بازی چرخ پر انقلاب کنید
بقصد صید طرب پای در رکاب کنید
بتی برای پرستیدن انتخاب کنید
چو گل بیاغ زندخیمه ترک خواب کنید
اگر بگردنش از کهکشان طناب کنید
فر اقامه ما را اگر کتاب کنید

ز سوز سینه آتش بکوه دم نزنید

مباد آنکه دلش را زغصه آب کنید

نقصان ناز ماه جمالت تمام شد
تا روز هجر بر من غمیده شام شد
گر عمر من بگو شه نشینی تمام شد
کدام آقدر گرفت که شیرین کلام شد
طاوس مست دید و خجل از خرام شد
این است حکمتش که مقید بجام شد
هر کس که گفته می بگلستان حرام شد
هر دانه بدست وی افتاد دام شد

آتش چو شد ز مدرسه در کوی میفر و ش

زد پشت یا به ننگ و خریدار نام شد

بالید آقدر که ز نقصان تمام شد
چون غیر را بکعبه کویت مقام شد
کافر چگونه طائف بیت العرام شد

میر یخت بیای دگری گوهر .. اشکم
آنکوه که فرهاد بر او بار غم افکند
هر تیر که بر سینه ز شست تو خریدم
در جلوه که حسن تو ای ماه دلفروز
زان گشت یقینم که به از حور بهشتی
از خاک رخت گر نظر افتاد برشم
تا تشنه بسوی گل دیدار تو بودم
با زاهد خشکی که بود لوث غرورش
هر قصر جلالی که جمال تو بنا کرد

رسیده موسم گل در طرب شتاب کنید
بشیر می که حلاست در طریقت عشق
ز نبد خیمه بدریای عیش و چو حباب
زیر تو رخ ساقی بجام آینه گون
بخواب خوش مفروشید فیض مرغ سحر
نهاد زین مرصع هوا بتو سن دشت
اگر بود بکلیسا اگر بسود بجرم
اگر ز دولت بیدار بهره طالبید
فلک ز کجروی خویش رو نمی تابید
کشد عبارت جا نسوز شعله بر ورقش

روی تو تا قرین بخط مشکفام شد
صد بار جان سیردم و عشقم حیات داد
از عشق خال گوشه چشم خار تو است
طوضی چو دید عکس لب را در آینه
روزی بطرف باغ خرامیدن ترا
می خور که نیک نامی جم کرد بجا
خونش بشرع عشق حلاست همچو آب
زاهد ز سبجه صید خلائق نکرد و بس

دوشت چو ماه طایری از اوج بام شد
آمد بجوش زمزم اشک من ای خلیل
زلفت بدور چهره کند سیر ای عجب

دلداد جان براه تو و دیده خون گریست
سردان عشق همچو غزالم بکوه و دشت
تا شد زتاب می عرق آلوده ابرویت
گردام زلف خم بغم و دانه خال تو است
ساقی خراب کرد ز خون سیاوشم
هرگز نبوده مست می عشق اینقدر
امروز ختم شد بتو آتش سخنوری
زین پیشگر بسعدی شیرین کلام شد

نوبهار آمد بساط عشق بازی تازه شد
جام را در گردش آوردم کن هنگامه را
صبحدم باد صبا دم زد بیاغ از عارضت
گشت کونه قصه مه طلعتان روزگار
من نمیگویم که خطیاج حسن رخسارت چه کرد
تا کند لیلی گل آهنگ گردش در چمن
بسکه بیچیدم بخود چون مادر در شام فراق
از خمار باده عشقم چه می پرسی سخن

عمر من چون صبح آتش صرف یک خمیازه شد

زیبائی رخسار تو اندازم ندارد
باشد دل خلقش بهر حلقه گرفتار
می خور که جز اوصاف شراب کهن امروز
از چار طرف لشکر غم آمده در دل
دریاب که از دوری زلف تو وجودم
محتاج صیبه حسی شوم تا بقیامت
هر کس که زشهر طرب انگیز تو آتش
مستی میکند رتبه جماعه ندارد

عاشقان نسبت امل تو بکوش ندهند
سرفشانند بشمشیر تو با رقص ولی
زاهدی در طمع افتاد که بوسه ذقنت
طو طیان خط سبز تو بهم متفقند
من کیم تا طلبم کدام که آن سنک دلان
باده خور جای غم دهر که مردان حکیم
وصف طاولوس بهاری بگو ای بلبل مست
ایکه باشد دل معمور ترا قدر بدان
از گدایان در میکده همت طلبید
ابروان تو که پیوسته بصد عشوه بهم

آب از چشمه حیوان بسکندر ندهند
تیر اگر باردشان شور تو از سر ندهند
گفتم این سبب بهشت است و بکسافر ندهند
که بدل ازلب نوشین تو شکر ندهند
بوسه از لعلاب خویش بسافر ندهند
تکیه بردور مه و گردش اختر ندهند
تا که از دست بط خون کبوتر ندهند
که چنین ملک بدارا و سکندر ندهند
که کلاه ند خویش بسافر ندهند
آه اگر کام مرا از دم خنجر ندهند

برقائى كه شود دوخته از اطلس جان
آتش انصاف توان داد كه باشند جاد
آن گروهى كه دل خویش بدلیز ندهند
آقدر غره بغوشند كه تن در ندهند

رسید مزده كه طالع نو بهار آمد
سرودخاركن از صحن گلستان برخاست
فتاده خون سیاهوش بوستان در جوش
چمال شاهد عشرت زیر ده بیرون كن
دماغ روح ممطر شد از نسیم سحر
چنان زبوی وی اوضاع باغ خورد بهم
به بیش پای خودای سرو بوستان بنشین
بنوش باده كه مردم كه صرف شد بطرب

هزار شكر كه آتش میان لاله رخا ن
گلی كه در نظرم بود در كنار آمد
كسی كه بر مرض عشق مبتلا گردد
نظر ز چشم سیه مست وی نمی بندم
كم است بهر تلافی يك دقیقه هجر
فروغ مهر نه بینم بدور چرخ بلند
بریز باده كه قلب سیه ز سبیل عشق
اگر بكوچه زلفت صبا گذار آرد
من آن نیم كه ز درد فراق ناله كنم
بیر بار محبت چه طرف خواهد بست
بیوه های لطیف بهشت حاجت نیست

چنان صفا بده آتش بخانه دل خویش
كر این سراچه دری باز بر خدا كرد
عرق ز صورت ساقی چو آب میریزد
كه بهر فتنه فلك رنگ خواب میریزد
بعهد حسن توهر اختری بود سنگی
ز چین زلف تو وقتی گذشته باد بهار
چنان زحسن توشد مشق خویرویان باز
نوده از می عشق خراب منیجه
فدای غمزه آن ترك شوخ چشم شوم

فراقنامه آتش چنان بود جانسوز
كه خون ز دیده مرغ كباب میریزد
دل كه چون جام بتان دست بدستش دادند
دود آه جگر سو خنكان ره عشق
عاقبت سهل تر از شیشه شكستش دادند
سره بود كه بر نرگس مستش دادند

جای خالی که بکنج شکرستانش بود
ماشقان باغبان از لذت تیرش کشفند
سالها بلبل دل در طبعان بود مرا
خواست دل دست بدافان شب قدر زند
سالك از نفس کشی گفت بیضاه مقیم
چونک شد نیست سراغ ره هشتش دادند

تا قیامت نرود مستی آتش از سر

زان شرابی که زمینای الستش دادند

چو ترک چشم تو برخیل نازا شاد کرد
کسی بکعبه دل جست ره بسی صفا
هزار کعبه خلیل او بنا کند نرسد
مگر که دختر رزمزم است و باده مسیح
ز بخت رو شن آئینه رشک می کشدم
سزد نکین سلیمان بدست دیو افتد
چنان بپند جمال تو خواور شد گل سرخ
بدور چشم تو مستی چنان رواج گرفت
نوشته چون نی کلکم حکایت دهنت

رواست برق ندامت بسوزد آتش را

که باده خورد و نشد بخته و شرارت کرد

شوخی که سیاه ناز دارد
زد تکه بزلف چشم مستش
گر لاله دمد ز خاک محمود
تا شد خم ابروی تو معراب
دزدی که زند دل از نکویان
از کعبه حسن پرده بردار
با تیغ نظار نینداز دوست
آتش دلم از فراق چون نی

صد ناله جانم گداز دارد

چشم از پیرمقان باده زبازد و برد
دم جان بخش که روح القدس بهره نداشت
خم ابروی تو شد راهزن شیخ حرم
دانه گندم خال تو به مدستی زلف
کامیاب از ذوق یار شدن آخر کار
کرد اندیشه زاشکم که دل از من ببرد
شد برون از غنچه شوه یکی آهوی مست
کافر شوهر گری دین من از کف ببرد

غمزه کرد دل از رنگش شهلا زد و برد
از دولل تو بیک بوسه میبازد و برد
کفر زلف تو دل از پیر کلیسازد و برد
دامی افکنده که سیرغ دل از مازد و برد
بود گوئی بحقیقت که زلیخا زد و برد
آخر الامر دل خویش بدر یا زد و برد
دل صید حرم و وحشی صحران زد و برد
حاصل زندگیم نیز بیضا زد و برد

کلیج می رنج جهان دولت مسلم رخصت
بر کلاه نمد خویش چه تویی که قصا
دیندی آتش که چنان ما حاصل مهر عزیز
آستین عشق قوی ینجه بیلازد و برد

هیرینی دهانت در نی شکر نباشد
با اینکه آه گرم فولاد را گدازه
تا چند خون دل را پامال ناز سازد
گیرم که ساعت کارم چشم سیه دل تو
زاهد اگر نبیند رخسار خوبروبان
گرویده شوخ چشمی زین شوختر نبوده
ماه باین تمامی بر آسمان تابد
از خون دختر رز ایدل علاج غم کن

آتش بود سزاوار از بهر قطع کردن
دستی که در میان یاری کمر نباشد

هر که بدل بار عشق یار ندارد
ایکه نویدم دهی بروصنه رضوان
بار مراد از نشاط دهر نبندد
بسکه بچشم بجای سرمه کشیدم
عقل و دل و دین ما بدست تو باشد
پای منه دیگرم بزه که ای شوخ
مهر که صاحب جمال معقل چرخ است
کی دل سخت نهد شوی توین یار

هر که نشد آتشا شهید ره عشق
حاصلی از عیش روزگار ندارد

هر که از کوی تو ای آفت جان میگردد
من و اندیشه نامی و نشانی هیهات
نیست در قطع تعلق اگر آثار طرب
نوغود ماه چو از پهلوی خورشید گذشت
نازکست آفتدوت لب که اگر شرح دهم
میزی مزه بیکدیگر و آگاه نه ای
کندم سینه سیر مرد مک دیده مگر

آتش این گردش چشم است بر آنروی نکو

یا خدای است که در باغ جنان میگردد

گروخ از پرده برون آن بت ترسا میکرد
بود در آینه طامت یوسف رخ دوست
قصه رفتن نکنند تا باید روز وصال
آشنا شیخ حرم را بکلیسا میکرد
عشق آزار از آنرو بولیشا میکرد
گر بداند شب هجر تو چه با ما میکرد

زلف ورخسار توای کاش تاشا مېکرد
 هه را جلوه رخسار تو رسوا مېکرد
 ور نه دیوانه من دوی بهعرا مېکرد
 استخوانم که ازین بادیه پیدا مېکرد
 حافظ شیراز که گفت
 جام جم از ما مېکرد

رفته رفته کار ما را عشق او بالا کشید
 گر عروس پیر گیتی از کنارت پا کشید
 زانکه دریای من بیچاره زحمتها کشید
 سر برون هر لاله از دامن صحرا کشید
 خط باطل حسن او بر قصه عنرا کشید
 چونکه دید آشوخ را کرد عذارش را کشید
 آسمان با صد مرارت خویش را بالا کشید
 کور شد هرکس عصا از دست نا یینا کشید
 آسمان بی مروت اتقام از ما کشید
 سیل اشک مزه آتش بهمان طعنه زد

بعد از این ای ایر باید آب ازین دریا کشید

آفتاب و ماه را از اعتبار انداختند
 ساغر می را زک بی اختیار انداختند
 کار دانان غمت از بسکه بار انداختند
 آنچه سنک طعنم از دور و کنار انداختند
 مسند کلرا چرا بر روی خار انداختند
 عاشقی خویش را بر نوبهار انداختند
 پرده از برک درختان بر عذار انداختند
 متفق گشتند و دودم چون شرار انداختند

انجمن شد غیرت دریای همان آتشا

بسکه طرح شهرهای آبدار انداختند

بجبر تم که تو را از نسوختن چه رسد
 که گویت بدل از عشق کوهکن چه رسد
 به بین ز دوری شیرین بکوهکن چه رسد
 میان این همه لب تشنگان بن چه رسد
 ز بارگاه سلیمان با هر بن چه رسد
 دگر بقامت جان از قبا ی تن چه رسد
 میان این همه آبا بدست من چه رسد

ز بسکه جنس سخن آتشا کساد شد

بجز ندایم از گفتن سخن چه رسد

آنکه با کفر ندیده است فرین ایمان را
 کر شدی مرصه آفاق پراز حور و پری
 شوق سنک کف اطفال بود راهزنش
 کر نمی بود محبت بسک کوی تو ام
 آتشا این غزل
 سالها دل طلب

جای می آن سخت دل ساغر زخون ما کشید
 دختر رز هست در عقد تو ابدل غم مغور
 چون ناشم شرمسار از روی خادشت عشق
 داشت از داغ دل خون گشته مجنون نشان
 داستان عشق من بر نام و امق زد قلم
 داربائی بود سرگردان عالم سالها
 از ازل شد غرق دریای محبت ما سوا
 یوسف از یعقوب بردن ای زلیخا سهل نیست
 کر بحال زار ما دل سوخت وقتی سنک را

پرده آنروزی که از رخسار یار انداختند
 نرگس مست ترا دیدند چون میخوارگان
 نیست دیگر درسرای دل مرا جای نفس
 کرد صرف بارگاه میش من عشق غیور
 بود از مژگان بلبل باغ را جاروب ها
 بلبلان دیدند از بس سرد مهری درخزان
 تا تو رفتی در چمن گلها ز شرم عارضت
 ییو کر در آتش سوزان نشستم شعله ها

ترا چه کار گرین سوختن من چه رسد
 کهخا تو رنج محبت کشیده تا صبح
 بهجبر آن شکرین لب نظر بحالم کن
 باب لعل تو هر سوی تشنه کما مانند
 گر فتم اینکه بیزم تو با ریافت رقیب
 جز اینکه گشته جیای بی وصل یار مرا
 ستارده خاق جهان که دامن گیر ند

اگر کف میتواند موج دریا را نگهدارد
خدا از چشم بد آن چه ترسار را نگهدارد
که رو آورد بسجده یا کبله را نگهدارد
کمند جذبه عشق ز لیلا را نگهدارد
که قید سوزنی آنجا مسیحا را نگهدارد
نه عقی را بچنگ آورد نه دنیا را نگهدارد
تواند کسی زمونی از لرزه صحرارا نگهدارد
که در دام بلا خواهد مسیحا را نگهدارد
که نتواند زلف زدن نظر یارا نگهدارد
زمن نقشی که بعد از این تاشا را نگهدارد

چنان آتش زده است از عشق بازی قید راحت را
که بازنجیر میخواید غم ما را نگهدارد

کافر ی بسته بزنجیر مسلمان نی چند
کی فتاده است یکی گوی بچوگانی چند
برق آهم زند آتش بمیلانی چند
که بهر تو کنم یاره گریزانی چند
شده از چشم ترم بهر یابیانی چند
من بدیدم ز سر هر مژه طوفانی چند
ای عجب منکر دانا شده نادانی چند

تا که آتش شده ام بنده درگاه مغان
بکده ای بدرد آمده سلطانی چند

قطع چون کرد ریشه فرهاد
بسر دل همچو شیشه فرهاد
پادگار همیشه فرهاد
آفت شیر بیشه فرهاد

تا ترا هست جلوه شیرین
آتش را ست تیشه فرهاد

بامداد دود آه دل ما نوشته اند
شرعی که از مذمت دنیا نوشته اند
آنها که معجزات مسیحا نوشته اند
روزی که سر نوشت دل ما نوشته اند
شرعی که از فراق زلیخا نوشته اند
این نکته را ز موج بدیا نوشته اند
این شعر را باقر دارا نوشته اند

عمریست آتش است باین خوش که نام او
با نام عاشقان تو یکجا نوشته اند

صبری صیل اشک دیده ما را نگهدارد
ز خوابان زمان دل میرد ز نار کیویش
سر زلفش بود کفرو رخس ایمان نداند دل
اگر یعقوب میخواست نبیند هجر یوسف را
مجرد باش تا بر ترشوی از چارمین گردون
اگر تزویر زاهد این چنین معلوم خواهد شد
اگر کوه غم دیوانه من لنگر اندازد
بروی لعل جان پرور فکنده زلف را بنگر
کنم چون سیل رخسارت که نرمی آفتد باشد
نگیرد توشه چون چشم از تماشای تو میخوام

برده زلف تو دل از دست یربشانی چند
غیر سبب ذفن و زلف خم اندر خم تو
منم آنرا هرو کعبه که در هر قدمی
دست را قوت آن نیست ز بسیاری ضعف
میدوم بسکه باطراف جهان گریه کنان
نوح اگر در همه عمر یکی طوفان دید
زاهدان منع من از عشق جمال تو کنند

دیدی ای دل که تیشه فرهاد
سنگها زد سپهر بی انصاف
نقش شیرین به بیستون شده است
گشت رو باه حبسه خسرو

خطی که بر هزار دلا را نوشته اند
معلوم گشت حسن تو را از سواد خط
از لعل روح بخش تو آگه نبوده اند
غون بوده است مد و قلم آه و صفحه درد
حرفی بود بهر تو یوسف منش مرا
کشتی عمر تند تر از باد میرود
با مجرم دو روی مدارا صحیح نیست

تیر دل‌دوز تو از غیر چو خون میرزد
عشق لیلی منشی کرده چنان مجنونم
دیده‌ام تا که چنان‌شاه دل از زلف تو ریخت
میدهد خون جگر چرخ باربار کمال
شور چشم است فلک یزده بر رخسار فکن
کرده بگشتم سیه وزرد رخ و سرخ سرشک
آتش زخم زبانهای حسودت بجگر

بسکه کداری شده از حرف تو خون میرزد

چه عجب باده اگر رف غم ما نکند
چشم از چشم تو پوشیدن دل هست معال
نگهی چشم تو کرده است درین باغ و هنوز
چون شدی ای لب جان بخش مقیم لب‌یار
عبث از وعده جنت نکتم دور ز خویش
گر دلش نیست بزندان فراق تو بیند
آنکه مردم و تشنه یادری از خاطر ما
جز سر زلف‌یر ازخم که بر ابروی تو است
خاکم اینکاش شود خشت بن دیوارت
آتش خوی زبس کرده دلم با غم یار

گر بفردوس رود مبل تماشا نکند

نه چو گانست کز زلف سیه جانانه میسازد
فلک آنرا که مجرم ساخت بادرد و غم خوبان
ازین الفت که بازلفش مرا باشد یقین دارم
حیات تازه می بخشند در این نشانه بر آنکس
اگر بیکانه از خویشان خود گشتم محب نبود

چنان پروانه وار آتش زدیدارش نسوزم من

که شمع روی او خورشید را پروانه میسازد

ساقی بریز باده که سلیخ صیام شد
غافل مشو ز عشق که محمود غزنوی
دل جای یار بود نه جای سیاه غم
راهی نشان بجز حق و باطل نداده اند
آوخ که مهر عارض آن ماه چارده
در قید خال کنج لبش ماند مرغ دل
آنانکه بگذرد بکنه کدیار روز حشر

شد ختم در عراق با آتش سخنوری

در فارس گر بسعدی شیرین کلام شد

پیدا شتم بمرده صد ساله جان رسید
تیر دعای نیم شهم بر نشان رسید
از یاد شاه حسن تو خط امان رسید
کاووس را کسی از چه مازندران رسید
ایام غم شد آخر وبخت جوان رسید
زان می که از نگاه تو در جسم جان رسید
کی بر عجم ز عدل اوشیر وان رسید
افغان دل بغضه هند وستان رسید
گویا کمند زلف تو بر آسمان رسید

مکتوب یار چون بن ناتوان رسید
آمد بقصد سینه خدنگ تو گویا
روز یکبه خط سبز تو سر زد بهاشقان
آسب ها که از ذقت میرسد بدل
شکر خدا که از کرم پیر ميفروش
جوش نشاط در قدح دل فزاده است
عشی که میرسد همه کس را ز ظلم تو
طوطی خط نشست چو بر شکرین لب
امشب بخدک تیره قتاد از سر آفتاب

آوخ که کدام دل زلب لعل آن نگار

وقتی نصیب گشت که آتش بجان رسید

غفلت ز ماه نو فلک کهنه کنار کرد
داغی که داشت لاله یکش را هزار کرد
صد چون مسیح را بغر خود سوار کرد
مزگان خو نقشان منش لاله زار کرد
خونی که اشک من بدل روزگار کرد
روز ازل خرید و بن وا گذار کرد
آنکس که جان خود بخندنگت تار کرد
نام تو از لبم نتواند گذار کرد

ما هم چو دوش ابروی خود آشکار کرد
بلبل سرودی از گل رویت بیاغ خواند
در هر کجا که دم زد از اعجاز لعل تو
هر جا که نقش پای تو بر خاک دیده شد
شد لاله وز دامن بستان دیده شد
شادم زدل که مهر تو را قیمت بهشت
دانی که ساخت کشته شمیر غیرتم
گر جذبه محبت خود را برم بکار کرد

آتش نوید وجد و طرب داد زهره را

درویکه طرح این غزل آبدار کرد

پر زد بی آن دانه چنان کز نفس افتاد
از شوق گل روی تو در این قفس افتاد
این جاست که سبزه بدم مکس افتاد
از جلوه شیرین بهوا وهوس افتاد
از بردن دل عهد خط آرنف پس افتاد
مردود چنان شد که ز چشم جرس افتاد
تیری شد و بر سینه فریاد رس افتاد
کز کوی مغان دوش بدوش عس افتاد

چون مرغ دلم خال تو را درهوس افتاد
دل بلبل خوش نغمه بستان چنان بود
با خال سیه زلف تو را دیدم و گفتم
پرویز چو شدیز محبت نشدش رام
چون دزد که آید عسی بر سر راهش
آتشخ که با قافله عشق سفر کرد
فریاد که هر آه که بی دوست کشیدم
مفتی ز می مفت زدن مست چنان شد

می بود چو آه من دل سوخته آتش

هر برق جهانسوز که در خارو خس افتاد



»

میده که نیست هیچ و بود هر چه هست یار
 ما راجه غم که پرده برخساره بست یار
 باید ز کشتگان طلبد ناز شست یار
 بنگر چکونه آوردم دل بدست یار
 کاهنک جلوه کرده چو طلوس مست یار
 آیا کدبام شبیه دل را شکست یار
 زانو بود اگر شود آتش پرست یار
 دزد شب است و بایدش البته دست یار
 آتش طلسم تن بشکن در طریق عشق
 تا نیستی رساندت آنجا که هست یار

جامی که میدهند حریفان بدست یار
 از يك تکه کشتند دو آهوی مست یار
 روشن شود که چرخ بود جای بست یار
 آنرا که روی چشم نبا شد نشست یار
 کس را چه حد که روی بتابد زبست یار
 در راه آفتابند که افتد ز شست یار
 گرد زمانه ماهی و افتد بشت یار
 گر بار هجر او کمر کوه بشکنند
 آتش مسلم است که باشد شکست یار

کن مستم آفتور که کنم جان فدای یار
 جان مبتلای دل شدو دل مبتلای یار
 کانهم ترشعی است ز ابر سخای یار
 افتاده برای چه دو زیر پسی یار
 باشد چو حلقه بر در دولت سرای یار
 با میزدم بهر دو جهان از برای یار
 تا شرح هجر یار دهم با خدای یار
 آتش طواف کعبه دل کن که گشته است
 این خانه در دل تو بنا از برای یار

غلطد چو گوشت و خاك ورود از قفای یار
 از بس فتنه کشته تیغ و جفای یار
 من راضیم هر آینه باشد رضای یار
 خالی بروی مرد مک خویش جای یار
 انصاف میدهم که ندارد صفای یار

ساقی بشکر آنکه چشمم نشست یار
 فانوس سده نشود نور شمع را
 ایشان که تیرش از هدف سینه ها گذشت
 از خون دل نگار پسر پنجه بسته است
 ساقی مدام ده بط خون کجوترم
 بر سینه سنک غم زنده اتحاد عشق
 چون در پیاله عکس رخ خویش دیده است
 بی سعی زلف دل نبرد خط او بلی

رسم که منقل شود از چشم مست یار
 گریه شیر نیستان شجاعت شوم مرا
 گریه تابد آفتاب جسمالش زابیر زلف
 ر خاستن رواست ز کوی سعادتش
 اشد بزلف بستگی جان حالش
 توخ که عمر طلی شد و چشمم بود هنوز
 جریست جذبه اش که اگر موج زن شود

ساقی بشکر اینکه شدم آشنای یار
 می ریز در پیاله که مارا ز درد عشق
 در روز وصل چون نچکد اشک شوق من
 ای سایه نیست کمر سر هم چشمی منت
 واعظ مده فریب بهشتم که چشم من
 گر داشتم امید که گردد قبول عشق
 ای کاش زیر خاک نیوسد زبان من

دارم سری بتن که گر افتد پای یار
 راه تنگ و تنگ بود در طریق عشق
 گر سنک غم پیشه جانم دهد شکست
 چشمم چکونه خون نشانند که دیده است
 بآن مقامها که خدا داد که به را

گر بر فلک بیدید • تحقیق بنگری
دانی کجاست سجده که ماه و آفتاب
در حریم چه نقش زدا بغض خط‌بکار
آتش اگر ز شعله هجران نسوختم

سوزم ز رشک آنکه کند جان فدای یار

گشته زمین و زمان مست می عشق یار
داغ بودیش بر دل خرد و درخت
قدرت او آو رد شهد ز زنبور نحل
نغمه زن رحمتش خنده کجک دری
معترف لطف اوست نغمه مرغ سحر
جمله بائین خود بندگی او کنند
کرد جهان کر نبود ابر عطایش محیط

زیر لحد آتشا خاک تو آید برقص

باد اگر دم ز نه زین غزل آید

گرفتم اینکه توانم گرفت یار دگر
چه عهد ها که شکستی و ما ز ساده دلی
یاد سرو قدت گریه میکنم لب جوی
می‌است و مطرب و گل در کنار ویتورا
بدور چشم تو آنگونه خالق مدهوشند
هزار بار مرا گر کشتی بخنجر ناز
در این بهار بزن می بیانک بر بطن و چنک
سبوی میکده را تا توان کشید بدوش

خوش است خاطر ام آتش بیاغ لاله از آن

که داغدار کنند خود داغدار دگر

بهار آمده جشنی بیای لاله بگیر
اگر ترا سر طوفان عشرت و طرب است
چمن زناله بلبل شده است رشک بهشت
بهای هر نفسی را که صرف دوست کنی
گرت هواست که بوسی دهان منیچه را
ترا که مسئله سفت است در طریقه عشق
مشو بهر فروشی چرخ خاطر جیع
کنون که خون شدو جاری زمه گشت دلم
مده مجال دمیدن بخت قباله گون
فتاده سایه زاهد بکوی باده کشان
اگر ز مرغ گرفتار ما نشان خواهی

ز دست ساقی گلچهره بیاله بگیر
ز لطف ابر بهار و تنور لاله بگیر
سوار اس طرب شو عنان ناله بگیر
ز رو زگار نشاط هزار ساله بگیر
بخط پیر خرا با تیان حواله بگیر
بیا بغدمت مفتی ما رساله بگیر
بهر خسرو خاور ازو قباله بگیر
بیا برای سک کوی خود نواله بگیر
که گفته دور قدر را زه شک هاله بگیر
ز آب دجله خرابات را غساله بگیر
بهر نفس که رسیدی سراغ ناله بگیر

غزل سرا چمن آتش از دو آهوی یار
ز چشم نرگس شها سرشک زاله بگیر

چشم بد ستاره ز ماه رخ تو دور
تا با زبان حال دهد مرضه بر حضور
مانند سایه که بود در کنار نور
تا بشنوی ز غفل مبتلا هوا لغور
من از می محبت واو از می غرور
تا روز حشر مست نشاطند در قبور
شوخی که زد تجلیش آتش بکوه طور
خواهد زد از برای شرف بر کلاه حور
از نرگست نظاره بسختی کند عبور

ای داده بر تو تو بشمع و سپهر نور
بکشب حدیث سوز دلم راز شمع پرس
با دوست همنشینم و محروم از وصال
ساقی بریز باده بقفاری خدا
هستم ما وزاهد این شهر هر دوست
آنانکه می ز جام شهادت کشیده اند
جا در دل شکسته من دارد ای محب
رضوان زیاغ حسن تو چینه اگر کلی
از از دحام شیده و بار عام ناز

آتش فراق یار دلم را کباب کرد

دیگر بن مگو که چرا نیستی صبور

جز نگا هی که برو یت فکنم با و دگر
تا از این دار برنم بسوی دار دگر
حاشا لله که ز نم تکبه بد یو ار دگر
یکسر مو ند هد ر خنه بطر ا ر دگر
جو یم از مقلث عشق تو خریدار دگر
که درین نشانه نیا شد ز جم آثار دگر
چون سریشی که رود بر سر یمار دگر
بر تو حسن تو زد لطمه به بسیار دگر

دم نزع است و ندارم بجهان کار دگر
حرف حق است چه منصور مرا ورد زبان
کبردیوار تو از ضعف شوم چون برگاه
گر چنین طره طرار تو دزد ددل و دین
میخرد مفت اجل گدوهر جان را چه خوش است
با ادب بوسه بزنی بر لب جان پرور جام
کرده دل ناله کثان روی به آن چشم خمار
نه همین ماه رخت صولت خورشید شکست

چون شد این شاه غزل طرح ز حافظ آتش

نسبتش را نتوان داد باشعار دگر

تا توانی خویش را زین ورطه کش اندر کنار
گشته خاک و کرده در آن خاک مسکن مور و مار
تا بدانی تو کیان را دیده چشم روزگار
این تل خاکی که می بینی از آن روئیده خار
بگذرد ابر و بخاک ما بگریه زار زار
تا که آواز انا الحق بشنوی از هر کنار
گر نخواهی گشته چون منصور خود را پای دار

چیت دنیا هست بحر پرخطر ای هوشیار
ای بسا زلف و خط خوابان که از دور فلک
قصه کاوس و کیخسرو از آن بنوشته اند
روی چون برک گلی بود است و سر و قامتی
ای بسا آید بهار و بکشد خند قاه قاه
هیچو حلاج آر بیرون بینه غفلت زکوش
تا توانی حرف حق در پیش ظاهرین مزین

آتشا تا کی اسیر چهار دیوار تنی

قید آن زن تا ترا سر بگذرد زین نه حصار

کو پرو بالی که رو آرم بیستان دگر
میگذارم هر نفس سر در بیابان دگر
هر خم آثر لاف با شد کافر ستان دگر

بر کند گلچین ز گل هر لحظه دامان دگر
بسکه از شور جنون سر گشته ام چون گردباد
دل چنان ایوان که دارد خدا را رحم کن

بسکه دستم کرده خو با دامت گریه دمرك
و اعظا از مكر شيطان چند ميگوئي سخن
گشت هر زخمی كه آمد بدل از ييكان او
دل ز زلفتش رست و در چاه زندگان افتاد
خوب خط صريوش شد چاه زندگان ترا

چند حيراني بر اين بستان چو بلبل آتشا

همچو طاوس از بر خود ساز بستان دگر

ز

صبح است و بوي جان وزد از باد مشکينز
با نقل ويسته دختر رز را بسوي بزم
جز مجلسي كه شبه مي ميكنند ورود
كر چشم معرفت بكشائي عزيز من
فكر تو داده عادت تنها تيم چنان
اندوه يك دقيقه ما را بشام هجر
باشد شراب حب تو در شبسه دلم
باز آكه بهر سير رخ و فضا ساخت

آتش گرت بود هوس كيميای عشق

صد سال بعد مردن من خاك من به بيز

قصه آن دو زلف غاليه ساز
ايكه داري هوای شمع رخس
گر شكافند تربت محمود
نيست ايدل نجاتي از آن زلف
ذقتش به ز سيب اصفاهان
دم وزن ييشم از دم عيسى
زير محراب ابرويش مژگان

اگر آتش رضای او طلبی

مدتی با قضاى چرخ بساز

چشم محمود جگر سوخته باز است هنوز
در ازل آتشی افتاد زهشتم بدرون
دل بمحراب خم ابرويت ای كبه حسن
گرچه لعل لب از خون دلم شد سیراب
لوحش الله كه برويم در فردوس برين
ای بسا دل كه شد از چنبر زلف تو خلاص
يارب آن آهوى رم کرده كه چشمش مرصاد
در لحد تشنه ديدار اياز است هنوز
كه از آن شيبه دل گرم گداز است هنوز
سالها رفته كه مشغول نماز است هنوز
دست بيرحمي زلف تو دوازا است هنوز
هست يكماه كه از روى تو باز است هنوز
بلبل ماست كه در چنگل باز است هنوز
رام با من شده يا بر سر ناز است هنوز

بعد مردن که شود یکر آتش همه خاک

بر سرکوی تماش روی نیازاست هنوز

بد ستیاری هم کرده دلبری آهاز
که سر گرفته بکف از برای یا انداز
ز بسکه در چمن مرغ جان کند پرواز
خورند و روی گلبش نمی کنند نماز
سیاه غمزه شود آشکار و لشکر ناز
در آن مقام نشیند که یا نهاده ایاز
که تیغ ابرویت آلوده شد بجوهر ناز
که تا مگر بحقیقت رسم ز راه مجاز
دم مسبح بحال نمی شود دمساز
که بوسه را دهد از دورسوی خود پرواز
که روزگار دنی پروراست و سفله نواز
چگونه یا نکنم از گلیم خویش دراز
که با خبر نیم از دور چرخ شعبده باز
عجب که کم نکنند راه کوش را آواز

روان خواجه و شیخش کنند استقبال

گر این غزل کنی آتش روانه شیراز

گل را خجل مساز و زمشك آبرو مریز
چون تنکدل بود عرق شرم ازو مریز
از رشك خون زچشم صراحی فرو مریز
بار دگر چو خواست بریزد مگو مریز
ای تشنه آب زندگیت را بجو مریز
خون مطهرش بقدح بی وضو مریز
دیگر بجشم خویش می اندر سبو مریز
جنس علاقه بر سر این چارسو مریز
از جمع مال سنگ بدامان او مریز

آتش زخضر متنی از بابت کشید

آب حیات از قبلش در کلو مریز

بدور نرگس مست تو صد قلیله ناز
بیاغ رو کن و گل را زانتظار درآر
بنچه دهنش جای خنده تنك شده
عجب زحالت قومی که خون طفل یتیم
بدور خسرو حسن تو هر چه میکنم
اگر یسا درود خاک دیده محمود
من از حیات خود آن لحظه چشم پوشیدم
یاد کوی تو رو کرده ام بیاغ بهشت
ز ضربت دم تیغ چنان خوشم که دگر
تسم لب لعل تو جذبه دارم
بنوش باده و بر علم و فضل غره مشو
يك امشب که بدستم فتاد آن سر زلف
چنان ز گردش چشمت مدام مدهوشم
چنین که بی تو هوا تیره شد ز دود دلم

بر چهره زلف خم بخت را فرو مریز
گر غنچه در بر دهنش دم زد از وجود
بکند ارساتیکوبال میگون بیوسدت
گر ریخت ترک چشم تو صد بار خون من
می نوش و نقد عمر مکن صرف سلسیل
چون احترام دختر رز بر تو واجب است
ما را که مست جام الستم ساقا
خواهی گرت تلف نشود نقد زندگی
دیوانه گریه ای چو شدت طفل دهر یار



« می »

غوطه ها میزنم از اشک بدریا که میرس
بر گل و لاله جدی شده صحرا که میرس
سر بریز است چسان نرگس شهلا که میرس
آقدرد ریخته شد اشک مسیحا که میرس
کرد در گور چنان ناله زلیخا که میرس
سر چنان خورده ام از مردم دنیا که میرس

آتش از اثر ناله جانسوز فراق

آتشی بر زده در جگر ما که میرس

میطیبد مرغ دل از واهمه بانک خروس
یا که در روضه رضوان بخرامد طاوس
کس نداند بچه تدبیر شوی رام افسوس
با شیخون شه ترکان زده بر لشکر طوس
می نهند شمع بر افروز در فانوس
گر طیب تو ارسطو بود و جالبینوس
گر رسانی بفلک ز مزه یا قدوس
که ود طبع مرا علم قوافی مانوس

آتش غم چه خوری باده بدست آر که دهر

نه بجمشید وفا کرد و نه بر کیبکاس

سرچه بسته شدش مطلب سر بسته میرس
دیگرم نام و نشان از دل بشکسته میرس
گر ترا هست پسندیده و شایسته میرس
حال غیر از دهن تنگتر از بسته میرس
منزل آن بت عیار ندانسته میرس
دیگر اوصاف رخسار از آن دسته میرس
شرح جانسوز فراق از من دلخسته میرس
دست از خون دلت تا نشود شسته میرس
ایستاده است وزند بانک که بنشسته میرس
بعد از این مشرب مار از کس آهسته میرس

یک اشارت بفلک تو شد از ابروی یار

باش آتش بهمان خوشدل و پیوسته میرس

آقدرد بیتو کنم گریه بشبها که میرس
بسکه در راه طلب از مژه خون ریخته ام
دیده تا جلوه مستانه چشمان تو را
بخیال رخ زیبای تو بر چشمه مهر
نام یوسف بزبان بردم و دیدم که بمصر
رم چنان کرده ام از عالم کلفت که نکو

شب وصل است و چو خواهم که ز نامل تو بوس
این توفی گام باین ناز گذاری بچمن
جبله تا چند کنی ای فلک سفاک دخیل
چشم او بر صف دلها ننگه انداخته است
هر کسی خسرو وقتست بکامشانه خویش
درد عشق ای دل بیمار مداوا نشود
خیز و ده باده که از قدس بجائی نرسی
گر غلط بسته بود قافیه از من بپذیر

حال دل از زنجش تا خط اور بسته میرس
شبه داشتم و خورد شد از سنگ جفا
نبت حال چو منی قابل پر شش اما
گر نخواهی دلم از رشک چو فندق شکند
بس دلبران که فتاند در این ره بطلسم
از گل و لاله رسد بوی خجالت بشام
تاب تحریر : بیان دلت ز زبان را نبود
نام آن مشیقه را که فروشد می عشق
قصد پرسیدن احوال جهان دارم و مرگ
چنگ آوازه می خور ردن ما کرد بلند



«ش»

که دل شکفته چه گل میشود ز تائیرش
مگر ز چشمه خضر آب داده بر تیرش
که خامه ام نی شک شود ز تعریش
که قلب آینه را آب کرده تصویرش
کم است صد شب یلدا برای تقریرش
کراست زهره که برسد چه بوده تقصیرش
فدای چشم تو کردم چه بوده تعبیرش
صفای باطن فرهاد و باکی شیرش

چنان بدل اثر لطیف میکند تیرش
نوبت میر اید میدهد خد نك ویم
چکایت لب او آقدر بود شیرین
نشته بر دل من یار آتشین روئی
و بسکه قصه زلفش مطول است و دراز
مرا که کشت و در آتش فکند و رحم نکرد
بضواب آمده دوشم هزار دشت غزال
زجوی کنندن در بیستون بود پیدا

بتی که سخت دل وتند خوی وست وفاست

چگونه رام خود آتش کنم بتدیرش

از جوشن جان میگردد تیر نگاهش
افتد اگر از پرده برون روی چو ماهش
تا سبل سرشکم گذرد از سر راهش
جویم دل صد یوسف ککشته ز چاهش
چشم تو که پیدا بود از قلب سیاهش
صد دل بنگاهی شکند طرف کلاش
کو آنکه نباشد هوس منصب و چاهش

این شاه سواری که بود غزه سیاهش
از آتش رشک آب شود چشمه خورشید
با کریه نشستم پسر رهگذر دوست
رو زی نظرم گر بزندان وی افتد
بر موی سفید و رخ زرد نکند رحم
حاجت نبود غزه و لازم نشود ناز
تنها نه مرا شوق گدائی در اوست

این کوه تعلق که بود بر دلت آتش

بگذر ز جهان تا که به بینی یر کاهش

که ترک بردن دل کرد زلف خم بغمش
مباد تنك شود جا بمیهمان غمش
دمی که باد مباد زلف میزند بمش
که گشت اشکر از تو سرنگون علمش
که چیده کاسه سر ها بسفره گرمش
بود ز آهوی چشم تو احتمال رمش
چو یاد شاه جمالی مبین بچشم کش
کبوتری که بود آشیانه در حرمش
که در نظر یکی آمد وجود یا عدمش

چنان گرفت بدور جمال خط قلمش
سزد بغانه دل و سستی ز جان بدم
بین که شیشه د لها چگونه میشکند
چنان بخسرو حسن تو خط شیخون زد
بمیهمانی عشق تو زان زدم سر خوش
یلنگ دهر که درهم شکسته پنجه شیر
دم از گدائی کویت زده است ماه تمام
بزیر تیغ تو آید برق و جان سیرد
چنان ز سر دهان تو تنك گشته دلم

نوشد آتشت از لعل چشم و رنگی مست

اگر نکین سلیمان دهند و جام جش

بایدم زد بکر دامن رسوائی خویش
غافل ای صنم از زلف چلیبائی خویش
میکند سروسهی شرم زرعنائی خویش
با خبر تاشده ام از بت هر جائی خویش
مینماید که ملول است ز تنهائی خویش

گر مدارا نکنم با دل شیدائی خویش
چون بزنانر مبدل نشود سیحه خلق
با چنین قامت رعنا بچمن گر گذری
هست یش نظرم کعبه و بیخانه یکی
بسکه دارد به یابمان طلب راهنما

هر کجا ملک ولی بود گرفتگی و هنوز
بجای که گرم افسر دارا باشد
بدو عالم نهدی یکسر موی خود را
سنگ خون گرید و فرهاد بفریاد آید

آتش از دم نرند از شب تنهایی خویش

گر شود باخبر آشوخ ز زیبایی خویش
از غروریکه بغو با بن بتکبر نگره
آهوی چین و خشا را بقارت نگرد
بخت بد بین که مرا از نظر انداخته است
ای سکندر منکر عاقبت دارا را
خوش بود بر سر سودای توازجان گذرم
گر دهد عشق مرا سلطنت روی زمین
چشم از علم و هنر یوش که چون بخت بخت

چون بهر جا نکریم جلوه یار است آتش

بند دیگر ندهم بر دل هر جانی خویش

میروم سر بکف بیدانش
کرده جانی مکان که مرغ خیال
عشق جانی مرا رسانده که مرگ
میخورد خون من بشی که هنوز
رستم از دم زند زهشک کند

لب من بهم پیچید جو سخنی کنم ز قدش
ز غرور کسی بیند شهد ای غمزه‌اش را
کشدار بدون جرم ز خدنگ از صدره
لداوست آب‌جوان خط‌بزاوست خضرش
رخ آتشین او را دل‌م آن سیند باشد

شده زلف بر رخ او متحرک از دو جانب

ز برای آنکه زحمت ندهد مگس بقندش

چو بینم بار دله را بدرش زلف طاراش
کجائی ای بت ساده که بی لعلت بطا ده
چنان چید است حسن او بساط خودنمایی را
گل خورشید عالمگیر را بزمرده ببینم
رسانیده است ترک من بجائی گرمی خود را

بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را

که طوطی میخوردشکر ز شیرینی اشعارش

اگر رسد بدلم بهمان ییکانش
بیار پاده که کیتی بیاد خواهد داد
من آنزمان که بهشت آفریده شد گفتم
بجای مژه نشانم بدیده جانش
اگر بدست دهی مسند سلیمانیش
که شرم روی تو خواهد نمود پنهانش

نشته ام بسر سفره بد عوت عشق
شب فراق تو طولی کشید تادم صبح
که گشت چرخ برین پیرو ریخت دندان
که آفتی رسد از چشم بد به بیکانش
بهر نظا وه بهم میزنند مژگانش
که یای کعبه بسنگ است در بیابانش
قیامتی است یا دو چه زنگدانش
ز بسکه یوسف دل او افتاده بر سر راه

سواد کلک تو آتش صبا بدیده دهد

سزد که نام نهی سرمه صفاهانش

نوشته کلک ملاحت باطل خدانش
کنده فرار سکنند چو تیر از آب حیات
برای دیدن خود حاجتش به آینه نیست
صفای سینه بعدیست دلستان مرا
چنان نهاد دولب برهم از غرور جمال

گر این غزل شود آتش سرود مرغ بهشت

روا بود که برقصند حور و غلامانش

شبه اکثم سیاه من از اشک وآه خویش
شد بی رخت ز دل متفرق سیاه صبر
فرش وه تو چشم دل عاشقان بود
با این چه زنج نگری کر در آینه
خواهی که بیش ازین نشود روز سیاه
شبه زبسکه افتم و غیزم ز درد عشق

از فی شاعری چه ثمر آتشا که من

چون خاک بهرامی نبرم از گیاه خویش

ماه چهارده شد مغرور بر جمالش
بکندر زجرم ترکس کر لاف ز دزد چشمت
کر کودکی کند طی یک روز در بیت را
تا بر کمان ابرو تیر کرشمه داری
ساقی چه نوشد از رودر باده ریخت کامشب
از خط بخورد او را اوراق جلوه برهم
کر آهوی تناری بیند غزال ما را
چندانکه غوص کردم در بحر آفرینش
امشب که هست فانوس از وصل شمع مانع
از ماه چارده روای نازنین میو شان
بیرون شدن زدنی سهل است آتش اما

بنمای رخ که باشد هنگام گوشه اش
کر مر بزیری وی بیداست انفعالش
پیری شود که گوئی باشد هزار سالش
کر خون خلق ریزی می باشد احتمالش
بپلو بجام جم زد نه کاهه صفالش
شیرازه شد آنهم از مصحف جبالش
خواهد که ریخت تا چین از شر م خط و خالش
چندی نشد یستم جز گوهر وصالش
پروا نه که نسوزد سوزد دلم بحالش
تا بیند و بداند قصص آن بود کمالش
بیرون نمیتوان شد از عالم خیالش

روز جزا که جوید هر مجرمی شفعی

من رو بکس نیارم الا علی و آتش

اگر آن نوش دهان لب شود از هم بازش
خنده بر عیسی مریم زند و امجا زش
گر چنین خط دهدش جلوه بگلزار جمال
میشود هاقبت حسن به از آقا زش
آفتاب سینه مصفاست دلا رام مرا
که نهان از نظر خلق نکرده رازش
گر بدام تو گر فشار شود مرغ بهشت
کنده آن ذوق که از یاد رود شهبازش
غنچه گر لاف زدت از دهن تنگ مرنج
که نسیم سحری مشت ناپید بازش
کرده با میکه نزدیک چنان چشم توام
که چوخم جوش زند میشنوم آوازش
چون خرامد بزمین گر بهقیقت نکری
سر خورشید بود در خور یا اندازش
تکیه دیگر مزن ایچرخ بخور شد منبر
ماه من بین و خیالات کش و دور اندازش

مطرب آتش گر از این بیت زند راه عراق
سمدی آهنگ صفاهان شود از شیرازش

زلف تو بیدار بود بخت بلندش
زین ماه که طالع شده از خم کندش
من مست و قح در کف و معشوقه در آغوش
زاهد شده آگاه لب از رشوه بینش
زد لاف هلال مه نوزان خم ابرو
لازم بود ایچرخ کهن دادن پندش
وصف لب شیرین شکر بار تو روزی
گفتم برقناد و شکستم دل قندش
دودی است سیاه و شرری چند نجومش
از مجمر عشق تو که دلهاست سیندش
از هشوه کشد لشکر و با غزه زند تیر
چون پیاده حسن بود گر بیسندش

آتش بود آن ذره که بر مهر جهانگیر
گیرد سر ره گر کنی از خاک بلندش

گر شاه زند چنگ بکسوی بلندش
دلهای تنگ حوصله در هم شکنندش
گیرد ز هلال مه تو باج شرافت
آن گردد که بالا رود از لعل سمندش
زین دست که خط یافته بر آن لب شیرین
مجرم شود طوطی اندیشه ز قندش
تادل چو صدف گوش بود باده بیاور
تا از لب پیمانه دهم گوهر پندش
دیوانه شد از غم بالای توشه شاد
انگونه که پیدا بود از قد بلندش
بر صورت دیوار دهد عکس لب جان
تا سایه کسوی تو گیرد بکمندش

آتش نکنند دوری از آن لعل شکر بار

چون بی بیری بند اگر از سر بندش

چمن امروز از پیش است دامگیر ترخارش
چه بازی کرده آیا چرخ با مرغ گرفتارش
بیافش آشیان دارم که هرگز راست صد گلچین
بجای خار روید چنگل شاهین ز دیوارش
دهد پرویز امان شبدیز و همش کوهکن راکی
که کلهکون چهر شیرین بوسه دلدل شکر بارش
تباور کرده چشم روکانه شسته دست از او
وکره از چه رو باشد بسوی قبله بیمارش
و پنداری بود فرهاد اندر بیستون زند
که اینسان نقل مجلس هاست شیرینی گفتارش

الهی رونق بازار حسنش را چنان بشکن

که غیر از آتش و من دیگری نبود خریدارش

در طریقت آشنا با کعبه و بتخانه باش
چون رسیدی بر مراد از خویش هم یگانه باش

هر کجا بینی چراغ روشنی پروانه باش
یا چو مرغ خانگی بایست آب ودانه باش
عقل را از سر برون کن بعد ازین دیوانه باش
تکیه بر مهرش مزن و بر میزنی مردانه باش
عسازم پرواز چون مرغ لب دندان نه باش
در مقام مو شکافی مدتی چون شانه باش
در کفایت بوسه از لعل لب جانانه باش
گر بجان مشتاق آن گنجی زدل ویرانه باش
با خیال جمعه خوش چون طفل مکتبخانه باش
از شراب معرفت لبریز چون بیمانه باش
در تلاش جستن آن گوهر یکدانه باش

آتشا دیک دو سودا در سری ناید بجوش

با خدا کر آشنا باشی ز خود یکدانه باش

که تا ابد چو سبو بایدم کشید بدوش
بود زرشک چونی بند بند من بخروش
کشد هذار ترا نرم نرم در آغوش
که عهد حسن تو باراند باغ را بدوش
که گوهر غم عشقت شود خرید و فروش
که خون جام زبوسیدنش قند درجوش
که بر محیط حبابی نمی شود سربوش
که روی خوب تر ایدم است ورفته زهوش
مرا که موعظه چنک جا گرفته بکوش
مکن اراده آزار خلق و باده بنوش
چراغ بیوه زنی را نمیکشم خاموش

چنین که شد سخن آتش بلند کرده تو

روا بود که کند چا بروی دست سروش

که نقل مجلس شیرین لبان بود سخنش
سخن زتنکی جا میگر یزد از دهنش
که کرد خط بنشیند بگرد یا سمنش
کنایتی ز دل ماست در چه دقش
اشاره بود از نرکس سیه شکنش
غریب کوی تو از یاد میرود وطنش
عجب مدار گر آتش براید از کفشش

نشسته بلبل جانم بشا خسار کلی

که خلد برك خزانی است آتش از چشمش

صبح روزش شده زنجیری شام سپیش

در ره مقصود بکنر ز اختلاف کفر ودین
با چو بلبل در هوای گلرخی پرواز کن
کر سر پیوند دل داری به آن زنجیر زلف
شاهد دنیا اگر چون جان در آغوش کشد
تا ترا باز اجل از این چمن نگرفته است
گر ز جور آسمان صد چاک خواهی سینه را
ایکه خواهی خنده رو باشی بدوران همچو جام
خم بود گنجی که با قوت روان می دراوست
چون شب آدینه می را با دهن تلخی خورند
گر نبوغ خواهی شوی چون سبزه دست آویز شیخ
تا نفس میا شدت غواص دریای وجود

چنان شدم ز می عشق درازل مدهوش
از آرزومان که صبا زد بتار زلف تو چنگ
چنین که خط تو روید اگر محل گذرد
بجبرتم که گل و لاله چون نمیدانند
ز نقد جان نتوان دم زد اندر آن بازار
حلاوت لب لعل تو گرمی دارد
چگونه شور تو ماند نهفته در سرمن
از آن سبب زده آئینه تکیه بر دیوار
عجب که موسم گل توبه از شراب دهند
یار باده که بر جام جم نوشته شده است
مراست طبع سلیمی که گر نسیم شوم

رسانده کار بجائی حلاوت دهنش
چو رشته که رود از میان لعل برون
پسان ابر بهار اشک بهر آن بزم
ابیر گشتن ها روت در چه با بل
حدیث ظلم هلاکو و فتنه چنگیز
مرا توجه خاطر بشهر خویش خطاست
شهید خنجر ناز تو از حرارت عشق

زلف تا گشته پریشان بقدر چو پیش

بزم ما برتری از چرخ از آنرو دارد
 سرمه دیده جان باشد واکبر وجود
 چشم نرگس کشم از گزله غیرت بیرون
 گفته جان گیرم و بوسی بفروشم ایدل
 خیزور سبزه بکش رخت که از لطف نسیم
 تیری از شمشه جام بز ن بردل چرخ
 تا تکبری زاجل خاتم زهار میرس
 ترسم آخر ز شیخون زدن لشکر خط
 شاه ترکان که زدی گوی شجاعت بکجاست

دل که از حیرت آن سبب زنگدان شده آب

کوچه خواهد شدن آتش اگر افتد بچش

یار هر جایی من گشته چنان چهره عیانش
 بسکه رسیده ام از دیده ناپاک سودان
 بدعاش نهد ره سخن مهر و وفارا
 در هوای چمنی سیر کند بلبل عشقم
 بسکه در دیده فتاد است نکو عکس رخ او
 آنکه چون آب روان نشسته بخونست دلم را
 میرود ناله کنان تیر چوازشست وی افتد

میزند شمع دم از سوز نهانی من آتش

کندم غیرت عشق را نکنم قطع زبانش

گل خورشید بود گرم از آن بازاریش
 گل که از باز شدن بسته شدش بارجمال
 مگر از روی توش رمنده بود مهر منیر
 آفتاب بارغم بردل از این کهنه سراسر
 زاهد اسبجه اگر تنگدل از دست تو نیست
 چون به آخر نرسد قصه آنزلف دراز
 بسکه پرواز کند طوطی جان از چپ و راست
 رفته در خواب و بود دزدی بوسی و هوسم
 تا ترا گشته جدا از آب چون چشم خروسم

اشک گلگون چکد از خانه آتش پس از این

بسکه در خون جگر غو طه زند گفتار ش

اشکم چنان بیکانه شد که چشم بیرون کردم
 در هر چمن آغاز وصف از قد موزون کردم
 من هم ز اشک لاله گون فلک یم خون کردم
 دوش از زمین آسمان از غویش منون کردم
 کز گریه تا وقت سحر فواص چپون کردم

دادم بکوه و پشت غم چون بید مجنون کردمش
در دور چشم مست تو از خانه بیرون کردمش
چشمی که بر آن داشتم فواره خون کردمش
تا آنکه پیدا عاقبت در چشم مجنون کردمش

آتش فراق یار را با برق گفتم شهای
هم سوخت هم نابود شد از بسکه محزون کردمش

بود چو ضحاک دو مارش بدوش
هر که کند صاحب عقل است وهوش
سایه بود بار گران بدوش
تا نشوی همچو صد ف جمله گوش
شمع صفت سوزی و باشی خوش
بوسه بخاک قدم می فروش
تا بودت جان تو در این ره بکوش

از کینه اندیشه مکن آتشا

زانکه بود فضل خدا جرم پوش

ز رشک سایه گلهای که می افتد بدامانش
چو در آن زلف بگذشتی مشو غافل زهنگامش
حذر ایدل کن از تیری که دارد آب ییکانش
نگردد هیچکس لایق جز انگشت سلیمان
بدست آسمان افتد اگر جارو ب دربان
مگر وقتی که می باشد وضو از آب حیوانش
اگر غورشید سر بیرون کشد از خط فرمانش
بشام روز محشر میرسد بر پای ایوانش

قلم اندر بیان نمی گردد و شکر فرو ریزد

چو خواهم آتشا شرحی دهم از لعل خندانش

که تا شام ابد بیرون نیارد سر زگیوش
توانم چون دهم دل را نجات از چشم جادوش
طلید در چنین زلفش دل زیم خال هندوش
که گوئی می زند ترکی یاد طاق ابروش
که چنگ شاه رنگین میشود در تارگیوش
نی باشد سری با من بقدر یک سرموش

دل آتش ز غیرت آب شد تا کی توان دیدن

که بیش دیده بنشیند عرق بر دامن رویش

که این بیمار قوتی نیست غیر از شربت قدش
ز رشک سایه می مردم که بودی باتو پیوندش
بغود باد خزان پیچید تا از چشم افکندش

باری که سرو قامتش بگذاشت بردوش دلم
آن دختر غورشید رو کز زر گفتم پیش از این
چون حوض گیتی را نهی ز آب مروت یافتم
هری بگردش شد تلف در جستجوی لبم

آتش فراق یار را با برق گفتم شهای

هم سوخت هم نابود شد از بسکه محزون کردمش

آنکه می از جام جیم داد دوش
پیشه خود مستی و دیوانگی
در ره کوییت ز ضعیفی مرا
گوهر اسرار نیایی ز عشق
شب شود از نور تو روشن اگر
رتبه آن کدو که زند آسمان
در ره عشق از خطر ایدل مرنج

از کینه اندیشه مکن آتشا

زانکه بود فضل خدا جرم پوش

سیرم من اگر بینم خرامان در گلهاتانش
اگر ایدل نیخواهی خوری تیری بتاریکی
عرق بنشسته بر مژگان اترک که مان ابرو
اگر نقش نگین سازند نام لعل جانان را
بجای جقه شاهی زند غورشید را بر سر
ن شاید خضر را بر خاک پای او قسم دادن
ز شمشیر مه نو آسمانش مزنند گردن
بزم قصر ناز او پر دگر مرغ اندیشه

قلم اندر بیان نمی گردد و شکر فرو ریزد

چو خواهم آتشا شرحی دهم از لعل خندانش

کهجا دل میتواند کرد سیر روی نیکویش
هزاران فتنه پیدا را شد در کمین من
چو آن کودک که بیند در شب تاریک دزدی را
ن شاید خواند چشم آن ترکس جادو که من دیدم
ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم
کدوا طالع برگشته ام این بس که آن تو گن

دل آتش ز غیرت آب شد تا کی توان دیدن

که بیش دیده بنشیند عرق بر دامن رویش

چو خوش باشد دهم کام دلم لعل شکر خندش
اگر شب مایه راندن نباشد آن سیه رو را
چمن نازد ز ترکس باتو گلرخ لاف هچشمی

ز نر می گرجه بر رویش نگه را پای میلنزد
فدای آن بدر کردم که باشد چون تو فرزندش
چنان آتش دل مرا با غم جانانه خو باشد
که گردد خواب کس آید نشاید دید خرسندش

گر گذار افتد بس از صد سال برخاک منش
عاشقانرا تا قیامت آنچه باشد سر نوشت
گر شود صد یوسف ایجاد از طفیل حسن او
آنکه همری در فراش دیده خون دل گریست
میکشد سر در گریبان فلک مهر از حیا
ماه نو را جا دهد گردون بچشم آفتاب
آه گرم من که آتش میکند از سنک را

هیچ تا نیری نبخشد بر دل چون آتش

دل دیوانه ما بود چنین تقدیرش
با که این نکته توان گفت که خون دل خلق
بسکه چشم و دل و جان گشته ز عشاق هدف
چه غم اردست تو بردامش آیدل نرسید
زاهد از قبله ابروی تو رو تافته است
شیخ در حلقه رندان زده می دم زنید
همچنانی که جوانی مرا داد بیاد
خواب دیدم که شکر از عدم آمد بوجود

شده آتش نه چنان از غم هجر تو نزار
که توان خامه اندیشه کشد تصویرش

چنان نازک بدن باشد که گر آرم بگلزارش
نمیدانم لطافت تا چه حد است اینقدر دانه
زبشت کوه آرد صبحدم خورشید سر بیرون
میجای لب جان که سازد مرده را زنده
نه تا جان در بدن دارم مقیم کوی او باشم
چنان کرده است لعل او بساط جلوه را رنگین
بر لشف آقدر دل بر سر هم جای برگرفته
سر و کار دلم افتاده با کسوی بر کاری
وفا داری بین کافکنده وقتی يك نگه بر من
طیبا بر خلاف تو که از بیمار گیری خون

کسی بردوش آتش تابکی بار گران جان
اگر عقلت متم اکنون بیای یار بسیار

زلف شبگرد تو گر سر کشد اینگونه زدوش
ما را طوق بگردن کند و حلقه بکوش

تا بعمر م نفسی ما بنده ز من چشم میوش
 باد ر غبت نکند تا کشدش در آغوش
 روی زیبایی ترا دیدو چو گل شد خواموش
 گوید ایخواج غلام بخرم یا بفروش
 کوگر فاری من دید و نیا مد بخروش
 تا دهم موی بوش شرح پریشانی دوش
 دیدم بر روی زین دوخته و رفته ز هوش
 تا که دیک طمع شیخ نیفتادم بجوش
 که چو مینا بودم پیشه غفلت در کوش
 دیک سردی که نباید ز برای تو بجوش

بیر میخانه گر آتش بودت بر سر لطف
 می خور و آجبات از قدح خضر منوش

که رسد جان بلیم تا ز دل آرم زبانش
 بلکه طاوس بهشت است بحسرت نگرانش
 اگر از دور دهم با سر انگشت نشانش
 که بود ترک خندن افکن و سبخت کمانش
 آنکه از سینه صافست عیان راز نهانش
 کاشنای تو نیززد بجوی هر دو جهانش
 بسکه ادر طرب آید رود از یاد مکانش

کنش دست کمر دور میان زان سبب آتش

که اگر دست دهد تنک بگیرم بهانش

جرئت بوسه ندارم که زانم بر دهنش
 جان شود بلبل و پرواز کند از بدنش
 که جهان گشته فراموش ختا و خشنش
 خامه را سر شکند گر بنویسم سخنش
 گل چه روداده که صدچاک بود پیرهنش
 دیده از دور و نظریسته بچین و شکنش
 آب از چشمه خورشید خورد یا سمنش
 بیستونی است که افند ز کمر کوهکنش
 برغمش جان دهد وزیده شوم از سخنش
 گرچه از ما گذارند زبان در دهنش
 که برد هستی ما پشت هم انداختنش
 کور باد آنکه نه بیند بهزار انجمش

شادم از لطف نی آتش که کمر بسته چه خوب

تا کند با خبر از ناله جانسوز منش

کشم دوری چشم تو خدا را میسند
 گرچنین خوار شود عمر جمالت گل سرخ
 دل که از ناله چو بلبل دمی آرام نداشت
 ماه از هاله کند طوق بکردن که تورا
 سنک مات ازل سخت تو شد اندر شب هجر
 همراه شب شود ایکش چو زلف تودراز
 تا که ترکس شده آگاه از آن چشم خمار
 خم بجوش آمده باید در میخانه بیست
 جام گوید سخن از دور چو روای بن
 گرمی مهر بود از فلک سفله که هست

از حلاوت شده دلچسب چنان وصف دهانش
 می زند طمنه ز رفتار بطاوس بهشتی
 ترسم آزار رسانم ز لطافت بدنش را
 چشمش از مژه به پیوسته باروی چه سازم
 در شکفتم که چرا شد دهشت نقطه موهم
 من ترا یار لغوا هم ز بی عشرت دنیا
 ره نوردی که بصحرای محبت شودت کم

بسکه تیرم زده بردل مژه برهم زدش
 عاشق آنست که چون غنچه یکدان تودید
 چین زلف تو شکسته است چنان قیمت مشک
 آنچه با شیشه جانم دل سنگین تو کرد
 گر نه در باغ گذر کرده ایکلین ناز
 آسمان حلقه چشمه است که گیسوی ترا
 باغ رخسار ترا هست مقامیکه رواست
 دل سنگین تو ای خسرو شیرین حرکات
 دیده ام تا که دو یاقوت لب لعل ترا
 چرخ در وصف جمال تو دم از عاجز زند
 زاهد از سبجه شماری بود آن کهنه حریف
 شمع من گرچه بود ساکن فانوس حجاب

با وجودیکه جماد است دمد جان بتش
که بود جان جهان تشنه چاه دقتش
سرو نازم نشود تشنه باران چمنش
تا به بیند که چه آمد بسر کوهکشش
که رسد بوی کبابم بشام از سخنش
گر در آینه دمد غنچه زعکس دهنش
گر کند حلقه بگوش دوجهان یک شکنش
کرد یاد لب میگون تو هچشم منش
چون غریبست که افتد بخیال وطنش
کاحتمال است شود برق و بسوزد کفتش
غنچه گیرد سرخود را که نبفتد ز تشش

این چمن را صفت کرکک کر آتش نبود

یوسف کمال شده خونین ز چه رو پیرهنش

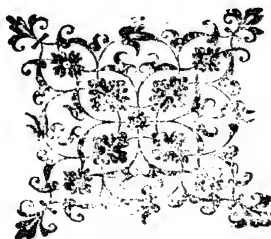
جان من آبیجات از لب این چشمه بنوش
جام چون چشم ترا دید چو من رفت زهوش
که فراق کند از گریه مرا آب بگوش
عجب از بلبل تصویر که نایب بخروش
گر کشندم چو سبو مغبجکان دوش بدوش
که چرا مشعل خورشید نکردد خاموش
ایکه گفتی دو جهان را بنگاهی مفروش
تا دگر بر سر کارم نگذارم سروش
کاهرم را نبود رتبه الهام سروش
قصه رسوائی من طفل دل بازیگوش

کر دهد دست که بیامان بیوسد دهنش
دل بزندان غم بوسفی افکنده مبرا
بسکه دل زاهل نظر گاه تماشا شود آب
یستون خم شد و بردامن خود دیده بدوخت
دل چنان سوخت مرا از اثر آتش هجر
هیچم آید بنظر گر چه بود امر مجال
از زبردستی زلف تو مرانست شکست
پیش از این خون جگر شیشه نمیرخت ز چشم
سرمه از هوس مقتل عشق تو بدوش
کشته عشق تو در گرمی خورش اثریست
خم ابروی تو در باغ اگر تبغ کشد

ایکه در لعل لب تعبیه شد چشمه نوش
گفتم از جام شوم سرخوش و کبرم ز تو کام
چون ترا ماهی افتاده بستم میسند
کرگل اینست که در باغ عذار تو شکفت
نست از مستی من دور بچشم تو قسم
شمع رخسار ترا عید و حیران شده ام
بروخش کن نظر و شرم کن از گفته خویش
خوب شد شور جنون از سرم انکند کلاه
نغمه چنگ اثر زان بدل شیخ نکرد
گر شد کوه تشنه زورده مگیرید که داشت

ایکه را نی سخن از هجر و صبورم طلبی

چنگ بر چنگ زنی تا کی و کو می مغروش



« ص »

دل کند در حلقه آنزلف هنر فام رقص
میشود لرزان دو زلفش در بر ابرو به بین
هر تنك ظرفی ندارد طاق رطل گران
مرك باید دفع های و هو کند بیما به را
تا نگردم گشته از تیش نیایم در طرب
روز روشن سوزش و هشاق باشد در حجاب
آتشا مادره مندان را به شرت نیست کار
در بر اهل مصیبت هست چون دشنام رقص

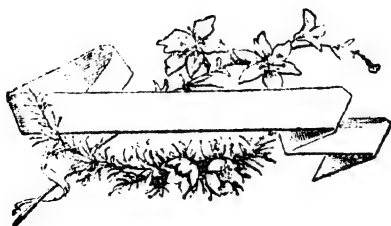
فصل بهار آمد و افتاد جان برقص
گل پیرهن درید و شقایق کله فکند
از نشانه طبیعت این فصل دور نیست
دردشت صوت حاصل و دراج کرده است
از لعن عندلیب شود زهره چنك زن
در موسمی که شاه و گدا رقص میکنند

بر خیز آتشا تو هم از آشیان برقص

تنها نه از وصال توافتاده جان برقص
زان نشانه که گردش چشم بکار زد
آنجا که مرغ تیر تو پرواز میکند
اینسان شود گر آن بت ترسا سرود خوان
گر دیده ای به جمهر آتش سیند را
در سینه هم فتاده دل نا توان برقص
تا روز مجهر از طربست آسمان برقص
آید مثال طایر بسمل نشان برقص
بر فرق پیر دیر فتد طبلسان برقص
افکنده است روی تو دل را چنان برقص

میخواستم که شرح وصالش رقم زنم

آتش فتاد کلک من اندر میان برقص



« ضی »

دوخ چه کس گرفته که بخشد جنان عوض
 بخشد خداش زندگی جاودان عوض
 با آفتاب اگر کند ت آسمان عوض
 مهمان در این سرا شده بامیز بان عوض
 بخشد یاد شاهی هندوستان عوض
 خواهم که تیر خویش کنم با کدان عوض
 ایدل مناع عشق مکن با جنان عوض
 گیرند کی دهند یکی قرص نان عوض

من کی کنم وصال تو با حوریان عوض
 هر کس حریص ساخته در قتل من ترا
 حسنت رسانده کز بجائی که دور نیست
 از دل غم تو کرده برون صبر و تاب را
 هندوی خال او بفروشم اگر مرا
 از اشتیاق ابروی او آم می کشم
 بسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست
 گر صد کتاب شعر کریبان عهد ما

بخت هما بلند تر از بخت آتش است

باینکه داد تاج و گرفت استخوان عوض

میتواند داد بر خورشید رخشان نور قرض
 جای دارد کر لطافت از تو کرد حور قرض
 کر کند بال و پر سبزه عصفور قرض
 کر چراغ دیگران سازد چراغ نور قرض

کر کند مه روشنی زان چهره منظور قرض
 ای بهشتی روا کر در روضه رضوان روی
 کی تواند شد خلاص از چنگل باز قضا
 چون چنار از آتش دل کر بسوزم خوشتر است

بسکه شهرت کرده ام در قرض دادن آتشا

دور نبود تا که اگر خواهد زمن انکور قرض

« ط »

گفتم بود معال نوشتن بر آب خط
 جمشید از آن کشیده بجام شراب خط
 بیرون یکد قیقه رود از حساب خط
 از شرم میکشد بز من آفتاب خط
 بر قصه سیاوش و افراسیاب خط

شخم نوشت دوش بترك شراب خط
 کس را فرون ز طاقت خود حق داده نیست
 هر خون دل که میتو خورم کر خطی کشم
 در روزگار حسن تو با ناخن شعاع
 خواهد کشید شرح من و ترك چشم تو

کر شرح بقراری آتش رقم زنم

چون مار روی نامه خورد بیج و تاب خط

ترسم که ملک حسن تو سازد خراب خط
 بر کنده قصر حسن تو تا روی آب خط
 کز آتشین رخ تو نبیند عذاب خط
 سر میزند ز روی تو با اضطراب خط
 گویا نشد جمال تو را خوش رکاب خط
 اینسان که شد بدور لب کامیاب خط
 کرد از برای خود برخت انتخاب خط

از بسکه سر زند برخت با شتاب خط
 بر روی نوخط تو کتون نیست این غرق
 بر داشته است بهر دعا هر دودست را
 از بسکه دور باش جمالت بود غیور
 دیگر سمنده نا ز تو جولان نمی کنند
 طوطی ز بهلوی شکر ستان نمی شود
 بر موضع لطیف تراز برك کمال که یافت

دیگر حساب عیش مکن آتشا که یار

از خط ترا کشید بدور حساب خط

«ع»

از زبان محفل آتشین دارم چو شمع
گر زنده صد بار شمشیر محبت سر مرا
صبرو تسلیم و خموشی گریه و سوزو گداز
مزد خاموشی من این بس که در هر انجمن
از چراغ اهل دل کسب فروغی میکنم
بسکه برگشته است بختم خواهم گردن زدن
بی بصیرت گر کند ایراد بر شرم چه باك
بسکه باشم مستعد دادن جان بهر دوست
رو بخواب مرك ای دشمن ز رشك آنکه من

رو زها خاموشی و شب سوختن کار من است
تا که آتش از وجود خود اثر دارم چو شمع

«غ»

تار و زحشر بر جگر لاله هست داغ
نگذاشت غیرتم که ز کس گیرم سراغ
آن روشنی که در دل شیها دهد چراغ
بلبل چکونه چشم پیو شد ز طرف باغ
از می بگری میبکده تر میکنم دماغ
ساقی بچشم خویش بر از باد آکن باغ

آتش فتاده در غم گیسوی او دلم
مانند بچه صومعه که افتد بچنگ باز

«ف»

تبغ عاشق کشتی بکش ز غلاف
گر بمن تیر بارد از اطراف
بسکه خیل ملک کنند طواف
گم کنند دست و پای خود چو کلاف
بر عذار تو بسکه با شد صاف

عشق من حمل اگر کنی بغلاف
رو نمی تا یمت ز مقتل عشق
کرد کوی تو نیست جای تکه
زال عشق از جمال یوسف من
تکه و هم میخورد لنتش

تو نباشی حریف عشق آتش

بعثت اینقدر بخویش ملاف

مجنون يك طرف من دیوانه یکطرف
انگنده دام یکطرف و دانه یکطرف
آن خانه یکطرف بود و این خانه یکطرف
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

بلبی یکطرف غم جانا نه یکطرف
زاهد بیب زسیحه و تحت العنك چنان
زاهد تو رو بسجده و من میروم بدیر
مردم ز رشك چند بیتیم ز تند چنگ

بین گرمی بساط مکافات را که شمع
 زلفش ز دست رفت دل از سینهام گریخت
 از دور چرخ ناله کنم یا ز خال زار
 باشم آتش از بی بوسیدن لبش
 من یکطرف بگروم و پیمانه یکطرف

گر زلف کرده کعبه کوی تور را طواف
 عنقای عشق من بهوای تو پر زنده
 چینی است زلف او که خیالش کشد مرا
 تیغ وصال خسرو حسنت مزید باد
 خطش که موی نرم بچشم آمدی نخست
 این جذبه که در لب یا قوت رنگ تو است
 از بوسه چون جوان نشوم من که میشود
 آخ که کیسوی تو نیاید بدست من
 ماه تمام روی بنقصان از آن نهند
 هر گیل بود دهانی و با صد زبان کنند
 در جلوه گاه یوسف حسنت بود سپهر
 غافل ز آه و قامت خم گشته ام مشو
 آتش مزین ز سوز نهان دم که کلک عشق

خواهد نوشت نام تو در دفتر خلافت

تیر گر شمع تور را هر که نشد بجان هدف
 کی بوجود آورد همچو تو یاک گوهری
 چشم تو جای می خورد خون دل تمام را
 گل که بشوید میدرد پرده همدلی را
 دم ز هلاک عاشقان تیغ تو زد برای چه
 جز تو که پسته دهن داری و ساقه چهره
 دختر دز که حزمش بر همه واجب آمده
 نوش لبی که نرغ جان کلام دلی ندادیم
 بسکه مدد بخوی گرم از رخ آتشین دهی
 تا که ترا ز لعل لب جام گرفته کلام دل
 تا رخ دلستان من باز نکرده مشت تو

عمر عزیز خویش را بپهد می کند تلف
 گر کند آفتاب را گردش آسمان صدف
 گر بحضورت از پری بسته شود هزار صف
 در ره اشتیاق تو یا بگسل است و سربکف
 تیر دعای انکروه از نر سیده بر هدف
 سرو که دیده با نمر ماه که دیده بی کلف
 از چه خوردند خون وی این بسرائر ناخلف
 تا که خطش دیده شد بوسه فرو شد مسلف
 آینه آب میشود با تو اگر شود طرف
 برمی تاب میزند خنده مدام از شمع
 قره مشو برنگ وبو ایگل سرخ بی شرف

کبست فاک که آتشا دم زندهم ز دشمنی
 تا شده تکیه گاه من دوستی شه نجف



ق

ز نجبر میز نیم بیا ی شب فراق
 بود آفتاب گرم و روان شد بریر طاق
 باشد برای ریختن خون خلق طاق
 جان داد هر که در ره آناه سیم ساق
 از تیغ غم دام چو قلم دیده است فاق
 در هر کجا که دم زدم از شرح اشتیاق
 نامیزند بکام تو دور این کهن رواق

تنها نگفتم این غزل تازه آتش
 گفتیم ما و ذوق و دهقان با اتفاق

بادست ما کند سر زلفت گر اتفاق
 دل بی سبب نکرد ذرخ قصد ابرویت
 شمشیر ابرویت که بود در حساب جفت
 زد پشت پای بر زر قارون و عمر نوح
 تا خط تو را بصفحه رخسار سر زده
 آهن کشیده نمره و خون گریه کرد سنک
 می خور بیانک چنک و نسکهدار باس وقت

تا حشر خاکسار تو باشد بکوی عشق
 باری امید هاست مشام بیوی عشق
 تا آشنا شده است مشام بیوی عشق
 عشق ملک هنوز ندیده است روی عشق
 کادو را زبان حال بود گفتگوی عشق
 می بندد آسمان و زمین را بوی عشق
 تا چسته شاهراه گدائی کوی عشق

هر کس که خورد شربت آبی زجوی عشق
 هر چند چاک سینه من بغیه گیر نیست
 هر گل بیوی دوست مرا گشته رهنا
 با اینکه صیت عشق زگر دون گشته است
 هر سبزه طوطی است بیستان روزگار
 آرزف تابدار که من دیده ام بچشم
 می خور که خورد صد چو سکندر سکندری

آتش بود محال که بیانه پر شود

آن را که نوش کرده شراب سیری عشق

تا گوش چرخ کرکنم ازهای وهوی عشق
 آید هنوز از چون مصر بوی عشق
 پروانه را نجات ز گرمی خوی عشق
 آن بی ادب که بی خبر است از رفوی عشق
 خوش میگذشتند زشت جنونم بکوی عشق
 آوخ که ریختم گهر ابروی عشق

خواهم مئی که تعبیه باشد بیوی عشق
 شد شسته نقش نام زلیخا ز اوج دهر
 نازم وفای شمع که از سوختن دهد
 ما را بدوستی تو زخم زبان زند
 زلف مسلسل تو که عمرش دراز باد
 بارویت از محبت جنت گریستم

چون شمع تا نسوخته آتش زبان تو

خاموش باش و دم مزین از گفتگوی عشق

رو بشو مستغرق در بای عشق
 تارسی بر مسکن عنقای عشق
 کو مقامی کان بود بالای عشق
 اینکه رنجوری ز استسقای عشق
 میشود پیر خرد شبدای عشق

ایکه جوئی گوهر یکتای عشق
 از ره وقف هلاکت رو متاب
 هر مقامی را بود بالا مقام
 نوش کن آبی ز تیغ آبدار
 عشق اگر از بهره بردارد نقاب

هیچ آتش بگذرد از سلسیل

هر که نوشد جامی از صهبای عشق

باشد مقام یستی اگر بارگاه عشق
جبریل راجه زهره که شهر کند هدف
چشم بصیر هر که شد از پای تا بسر
ای زاهد بکه منکر عشقی و مرد زهد
بر اوج آفتاب ز ند بادشاه عشق
آنجا که تیر بگذرد از حربگاه عشق
خواهد که کور وار بیفتد بچاه عشق
باشد ثواب چون توفدای گناه عشق
سر بر نهم سپهر نیاورد خرد
هر کس که پا نهاد چو آتش برام عشق

« ك »

کرکنم گریه زدوری تو ای رشك ملك
دادن نسبت بالای تو بر سر و سہی
مادکنعان که جہان پرشدش از صبت جمال
آدم از مهر تو آمد گل و خاکش بوجود
کندم رشك نظر بازی آن حلقه زلف
آ تقد ر پسته خندان تو با شد نمکین
خواهت بوسه بجدی که بهنگام حساب
آنکه بود شدم جانیخش بلب همچو نسیم
آن دهانی که مرا در عدمش بود یقین
از شرارت گرت آتش نبود قلب سیاه
بادد خور تا که خورد سیم وجودت بهجك

نوشته خامه قدرت بصفحه افلاک
فدای شعله مهر عارضت کردم
چنین که حسرت چشم تو میبزم درگور
بغیر تیغ جدائی که من نه مرد ویم
بخندم گوهر دندان خود ز حق لعل
کم است ویش بود بود از برای همچو منی
بشکر اینکه بود تیر غنم ات دلبور
خواب گشته تا ز تو هست ملك دل
بدور لعل تو در دیست ما غر جمشید
بکوی میکده آتش از آن طید دل من
که رهن باده نکیر ند خرقه صد چاک



دل

مامم اگر پرده افکند ز شایل
دست من و دامن فراق که باشد
دل بودش سخت تر ز بیضه فولاد
کشکش عشق بین که لیلی و مجنون
ما قلم انداختیم و ناطقه بستیم
دوش بیزمی زدم ییاله که آنجا
شمع بیروانه از فراق تو دم زد
هزده وصل تو کرد باد بگل داد
کار دو زلفت شکست شیشه دلهاست

کر شود آکه زسوز سینه آتش

کوه نکردد میان ما و تو حایل

که مانع نفس خویشم از خروج و دخول
که عشق مضطربم کرده چون زرمحلول
ز خوان هجر توام نیست لقمه ماکول
که آن دو ترک سیه مست میگذر نکول
نکرده است یکی روح درد و جسم حائل
از آن دوستان متکین و ترکس مکحول
کشد هرآینه این قصه تا قیامت طول
که جز بشیر محبت نمیشوم مقتول
که جبرئیل غمت بر دلم ننوده نزول

شبی که سجده بمحراب ابرویت کردم

ندما رسید که آتش عبادت تو قبول

قیاس کن که چه جایی رسیده کار کمال
ز بسکه کم شده در خلق اعتبار کمال
کجا رسد ز سیاهی پروزگار کمال
که غنچه شد گل معنی بشاخسار کمال
که در تلاش معاشند از کنار کمال

بنوش خون جگر چون عقیق از این جرم

که هست بر گهر آتش ترا غبار کمال

کنید باده گلگون بغاص و عام سیل
ز رزق من بگذارد کم آسمان بغیل
تفاوتی است که باشد میان یش و فیل
یقین که زنده نگردم ز صور اسرافیل
بهشت روی ترا آب سلسیل سیل

چنان بود بغیال تو خاطر م مشغول
بزد روئی من رحم کن برای خدا
فغان که جزغم جانسوز ولخت لخت جگر
برات بوسه دارا بچشم خویش مده
بشیر من که توام در حقیقت و تومنی
چنان سیه شده مانند دود در نظرم
براستی نرسد وصف قامت تو بس
بدوستی که عبث خصم میکشد دشیر
مگر پیبر عشقم خدای حسن تورا

نمیروید خبر این عهد زیر بار کمال
کمال خویش نهان می کنند اهل هنر
شب فراق که رمزی از او بود ظلمات
چنان رسیده تنزل بگلشن آفاق
سزد بعالت خلقی چو ابر گریه کنم

بیرج جام چو کرد آفتاب می تحویل
یار باده بمجلس که هر چه غصه خورم
سهر را ز حقارت به پیش درد فراق
چنین که غنجر عشق تو ساخت کار مرا
روا مدار که لب تشنه جان دهیم و بود

اگر زخوش برانی کجا رویم ایدوست
 ز خوی گرم تو و روی نرم دل بودم
 ز سافر زر خورشید باد میخوام
 به نیم روز تو آتش کجا رسد منجون
 هزار سال کند علم عشق اگر تحصیل

کمان مکن رسد از خط بارش تو خلل
 تو آن پتی که اگر برده افکنی ز جمال
 مه جمال تو بندد اگر دکان وصال
 رخ منیر و دل سخت آورم بغیال
 من آن زمان شده بودم خراب از می عشق
 کهی بچشم نشینی و که بدل ترسم
 از آن سبب دل من تنگتر ز غنچه بود
 بهر نظاره که چشمت شکار غزه کند
 مکش ببتغ فراغم که از تو شکوه برم
 هلی که موکب قدرش شود اگر طالع

سمند وهم که برفش نبرسد بغیار

رود فرو بره مدح او چو خر بوحل

شودش بسته ره ناز ز بسبازی دل
 حلقه زد بر در جانم بطلبیداری دل
 بغت برگشته مجال است کند یاری دل
 گر زخم دم بحضورت ز گرفتاری دل
 یزری گر نکشد میکشدم زاری دل
 که زند خط تو ام خیمه زنگاری دل
 تا بود لعل تو ام بسا ده گلزاری دل
 که ز خاکستر تن کرد صفاکاری دل
 نرزد خواب عدم لعل به بیداری دل
 که بهار آمد و شد اول بیماری دل
 گر گرفتار نبودم بهوا داری دل

طرفه حالست که داری تو دل از آهن وسنگ

آتش غمزده سوزد ز شرر باری دل

روز بکه شد خیال تو ام اشنا ی دل
 من مرد در دشت عشق نمی بودم از ازل
 دل را رسد جان بلب از در دا شتیاق
 تا نم بچشم بود ز هجرش گریستم
 گریشکنده حباب و جودم بیعر عشق
 من عاجز از جستن طفل گریز پای

دل مبتلا ی غم شد و غم مبتلا ی دل
 آن بار را بدوش کشیدم بر ای دل
 عیسی دمی کجاست که بغشده شقای دل
 زین پس برون ز دیده شود پاره های دل
 پیدا کنم وجو د دیگر از هوای دل
 تا چند کوی بکودم اندر قفای دل

چشمش ز بند کشتن دل ساخت کار من لب تشنگان و ادا ی عشق تو سوختند
ای خاک پاک در گهت آب بقای دل خال تو شاهد است که خالیست جای دل
حاجت بشرح نیست که برگو شه لب

آتش بخوان نعمت جنت چه حاجت است

مارا که خوردن غم او شد غذای دل

تا رو شنی ز مهر تو دل در فضا ی دل دانی ز چیست در تن سالک درنگ جان
آنها که کار داند محبت گذر کنند آیند قدسیان همه در زیر سایه اش
باشد بر تپه گنبد گردون کم از جوی دل را هر یزدار که ایجا دهر دوگون
گر هچو صبح افسر خورشیدت آرزوست آگه صدف ز قیمت در یتیم نیست
آئینه سکند رو جام جهان نما یک امین وحی که جبریل نام اوست
خورشید ذره بود اندر هوای دل دارد تو قمی که ز ند آشنای دل
باشد فرشته گوشتش بزنگ درای دل بر پا شود بهرش برین گریز لوی دل
در عالمی که دور ز ند آسیای دل کرده است قادر از لی از برای دل
روکن بصدق بر در دولت سرای دل نبود عجب اگر توندانی بهای دل
روشن بود که تعبیه شد از صفای دل نا مجرم است بر در دولت سرای دل

آتش بکوش تا گذر از لامکان کنی

کاین راه زود طی شود اما ز بای دل

حسن آنگونه رسیده است بسرحد کمال روزگارم شده از سبزه خط تو سیاه
رو زگارم شده از سبزه خط تو سیاه بسته در خدمت میخانه کمر شاه و گدا
بسته در خدمت میخانه کمر شاه و گدا ای که بیام رخت ریخت مرا انجم اشک
ای که بیام رخت ریخت مرا انجم اشک گر در آئینه جان عکس جمالت افتد
گر در آئینه جان عکس جمالت افتد گشته تا با خبر از شوخی آن آهوی چشم
گشته تا با خبر از شوخی آن آهوی چشم آن پری چهره ندانم بچه حد است لطیف
آن پری چهره ندانم بچه حد است لطیف مباد در دهر نرانی دیده بهتک فرزند

این غزل چونکه بود طرحی ذوقی آتش

طبع را کو به ارادت کندش استقبال



م

به این گناه که دارای گوهر هنرم
ز قطع کردن من تیشه تنگها دارد
شکفت نیست اگر عمر جاودانه کنم
ز بسکه چشم بد خصم در کيف من است
فس برنگ گل و لاله خیزد ز درون
ز صید من دل شاهین کباب خواهد شد

چینی که سوخته از برق غصه بال و پر
که دگر نه خون بچشم و نه بسینه آه دارم
بکجا برم شکایت که ز بادشاه دارم
منم آنکه روز روشن خطری زچاه دارم
که مکان برهگذار تو چو پرگاه دارم
نه بر آفتاب حاجت نه خبر ز ماه دارم
نه غم برهنه یابی نه سر کلاه دارم
نه یقین صبح صادق زشب سیاه دارم
بحساب در نباید که چه دستگاه دارم
نه بمسجد آشنائی نه بکعبه راه دارم
ز عذاب دوزخ غم نشوم خلاص یکدم
متحیرم که آتش چه قدر گناه دارم

شه ملک عشقم و آنچه سر شک و آه دارم
بخیال آن زندگان روم و ذل طاییدن
بارادتی که از سر بهوای او گذشتم
ز تقرّب من ای غم متحیرم چه جوئی
چو بروی چشم جان جادهمت مرنج از من
من زرد روی لاغر که فتاده ام براه
اگر از فراق آهی بکشم عجب نباشد
یکی قبا چو مردم بچهار فصل خرم
بروم ز فکر روی تو بروی بیاد زلفت

بشام گر ز قفّرم نرسیده است بوئی

چه تشقّ است آتش که بخانقاه دارم

با خیال مزه گلرخی آمیخته ایم
خاک سر تا سر این بادیه را بیخته ایم
الفّت ما نشود قطع بشمشیر قیاس
نیست جز عکس تو در آینه قلب که ما
خار در پیرهن غنچه دل ریخته ایم
گوهری چست و غربال خود آویخته ایم
بسکه با مهر تو در یکدیگر آمیخته ایم
با تو پیوسته و از غیر تو بگسخته ایم

آتش عشق گلستان هده برما چو خلیل
دل صد سلسله از حسرت ما گشته پریش
بسکه خون چکر از دیده فرو ریخته ایم
تا که بر سلسله زلف تو آویخته ایم
که هم از مسجده وهم مدرسه بگریخته ایم
زهره در رقص فتاده است از این وجد و سماع

بسکه از شعر تو آتش طرب انگیزته ایم

تا نکه بر رخت ای سبیر انداخته ایم
کر نداریم بجز یاد تو در دل چه عجب
ایشه حسن زما صبر و فراغت مطلب
چشم تا کار کند در سفر عشق تو ما
مادر آن دشت که مجنون رمدا سایه خویش
نه همین بلبل تنها بگل روی تو ایم
هاشقان را بدو معشوق حرام است نظر
ساز آسایش ما ساز بود در همه حال

تا که آتش به بد و نیک جهان ساخته ایم

تا تو ای مونس جان رفته از پهلویم
پیشو امروز که کردم سفر باغ بهشت
نظری بردل من کن که شد از عشق تو آب
حیرتم مانده بدل تا شده ام بنده عشق
صف مژگان تو برگشته برویم ترسم
سجده زلف بر رخسار تو بیهوده نبود
کار من ساخته آتوز شد از خنجر ناز
گر شبی اوفتم چینی از آنزلف بدست

باده خور آتش و خوش باش که از یاری عشق

گشت معلوم که او من بود و من او یم

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
پهلوی ز پادشاهی عالم تهی کنیم
ما را چه حد که حق دو چشمه ادا کنیم
در دور مژه گان تو پای نظاره را
مویی بود میان تو گر نیست باور ت
عمری بدور بزم حریفان فتاده ایم
اصلاح امر هر دو جهان را بهر دوست
از بسکه سرگران شده مارا ز شور عشق
بر آفتاب روی بتان سجده کرده ایم
کردیم کوه را بدل سخت او شیبه

آتش دلی که کم شده ما را بشام وصل

در چین زلف و چنبر کیسو نهاده ایم

چو چشم مست تو آهوتدیدم و نشیدم
گلی بخوبی این رو ندیدم و نشیدم

شیه سرو قدت را نشان زفاخته جستم
چنان بجیش نشسته عهد حسن تو عالم
میان مو و میان تو را مقابله کردم
ببیر این صف مژگان که دور چشم تو باشد
هلاک زرگی مست تو آتقدر شده مردم
نسبم گلشن کوی تو میوزد به مشامم
یار باده که در مسجد و کشت و کلیسا
ببیر چشم تو کر غزه ساخت کار دلم را

بناله گفت که کوکو ندیدم و نشنیدم
که سر بکاسه زانو ندیدم و نشنیدم
تفاوت سر یک مو ندیدم و نشنیدم
بچشم لشکر جادو ندیدم و نشنیدم
که در زه ان هلاکو ندیدم و نشنیدم
گل بهشت باین بو ندیدم و نشنیدم
ببیر زمزمه او ندیدم و نشنیدم
شکار کردن آهو ندیدم و نشنیدم

بیزم اهل محبت سبب چه بود که آتش

من از تو رقص و هیاهو ندیدم و نشنیدم

تا شده تخم عاشقی کشته بیزرع دلم
سرو سپی زمردم گر بدمد روا بود
من نه بیای خود روم تادمش زلف دل
تیغ اگر کشی بکش سخت اگر کشی بکش
خضر ز شرم من زند طعنه به آب زندگی
زهر فنا و شه جان در نظرم یکی بود
آنچه کنم خیال را صرف بکار دیگران
زلف و ی از سرای دل کرده قصد صبر و بس
دل زهوی چشم او چونکه فتاد بر زنج

ساقی گراخی مدام آب دهد بحاصلم
بسکه خیال قد او ریشه بسته در دلم
جذب شوق میکشد سوی وی از سلاطم
من چو زهجر بگذرد بر همه چیز مایدم
داند اگر که تا چه حد تشنه تیغ قاتلم
بسکه فراق روی او کرده زخویش غافل
چونکه بخویش وارسم مات در آن شمایلم
دزد شب است و میرد هر چه بود بمنزلم
گفت فکند ساحری در ته چاه بابلم

برق صفت گذر کند عمر عزیز آتش

بار ذکر بدین روش بگذرد از مقابلم

تا گرفتار به آن زلف گره گیر شدیم
حرفی از بسته خندان تو آمدن بیان
ترک چشم تو چو بودش سر خونریزی ما
عشق آنروز شد آگاه ز دین داری ما
سالمها زیر وزیر شد دل و براته ما
تکه دادیم بدیوار تراز بس شب و روز
آتش از طول شب هجر نگشتیم آگاه
آفتاب بود که تا وقت سحر پیر شدیم

عقل رفت از سر و مستوح زنجیر شدیم
انقدر داشت ملاحظه که نمک گیر شدیم
مزه برهم زد او را هدف تیر شدیم
که بفتوای خرد مورد تکفیر شدیم
تا که از لطف معان قابل تعبیر شدیم
مشتبه در نظر خلق بتصویر شدیم
آتش از طول شب هجر نگشتیم آگاه
آفتاب بود که تا وقت سحر پیر شدیم

ز بسکه تیر تو تا پریجان خویش خریدم
خطت دیدم و چنان کاروان حسن روان شد
مرا که شمع صفت سوختی و سر بیریدی
هرای روضه رضوان و شوق حوری و غلمان
ز سختگیری ابروی یار چون نغروشم
که تا خبر نبرد از میان ما و تو بیرون

شدم کبوتر و بر آستان عرش پریدم
که ناله جرسش را ز گوش دل بشنیدم
جز این گناه ندارم که از تو دل پریدم
تمام از نظرم رفت چون جمال تو دیدم
که با کمال شجاعت گمان او نکشیدم
دهان بسته شکستم زبان شمع پریدم

فغان که برق فنا زد بکشت عمر من آتش

ز بسکه در شب هجران ز سینه آه کشیدم

ز آشیانه طویی بجانم تو بریدم
که قطره قطره چو باران تو بهار چکیدم
جماعتی که بزدان دوستی تو دیدم
در آن مقام که از جان گدائی تو خریدم
شدم بدیرو زنا قوس با ترانه شنیدم
ز بسکه تشنه براه محبت تو دویدم
سبو بدوش کشیدن نبود حد من آتش

ز دولت سر دندان بدین مقام رسیدم

کو مثل تو در عالم تا دل ز تو بر گیرم
از آتش هجرات وقتست که در گیرم
بارقص زجا خیزم دامن تو بر گیرم
مهر تو ز نو زرم شور تو ز سر گیرم
گر در بر بیکسانت از سینه سیر گیرم
از مردمک دیده مر جانم و گهر گیرم

هر نکته که بنویسی در وصف دهان وی

آتش زنی کدلیکت صد تنک شکر گیرم

بگذار جوانی را امروز ز سر گیرم
از هاله خط بطلان بر دور قدر گیرم
هیچ ندهد پاسخ از هر که خبر گیرم
مستی ندهد مهلت تا جام ذکر گیرم
این باز قوی چنگدل نگذاشت که بر گیرم
از لعل تو در سالی یکبوسه اگر گیرم
گر یار شود بختم از سرو شمر گیرم

شعری بشعیری کس دیگر نغرد آتش

تا چند من نادان دنبال هنر گیرم

چو وصف گندم خال تو در بهشت شنیدم
چنان تجلی حسن تو آب کرد وجودم
نبودشان مه کنعان ز رتبه قابل در بان
خرید تاج کبانم بهیچ بود میسر
همان سخن که بسجده شنیده شد زمؤذن
یکدقیقه ز دنیا و آخرت بگذشتم

سبو بدوش کشیدن نبود حد من آتش

گیرم که توانستم دلداد دگر گیرم
با اینکه گذشت از سر سیلاب سر شک من
گر بگذری از خاکم صد سال بس از مردن
در روز قیامت چون آیم زلحد بیرون
ترسم شود از حسرت پر شوخ دل بی تابم
تا کرد دو باقوت گردیده ز مردگون

خواهم که من پیرت پلک لحظه بیر گیرم
گر دایره بند خط برگرد مه رویت
سر دهن تنگت از بسکه بود مو هوم
ز آن جام که بگرفتم روز ازل از ساقی
در کودکی از من دل زد چنبر گیسویت
هیچ نبود حاجت از دینی و ما فیها
شاید که بدست آرم سبب زنج او را

در این دو هفته که ما را بود بهاد صیام
شکفت نیست که با ما سخن نمیکوئی
بوسمت لب و کامت ز چشم میطلبم
ز آستان تو وقتی گذشته باد بهار
بیر خط که بروی تو شد بدید که دید
قبای ناز که باشد بلند بر قد سرو
زلف خم بخت تا که چشم کار کند
چنان بیزم تو نزدیکم از توجه دل
ز نقش بندی خط تو شد مرا معلوم
بنوش باده که گوری است زیر هر قدمت

بیا بیاله ز نیم ای مه دوهفته مدام
که تنگی دهنت کرده سدره کلام
که باده خواره بود ناگزیر از بادام
هنوز از نقشش بوی جان رسد بشام
که گرد کفر نشیند بکعبه اسلام
براستی که ترا کونه است بر اندام
کنند روی کنند است و دام بر سر دام
که میدهم قبر از اشک شمع و خنده جام
که دور جلوه ماه رخت شده است تمام
که با کنند اجل کرده صید صد بهرام

چنين كه داده دل آتش بدم چشت
گان كنم كه دومتز است دويكي بادم

چشمي است كه خون گريه كندهر هلاكم
تا ياد رساند بسر كوي تو خاكم
از روي خراشیده و پيراهن چاكم
بر قدرت بيچو نه نكرد ديده ياكم
حاشا كه بود چون صف مزگان تو باكم
يارب نشود سايه او از سر ما كسم
تاخشت نكرد يده بر اين كنگره خاكم
اكتون كه ببخانه بود حرمت تاكم
بر خيز و بساط طرب آماده كن آتش
ز آن پيش كه افتاده بيني بغا كم

از شيشه مي زنده كنند پير مقام
روزيكه كند چرخ گل كوزه گرام
كسر برتوش آيد بنظر راز نهادم
شد نشتر و رفت فرو در رك و جام
باز آي كه آماده تر از بك خزانم
تا با قد خم گشته نبيند چو كدام
پيش خم ابروي تو شمير زبانه
سوداي تو زد قفل خموشي بهانم
سر دهنت كردم معجز تر از آنم
آتش غم ييري مغرور واده بدست آر
كز مرحمت دوست بود بخت جوانم

دل بدستش دهم واز سر جان برخيزم
از لب كنگره باغ جهان برخيزم
بهواي سر كويت ز ميان برخيزم
از در مكده با بخت جوان برخيزم
كافرم گر ز خرابات مقام برخيزم
باقدر خم شده مانند كمان برخيزم
بسكه ائي تو از تحت كيان برخيزم

آتش از عشق رخس سوزم و سازم چو سيند
تا كه از مجمر عالم چو دخان برخيزم

گشت زنجيري و سلسله دل بست بهم
شد مرا همچو سبب خشك سرودست بهم
مهروري از مهر تو دارد كه نخورد است بهم

هر لاله كه تاحتر دمد بر سر خاكم
افسوس كه ميميم و اين رتبه ندارم
كو طاقت تقرير كه دوری تو ييد است
بردار ز رخ برده و بگذار خدا را
از لشكر چنگيز و سپاه شه تر كان
با بنده خورشيد و فرو زنده جامم
فشت از سرخم گير و بده رطل دمام
ر زاهد خود بين ندم دست چو تسبيح

چون بشكند از سنگ اجل شيشه جانم
ايكاش كه ساغر شوم و لعل تو بوسم
ساقی بده آن چشمه خور شيد دلفروز
تا حسرت مزگان توام رخنه بدل كرد
ر ميشوي اي ياد صبا خضر ده من
بروي تو بامن نشود يك سر مو راست
بون دم زنم از شرح جدائي كه بود كند
ان پيش كه آكه شوم از سرغم عشق
ن نقطه موهوم كه هيجش نتوان ديد

با بچشم ار نهادم رقص كنان بر خيزم
منم آن بلبل هاشق كه با ميد گلي
آن غبارم كه گرم يار شود لطف نسيم
گر كند پير مقام نظر مر حمتي
تا گل قالب من خشت سرخم نشود
كرده ابروي تو آنگونه هلاكم كه بچشر
در تاشاي تو بر چشم بري نشينم

حلقه هاي سر زلف تو چو بيوست بهم
بسكه شد دست ستون سرم از حسرت عشق
حقه كوه رازت دل در بسته ماست

در خرابات مفان کبر و زرگی مفروش
صف مژگان مزین ای ترک بهم میترسم
آنکه از خنده وی غنچه تصویر شکفت
داشتم شبیه ایمانی و مرآت دلی
وہ کہ دریای توجان دادن آتش چه خوشست
کر چه پیداست کہ هر گز ندهد دست بهم

چونکہ دل با خم ابروی تو بیوست بهم
این بوه خضر کہ باشد بلب آبیات
ترک چشمان ترا گر هدف ازجان نشویم
کرتو بر مهرش برین باشی ومن زیر زلف
دل در آغوش کشد غنچه بیکان ترا
توبہ کردم کہ نتوشم می و عاشق نشوم
نہست آزاده از آن زلف کسی بکسر مو

این کند نیست کہ آتش همه را بست بهم

بروز وصل نخستش بگفتگو گیریم
بدین روش اگر ت با خیال خو گیریم
بگلشنی کہ به بینیم سرو قد ترا
کدای کوی تو باشیم و از خزانه چشم
چو شاه کشور حسنی اگر اجازه دهی
ز شوق خیمه لبلی کہ اندرین صحر است
ز خوابگاه عدم گشته ایم از آن بیدار
یار باده کہ گر رای داد پیر مفان
بلند کردن افتاده چون صواب بود
کشید خندقی از می بدور خاطر ما
مزاج دختر رز ز اعتدال میکشرد
بلاغری کہ نزعیم شاد از آن کہ مباد
ناز ما بخدا چون رسد بوقت قنوت

چو دست ما نرسد آتشا بدامن دوست
جز این چه چاره کہ دامان آرزو گیریم

راضی مشو کز هجرتو من مردم آزادی کنم
ماه مرا برمن رسان تا من ترا یاری کنم
لبریز آن پیمانه را از اشک گلندری کنم
تا چون دو چشم مدت تحصیل بیماری کنم
تا جان فدای چشم تو در عین بیداری کنم
ترسم کہ روسوی بهشت ازدرد ناچاری کنم
تا کی بشهر از چشم تر سیلاب غم جاری کنم
ای آسمان دست مهر از یارم گر عاجزی
هر کہ کشم پیمانه را دارم بخاطر دل تو
مقبول حسنت عشق من گز نیست آگاهم نما
ساقی بجام باده کن فارغ ز خواب غفلتم
شیخ ارچنین منعم کند از دیدن روی نکو

گر چون صبا دستم رسد بر تارهای زلف تو
تیرنگاهی را که دوش افکنده چشت بردلم
تا دیده ام خط بروخت عشقم تقاضا میکند
یرمقان فرموده می باشد حلال ازدستوی

دل بسکه بی تابی کنده آتش ز سر شد عقل من

این کودک دیوانه را تا کی یرستاری کنم

بی سرو قامت تو بیایگی که رو کنم
بر گشته تا ز من مژه کج نهاد تو
از من جدا مشو که ز نیرنگ روزگار
گر یکشب او فتد سر زلفت بدست من
دین هزار سلسله کافر بکرد نم
گر جان کنم فدای تو دوست و بازنم
روزی کنم نماز به حراب ابرویت
چندان بود لطیف که خویش برو چکد
از بسکه تشنه اند گروهی بهال وقف

آتش ز زهد خشک ترا میدهم نجات

گر فرستم دمی که زمین تر گلو کنم

چون صید تیر خورده بهر جا که رو کنم
آرم بدست گر گل باغ بهشت را
نقش لب ز لوح خیال منبر و د
روزی بخاک پای تو خواهم نماز کرد
چون سایه از قفا دومت ای غزال مست
من نسبت جمال تو بر مه نداده ام
از بسکه کودک کان سر شکم برو دوند

آتش ز بسکه تشنه بود مال وقف را

ترسم ز دوش خویش که وقف بکنم

بسکه مدام از خیال چشم تو مستیم
رهر و هشتیم و غیر دوست نگینچند
گر چو مسیحا شویم همدم خورشید
جلوه روی بهشت قطع نسا زد
تا که زهم بکسایم سلسله ها را
نرگست از جام ناز رهن هوشست
سایه خم او فتاده تا بر ما
دزخ بر محراب ابروی تو معلمان
مرگ نشد قاطع محبت زلفت

سافر می را بدست خویش شکستیم
در نظر ما بهر طریق که هستیم
پیش مقام بلند روی تو هستیم
آن نظری را که بر جمال تو بستیم
زلف ترا ماهی فتاده به شستیم
ساقی مجلس بهوش باش که مستیم
همچو قح پیش پای خویش نشستیم
پیش جمال تو آفتاب پرستیم
تا که نینداری از کمند تو جستیم

هيوه ما نيست ها شقی و دو رنگی
با گل روی تو صاف چو لاله کف دستم
آتش اگر يار در کنار نباشد
هیچ تصور نیکبختی که هستم

گر در دل شب روغنی روز به بینم
از سردی آه من و دیدار تو سهل است
شرعی دهم از فسخ هجران که شوی آب
مهم غمت از گل بنا چیست که خواهم
ای زاهد صد ساله از آن چشم حذر کن
زلفت نشود پرده رخسار که سهل است
هر تیر که بر دل خورد و کار گر افتد
گر بخت مدد کرد و نشستی بکنارم
از گردش نه گنبد فیروزه ترا بس

از اشک سفید و رخ زردت خوشم آتش

خواهم که ترا سیم و زر اندوز بینم

آنچنان بر سر راه تو ز پا افتادم
بود سنگین صدف گوش تو از گوهر ناز
مقد مهر تو در آرزو که شد بسته بدل
کبرم از دیده گهر در عوض قیمت عر
بدهان تو که چون غنچه زبس تنگدلم
آنچنانم بیخال تو که صد جان عزیز
حقارت منکر طفل سرشکی که مراست
دل زانديشه چشمت بزندان چورسید
کوه سنگین دلایت از کمر انداخت مرا
تا نهم بر جگر خود که چرا صفت دلم

شب هجر است و شوم آب ز آه دل خویش

آتش از کوه قوی تر بود از بنیادم

با دوصد تیغ زبان لال تر از شانه شدم
خون من بر لب لعل تو شد آرزو حلال
عشق از هر مژه صد دامن پا قوت گرفت
داشتم چون هوس سوختن از آتش عشق
سخن از سلسله زلف تو آمد بمیان
کرده از گنج غمت راه بهمه ورده قدس
خاک کشتم بامیدی که شوم کوزه می
هارم آمد که شوم پادشاه روی زمین

آتشا نيست عجب گر نشناسم خود را

بسکه جز يار عزيز از همه يگانه شدم

بس خجالت که ز روی در و دیوار کشم
کس نداند که چه از دیده خونبار کشم
سر ازین نقطه معال است چو برگار کشم
زنش سر بنی و بر سر بازار کشم
تا بگویم چه زهجران شب تار کشم
دست چون یر تو خورشید بدیوار کشم
بسکه گردن به بیابان تو چون خار کشم

آتش اندیشه لعل لبش از دست مده

تا که در گوش سخن لؤلؤ شوار کشم

زلفت بکافات کشد حلقه بگوشم
باور مکن از خاک رخت چشم پیوشم
زهر آب حیاتست گر از دست تو نوشم
ز آن باده که بیموده لب لعل تو دوشم
از رشک نگاه تو که شد رهن هوشم
از سوز دل واشک روان جوش و غروشم
بایست کشیدن چو سبزه دوش بدوشم
بشنو زمن این پند که داده است سروشم
افسوس که خفتند و نسکر دند خموشم
چون خون سباوش ابد الدهر بجوشم
نامردم اگر خون تو چون آب ننوشم

زاهد دهم خرقه و شاهد کفن آتش

رای تو کدام است که از این دویوشم

مبترسم آن فلك زده را در بدر کنم
اول تلاش توشه ز خون جگر کنم
چون رشته گر بگوچه گوهر گذر کنم
پیدا تری از آنکه رویت نظر کنم
اظهار درد خویش بگو و کمر کنم
کاندر قفس بنالم و سر زبر یر کنم
زردی آن شده است که شق الفجر کنم
چون هردو دست را بیانت کمر کنم
ده فرصتی که سینه جان را سیر کنم

آهن دلی بستو ختم آتش فنا کند

خود را اگر بسنک نهان چون شر کنم

تا که جانم را بشیرینی بقرمانش کنم
گر نگاه گرم بر سبب زنده اش کنم

بسکه بی روی تو شب آه شرر بار کشم
تا زمزگان زده نیشتری بر جگر کشم
گر بدور همت بایدم از جان بگذشت
آن غیورم که اگر گل زند از روی تولاف کشم
هنوزان شو بن ای شمع اگر اهل دلی کشم
بی تو تار است چنان دیده که هراگزدم کشم
سوزد ای کعبه مقصود بحالم دل برق کشم

یکدوی تو را گر بدو عالم بفروشم
تا زیر لحد نرم تر از سرمه نکردم
خاک انرشاهی است گر از پای تو جویم
شاید شوم صبح ابد اول مستی کشم
خون کشت دل ساغر و بگریست صراحی کشم
دریاب که چون آتش افتاده در آبست کشم
سر مستم از آن می که بیازار قیامت کشم
غولبست یر بچهره فریت ندهم دهر کشم
یاران که چو شمع دل آتش زده دیدند کشم
آن ترک مرا کشته که از حدت لعلش کشم
ای ساغر می گر بلبل لب بگذاری کشم

عنوان هجر گر به نسیم سحر کنم
روزی که خواهم از سرکویت سفر کنم
رویم بستکلاخ بیا بان عشق اوست کنم
پنهان تری از آنچه درائی بچشم وهم کنم
فرهاد و قتم و چوکسم اهل حال نیست کنم
من هندلیب گلشن قدسم روا مدار کنم
ای آفتاب حسن بشمشیر عشق تو کنم
جانم رسد بموئی و از ذوق نکسلد کنم
گر تبر غمزه میفکنی ارکان ناز کنم

دردم مردن نظر بر لعل خندانش کنم
آب مبترسم شود از بسکه میاشد لطیف کنم

آنکه چون سروش قبابی ناز بر پا میکند
دور خط نزدیک شد پند مرا گر بشنود
آن غیورم من که گریزش پیوسد لعل لب
با حواس جمع گر احوال دل را موهو
زاهد شود بین که بامن کرده در میخانه رو
گرفت را رخصت دل خوردن من داده
باید از حق خواستن هری چو زلف او دراز

کلك آتش گر ز

بلبل خوش تغمه

شیرین دهنا ده کام از لعل شکر ریزم
چون شاه بگیسویت ترسم اگر آویزم
گنگشته دری دارم دانه شود او بیدا
گر هر دو جهان افتد چون مهره بیکدم
در دست بت ساده تا هست بط باده
بر کگل رویت را حیف است نظر کردن
گر مشک خطا خواهم با زلف تو بیوندم
گلهای بهشتی را بر رنگ بیندم دل
گر شیوه چشمش را گیرم بیر مردم

طی ده کوی وی صد

از بسکه زضع آتش بنشینم و بر خیزم

این کوهراشکی را کز عشق تو میریزم
در هجر تو کمر سوزم چندان که شوم فانی
شوارزم ده خود را چون قافیه گم کردم
با یاد سر زلفت چون باد سررگهای
ترکان ختائی را با آن همه زیبایی
بی مهر تو جنت را بر حور نیردازم
گر باغ جنان باشد خالی ز گل رویت
بر سبب زنجندان ترسم رسد آسیبی
تا خاک کف پای شیرین دهنی باشم

شاید که برقص

گر مرغ چمن

در گلشن عشق تو من آن بابل مستم
میخواستم از دام غمت پای کتم لبک
بعد از تو اگر یار شوم با مه گردون
آنروز که بر زوی تو شد دیده من باز
بر خدمت من یاد شهبان راست تنها

آرزو دارم شبی چون ماه هرباش کنم
آن بلارا چند روزی دور از جانش کنم
لذت آنرا برون از زیر دندانم کنم
گویش بازلف می ترسم بریشانش کنم
کافری باشد که میخواهم مسلمانم کنم
صبر کن تا در تنور سینه برایش کنم
تا که صرف صحبت شبهای هجرانش کنم

اعجاز سخن باید حیات

چندین گلستانش کنم

تا بنده شود بر در صد خسرو پرویزم
بار دل خلق او را از شاه فرو ریزم
خک همه عالم را یکمرتبه می بیزم
در وادی هجرات اندازم و بگریزم
زان عشرت آماده از غصه بیریزم
ترسم که خلد در آن خار نظر تیزم
ور آب بقا جویم با لعل تو آمیزم
گر دست دهد خارم رنگی به آزان ریزم
ترسم زبیه مستی صد فتنه بر انگیزم

طی ده کوی وی صد

از بسکه زضع آتش بنشینم و بر خیزم

حیف آیدم از خوبی درگوش مه آویزم
زان به که بیک ساعت با غیر تو آمیزم
تا چشم تو کرد آگاه از فتنه چنگیزم
که مشک بر افشانم که غایب می بیزم
چشمه دهد از فرمان خون همه میریزم
با مهر تو دوزخ را از شعله نیریزم
چون مرغ ز ایوانش بنشینم و بو شیزم
از بسکه بود بر آلف دندان طمع تیزم
شایسته بود خوانی تاج سر پرویزم

افتد آتش گل و شمشادش

خواند شعر طرب انگیزم

کز ناله جانسوز دل سنک شکستم
سر رشته تدبیر برون بود ز رستم
روشن شود از این حرکت فطرت پستم
ایجان جهان از دو جهان چشم بیستم
تا بر سر کویت بگدا می بنشستم

لعل تو ببوسیدم و از غم هدم آزاد
چام می رخشان و فروغ رخ ساقی
بر می زده تا مست بود حد نتوان زد
در بادیه ها بس زده ام در طلبت یا
اشکم نگذارد که نویسم غم هجران

یا قوت خوش آبی زیبان جستم و جستم
دل از دو جهت ساخته خورشید پرستم
با من چکنند مهر خدادوند که مستم
خاوی نتوان یافت که در یا نشکستم
رشکم نگذارد که برت نامه فرستم

ای سخت کمان تیرت از آتش بظلمت رفت
دیدم که چه آمد بسر از طالع یستم

نکته ها از عاشقی تعلیم بلبل میکنم
راه را من قطع با پای توکل میکنم
بی سر زلفت تکه بر باغ و سنبل میکنم
کفتگوئی هر که از آنزلف و کاکل میکنم
میکشم با نا توانی و تحمل میکنم
موج دریای فنا را حمل بر یل میکنم

در چمن افغان چومن از هجر آن گل میکنم
در بیابان طلب گر نیست رهبر کو مباح
تا شنیدم که دارد مشت از خرمن نشان
جمع گردد مو بسو آشتی در خاطر ام
کوه افتد از کمر در زیر بار عشق و من
بسکه میاشم بگرداب حوادث غوطه ور

گاه در میخانه رو می آورم که در حرم
آتشا گاهی ترقی که تنزل می کنم

حاش لله که رود تادم مرگ از یادم
باش آورده از این فکر که من افتادم
غافل از آنکه فلک زود دهد بر بادم
بلکه ای بحر رسد لطف تو بر فریادم
تبشه بر گو که چو فرهاد کند بنیادم
که اثر تا ز خرابات بودم آبادم

آنکه چون کودک اشک از نظرش افتادم
قصص افکندن من بود کر ای چرخ بلند
در رهش خاک شدم بلکه نهی یا بصرم
همچو سیلاب دوم ناله کنان هر طرفی
جان شیرین بلیم آمده از هجر تو آه
عبث ای چرخ بویرانی من سعی مکن

چون من از آتش هجران نکدازم هیات
آتشا خلق شده دل مکر از فولادم

شا هد مقصود از رخ نقاب افکنده ایم
کوه را زین ماجرا در اضطراب افکنده ایم
کشتی شوقی که ما بر روی آب افکنده ایم
بنجه اندر بنجه افراسیاب افکنده ایم
کز نوشتن خامه را در پیچ و تاب افکنده ایم
ما در این میدان سیر از آفتاب افکنده ایم
زانکه خود این دسته گل را در آب افکنده ایم
بسکه از آه دلش تیر شهاب افکنده ایم
ما بکاخ خویش فرش ماهتاب افکنده ایم
بار خود را زین سبب در آسباب افکنده ایم
از تنافل نیست گر خود را بخواب افکنده ایم
محتجب را سنک بر جام شراب افکنده ایم

تا بیزم میکشان خود را خراب افکنده ایم
شنه آن ترک را از سختی دل گفته ایم
عشق باشد نا خدا دل بادیان غم لنگر ش
باده رنگین تر از خون سیاوش خورده ایم
انقدر عنوان زلفت تو بتو و درهم است
آسمان ماه مرا چون دید داد انصاف و گفت
تا بود بر چشم از رسوائی عشقش چه باک
نفس اهریمن صفت عاجز شده است از سرکشی
با تکلف فقر را نسبت نمی باشد عبث
زیر گردن انتظار خورد گشتن میکشیم
دزد را بی بهره کردن باشد از انصاف دور
بسکه باشد کارها وارونه ما رندان مست

تا کنیم از دشمنی آتش یشبان چرخ را

دوستی با خسرو مالک رقاب افکنده ایم

باور مکن که دست بکار دگر زخم
گر بایدم که دامن جان بر کمر زخم
زان به بود که سکه شاهی بزر زخم
تبری ترا بسینه ز آه سحر زخم
گر تا بود دهان تو دم از شکر زخم
یا قوت وار غوطه بخون جگر زخم
کاری مکن که بر رک جان نیشتر زخم
فرصت نداد تا مژه بر یکد یگر زخم

تا دست میدهد که ز هجرت بسر زخم
حاشا که دامن چو توئی را دم ز دست
بر روی زرد گر بزخم داغ عشق تو
ای چرخ اگر سحر کنیم شام وصل را
چون نی ز تیغ بنه به بندم بریده باد
تا چند در فراق لب لعل قام تو
مژگان یار اینقدر از من تو برنگرد
اول نگاه خون مرا ریخت چشم یار

طاوس نو بهار بر افکنده آتشا

دیگر درین چمن بچه امید پر زخم

سلطان وقت غویشم و اینست افسرم
جمشید و بزم او بشظر در نیاورم
تا از جمالت آینه دارم سکنده رم
ریزید خون دختر رز را بسا غرم
از خاک بست ترمتم ای خاک بر سرم
روشن بود که بیش تو از ذره کترم
آخر به آفتاب قرین گشت اخترم
این نکته روشن است چو خورشید خاورم
ای باغ یر ثمرنت از هیچ نگذرم

افتاده است سایه لطف تو بر سرم
درویشم و کشم بسر دوش خانه را
تا جام می ییاد لببت می کشم جسم
حاشا که خون دل خورم از دست روزگار
خود را رساند بر سر خم هشت خاکسار
بر دارد او سپهر ز خاکم بر آفتاب
در چشم اشکبار من آنماه یا نهاد
بی عارض تو دل نکشاید بی باغ خلد
بوسم تمام عضو خصوصاً دهان تو

دایم یر است دامنم از اشک آتشا

غواص بعر عشقم و اینست گوهرم

اندرین حقه یا قوت کهر ها داریم
ما هم از سینه صد چاک سیرها داریم
آهی اندر دل و در آه اثر ها داریم
لیک دو پرده دل با تو نظرها داریم
کز کواکب بکمی تنک نظر ها داریم

در دل از آتش عشق تو شررها داریم
گر تو صد نواک دلدوز ز مژگان بودت
خلقی از دشمن جانند غمی نیست که ما
گرچه بی پرده ندیدیم رخت را نظری
باید ایام بدل عشق تو مستور کنیم

آتشا مهر لب ماست زخود بی خبری

مهر بر دار و نظر کن چه خبرها داریم

خویش چون شمع زسرتا بقدم سوخته ایم
تا در آن گوهر غمهای تو اندوخته ایم
هر دو عالم بسر زلف تو بفروخته ایم
سالها چشم بخاک ره او دوخته ایم

ما که شمع بدل از عشق تو افروخته ایم
می زن بادشهان رشک برد از دل ما
نه خریدار جهانیم و نه مشتاق بهشت
نیست حق نظر ما بتو ای باد روا

آتشا ذوق غزل داده بنا روی نکار

ما در آینه چو طوطی سخن آموختیم

بسکه شب کریم و جاری غودم آب ز چشم
مخوشد عرصه آفاق و جهان گشت خراب
پیش آتک دم از بازوی رستم نزنه
قته انگیزی و خون ریزی و تیر اندازی
هیچو یا قوت زخم فوطه بخوناب جگر
صجده فرض است به عراب خم ابروی او
آتشا دلبر من از بر من رفت و ببرد
طاقتم از دل و هوشم ز سر و خواب ز چشم

ز خود بروم و از هر کجا خبر دارم
فغان ز غفلت صیاد من که در قسم
شدم چنانکه اگر افکنم نگاه خیال
ز مهر چرخ نشد بخت تیر هام روشن
دمی که زنده شود هر کسی ز نغمه صور
مثال نی همه بند بند من گیر است
نظر چگونه توانم بیست از رخ دوست
جواب آبی غزل آتش بود که صائب گفت

ز سر کلاه نمد را چگونه بر دارم

بصرای حیرت خس و خار مائیم
دریضا که در حیرت آباد دنیا
تو ای مرکز فیض کن دستگیری
بعشر که خواهند اعمال نیکو
صفا چون به آینه دل ندادیم
چو چشم دل ماست در خواب غفلت
رفیقان بیستند بار قیامت
طیب دوا بخش خلقیم اما

چنان خون من آتش نکرم که مردم

همه یار دارند و بی یار مائیم

بوی گلستان عشق میوزدم بر مشام
سافر می را بخون تشنه کنند غیرتم
کدک وزبان را نبود طاقت اوصاف تو
چند توان کوفتن طبل بزیر گلیلم
اینهمه هدی که هست در حرم و سومات
ز چشم خاک رخت بسته نکرد مرا
ساقی گلچهره ریز باده گلگون بجام
گر طلبد بعد از این از لب لعل تو کام
آن زرقم باز ماند این ز ادای کلام
به که یکبارگی طشت من افتد زبام
گر صدم من تویی هست کم از نیم کام
تا نشود تو تا ز پر ز منم عظام

نامه هجر آتشا ختم نخواهد شدن
تا نهمم جانم مباح منتظر والسلام

جز تو که دادی بدل خیل غمها را مقام
کر ز گریان کند صبح جمالت طلوع
ماه فلک که تمام شد بقب چهارده
منت آنرا گذار بر سر سر سبی
آنچه لب خورده است خون دل عاشقان
آبجیات آیدش ز هر هلاهل پیشم
گر ز صفاهان رود این غزل آتش بقارس
خواند و تصدیق کند سمدی شیرین کلام

اگر چه دردلم بسیار درد پیدا دارم
منم اندر هوای آفتاب عشق آن ذره
براه دوستی باید مجردتر شد از مسجد
مکن از بت پرستی دعوتم در کیش خود زاهد
ولی غم نیست تا آتش مغازا رهنما دارم
اگر چه شام تاریکست و منزل دور و من گمراه

هزار مرتبه بر لب اگر رسد جانم
هزار یتک قضا چرخ اگر زند بصرم
لباس زر بتن رو ز کار میبوشم
ز آه سرد و دل گرم خویش معتدل
میان شش جهنم همچو مهره ششدر
روا مدار که از اشتیاق سرو قدت
چه غم فلک بصرم تبر فتنه گر بارد
بکرد زوی سرای آسای چرخ مرا
چون من کندش حلقه آتش اندر گوش

اگر گذار کند عقل در بیابانم

طاووسی عشقم من و تحصیل قندی کرده
دوستی بسا لببت گیسو کندی کرده
وز رخ نیکوی او دفع گزندگی کرده
آشنائی ای عجب با خود پسندی کرده
چون صدف در گوش جانم در بندگی کرده
گر نگاه این گله را برگوشندی کرده
بخت اگر یازی کند فکر بلندی کرده
ناهارا مثنوی خویش از ریشخندی کرده
ماه نو را حمل بر نعل سمنی کرده
با خم ابروی ساقی بست و بندی کرده

کام دل شیرین ز لعل نوشخندی کرده ام
تا شود صید آموی خوش خط و خال دولتم
رانده ام از جلوه گاهش ترکس بدچشم را
نیستش برکس نظر تا در برش آینه هست
از دهان پیر میخواند آن که بجر حرکت است
شیرم اما باشم از صید قناعت بی نصیب
مرغ بام عرشم و دارم هوای کوی یار
گر خط را خوانده ام مشک از خطای من مرج
تا هلال ابرویت را دیده ام ای شهسوار
تا نه نیم جز هلال جام در هر ماه نو

سوختن آورده آتش عذر تقصیر مرا
گر قنان در بزم جانان چون سندی کرده ام

ز جهان کناره کردم بچنان نظر ندارم
اگر آسمان نراند به اجل مرا زسویت
بچه شبوه کام گیرم منش از عذار سبیل
چو بکسوت گدائی شده ام مقیم کویت
سراگزنی چو شمع شود اشک و آهم افزون
چو بگریه دادم دل ز شکستش حذر کن
چو مراد گفتم خال تو بود در الستم
ز تملقات دنیا که گرفته در میا نم
چو نیرسم بمنزل ز مسافرت چه حاصل
بر یاض دهر آوخ که بسان بید مجنون
ز سرای می فروشم بهرم مغوان خدارا

ز کتاب زهد درسی که چو شیخ خواندم آتش

شده بار بر دلم زان که مرید خرد ندارم

تا بخواکم نیاری نروی از یشم
در نظر خار چنان شد که بدل زد یشم
وای بر من که همین تیر بود در کبشم
بسکه در عشق تو ییگانه گشت از خویشم
که بکم قیمتی از هر چه بغوانی یشم
میکنند کار نمک باد و بقلب دیشم
فارغ از وسوسه عقل مال اندیشم
گر زمی توبه کنم کفر بود در کبشم
تا که آمد بقفا کار نرفت از یشم
چشم دارم بهمانی که کند درویشم

بسکه آتش نشوم مایل آزار کسی

مهربان تر ز شبان کرم بود با میشم

جز اینکه در صحرای غم سرچشمه خونش کنم
بر لعل میگویش قسم کز بزم پیرونش کنم
چون خواب نازش میرد ترسد که مقبوضش کنم
لیلی اگر حاضر شود از رشک مجنونش کنم
از ربه جا دارد قرین با صد فلاحونش کنم
با دقش جانم را فدا بر لعل میگویش کنم
بازار گرمی میکند شاید که افزونش کنم
مهرت کرم یاری کند از چرخ پیرونش کنم
گر تکیه بر طوفان زخم تفت فریدونش کنم

این دل که دارد مهر تو در حیرتم چو نش کنم
گر در میان ما و تو میثاق چنین گردن کند
چشمه نگاهی را کند با قتل من سودا ولی
آشب که بر دست آورم زنجیر کسوی ترا
گر دختر زرزا چنین خم جهد در حرکت کند
ساقی کند گر زنده ام از باده یاقوت کون
با اینکه جان و دل دهم تا کرم ازوی بوسه
چون آفتاب بی ادب زد لاف از رخسار تو
از کشتی تسلیم من تا تخته ای باقی بود

آتش چو بادستی تهی خواهد فروشد در زمین

نادان معلم کرسم و زر خواهم چو قارونش کنم

کنون که سافر می لب نهاده بر دهنم

من آن بلند نوا بلبلم ز گلشن قدس

چگونه هم زنت از جدائی لب لعل

چو باد در طلب تابکی هوم شب و روز

چنان عشق سبکبار گشته ام که نسیم

یار باده که گر رای داد پیر مغان

بشکر اینکه بشیرین لبان شدی هسرو

بچشم کم مکن آتش نظر بفکرت من

که کار چشمه کند آبداری سختم

بروی بحر طرب خیمه چون حباب زнім

بریز باده که آن نقش را بر آب زнім

ضرورتست صلائی بشیخ و شاب زнім

از این فروغ ره‌امو آفتاب زнім

کجاست باده که آتش برین حجاب زнім

چه میشود که ترا بوسه بر رکاب زнім

بسان مار شب از غصه بیج و تاب زнім

یا سفینه جان در شط شراب زнім

هر آنچه نقش بغاطر بسته جز آب دوست

کنون که باده رحمت بجوش آمده است

سهیل وار درخشد می از سپهر قدح

میان دلبر و جان شد حجاب جامه تن

نه ایم کم ز غبار ای سوار اسب غرور

ربوده زلف تو تا مهر دل از کف ما

کتاب شعر تو آتش ز بسکه جانسوز است

بجان شمع آتش ازین کتاب زнім

که گرد خواب گوید روبه‌یرم

که در میخانه ای نبود نظیرم

سزد ای پادشه خوانی وزیرم

که نتوان دامن قاتل بگیرم

اگر از دل برون آید صغیرم

که طوفانی بود موج حصیرم

بقدر خوشتن من هم بصیرم

بنوعی مستعد حکم یرم

من آن رند قدح آشام هستم

یاده کرده ام طی هر صه عشق

دو دستم بست وقت قتل و آو خ

شود بلبل چو گل سرتا بیا گوش

هر انا نم چنان از ورطه قید

نمی بینم نجاتی بهر زاهد

نکرد آهم اثر بر آن دل افسوس

که آمد آتشا بر سنک تیرم

که باد بر سر کوی تو آورد گردم

بغیر کوی تو هر جا که روی آورم

ز بسکه رحم نکردی بچهره زردم

اگر کشم نفسی یاره یاره می گردم

که میکشد دم عیسی خجالت از دردم

و گر نه خو بجنون این چنین نمیکردم

باین امید پس از مرگ خاک میکردم

ندید روی امیدم بشیر سیلی یا س

خوشم که رونق حسنت شکست از خط سبز

بقایتی شده ام تنگدل که غنچه صفت

ز رحم دور بود ریزم آبروی طیب

ز ابتدا غرضم فیض سنک طالان بود

ز کمترین قصبا داد آتشا که فکند

میان شدر غم همچو مهره نردم

بسکه کرم سوختن از جلوه جانانه ایم
دامن آتزلف را آورده‌ایم امشب بیخنده
کنج در ویرانه گرباشد چرا آن یوفا
ای بت سنگین دل هر جایی دیر آشنا
دارد از هر حلقه برپا چشمی آتزنیر زلف
تا به بینیم آن عجایبها که نبود گفتنی
نیست دیگر در دهان دندان و چون طفلان هنوز
زاهدان مارا بدام از رشته دین میکشند

گر چه بساوند آتش سابقان سیم ساق
ما سیه مستان خراب ازدور يك پیمانه‌ایم

میکشم که خویشتن را گاه احیا میکنم
یا که ميسوزم جهان را یا که دریا میکنم
من خدا را بر تو از آن چهره پیدا میکنم
آستین دست جان امروز بالا میکنم
مشت گلرا در حضور حسن او وا میکنم
من بشرع عشق تقلید از زلیخا میکنم

از هجوم عاشقان شهر از بس کشته تنک
آتشا من همچو مجنون رو بهجرا می‌کنم

ازدهانی را دهن نا خوانده افسون بسته‌ایم
صد زبان داریم و لب چون بیده مجنون بسته‌ایم
ای عجب از قطره راه آب جعون بسته‌ایم
چشمه‌ها بر طرف آتشا کلکون بسته‌ایم
ما ز نادانی بموئی کوه را چون بسته‌ایم
زانکه از این نامه سر با چشم پر خون بسته‌ایم

الاهی باشد شراب از جام وارون خواستن
ما بچش دل آتشا بر مهر کردون بسته‌ایم

یکشارش را به آب زندگی نفروختیم
در حقیقت چون چنار از آتش خود سوختیم
آشبان در هر چمن باخون دل اندوختیم
تا قبا یی نیاز به بر تن خود دوختیم
ما بسی باد و باران این چراغ افروختیم
آنچه ما سر گشتگان چون کرد باد اندوختیم

کرشش بپوده گشت ورنج باطل آتشا

آنچه از طفلی بجز درس غش آموختیم

مردۀ باشم که جان تازه در تن میکشم

ما به آسانی نظر از کنج قارون بسته‌ایم
بسکه با درد و غم لبلی و شان خو کرده‌ایم
سد صوفان حوادث دایه‌های اشک ما ست
غنچه را خون می‌کند از دل بدور ما زس
رشته بر جان نازک و بار تملق بس گران
سنگراگر توتیا سازد ز مضمونش رواست

آتش غیرت که در آن پای تاسر سوختیم
هیچکس را در گرفتاری ما تقصیر نیست
شیر برق حوادث گشت آخر ای دریغ
بادشاه بی کلاه ملک آسایش شدیم
هد ز اشک و آه دل روشن بهر ت ای عجب
یش چشم هافلن جز مشت شار و خس نبود

من که بینی زیر شمشیر تو گردن میکشم

همچو آهو در مزار شوق کردن می‌کشم
از دل خونین بسمی عشق روغن می‌کشم
من که بار سایه خود را بردن می‌کشم
بعد از این سر در گریبان همچو خرمن می‌کشم
ابر اگر گریبان شود چون رعد شیون می‌کشم
سیل آه آتشین در چشم روزن می‌کشم
از قفا بیرون زبانش را چو سوسن می‌کشم
خاری اندر آشیان از طرف کلشن می‌کشم

صوفیم اما بنار یکی نرقصم آتشا

گر کشم هو بر در دل‌های روشن می‌کشم

چنانکه بی خبر از آن و غافل از اینم
که مدعی نبرد بی بغواب شیرینم
کهی بچین کشد و که برد بها چینم
چو مرغ در عوض دانه نافه بر چینم
گزندها رسد از چشم شور یروینم
که هست خانه گلستان ز اشک خونینم
اگر زخردن وصل تو خوشه ای چینم
بدین امید که بر دامن تو بنشینم
که سیل اشک گریزان بود ز بالینم
کر ز کدکشان بست چرخ بر کینم

ره صلاح چسان آتشا کنم پیدا

که بسته عشق بتان چشم مصلحت بینم

که مشته شده دامن بدست گلچینم
که یشت یا زده بر آشیانه شاهینم
روا بود که بقصر بهشت نشینم
ز جا هنوز نجنبیدم کوه تمکینم
که برده در ره سیلاب خواب سنگینم
چنین که کرده ای از مزه رخته در دینم
هدف شود چو منی گر بچشم خود بینم
کان کنم که بود غشت گور بالینم

سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی

ز شکری که بود در کلام شیرینم

سدی از عیش بنا همچو سکندر کردم
باز از عشق تو پیدا سر دیگر کردم
که شب هجر من این کار مکرر کردم
بسکه خاک قدمش کندم و بر سر کردم

با کمند زلف مشکین گر بها کم بگذری
تاشب وصل تو سوزم در چراغ چشم خویش
چون نهم بر روی دل کوه فراق یار را
سرکشی چون خوشت در کارم کره انداخته
بسکه هر صاحب وجودی را بتم باشم شریک
تا نه بیند شمع رخسار ترا در بزم من
ز کس او با گلمندارم لاف همچومی زند
چون مرا کوتاه باشد دست از دامن گل

بری بشیق تراز کفر و فارغ از دینم
بغواب دیده ام آن لعل و دم نخواهم زد
کمند جذبه آهوی خوش خط و خالی
بر آن سرم که رسم کر بچین کیسوی یار
نشسته تا بدلم آن مه هلال ابرو
در این بهار چه حاجت بود بگردش باغ
مرا ز مزرعه عمر بس بود حاصل
روم در آتش و سوزم دهم بیاد غبار
رسید کار بچائی مرا ز غربت عشق
تو تا زمن شدی ای آفتاب حسن جدا

چنان فرو چکد از مژه اشک خونینم
من آن ستمزده مرغ شکسته بال و پر
هوای کوی تو ام داده شهیر توفیق
ز سنک حادثه با اینکه توتیا شده ام
سزد ز غفلت من سنک در خروش آید
نکرده چنگل شهباز تا کنون با کیک
کمان نمیکشم از بخت بد که تیر ترا
اگر بخندم نهم نیتو سر بدامن حور

سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی

ز شکری که بود در کلام شیرینم

دفع یا جوج هم از باده احمر کردم
بارها در رهت ایدوست سرم رفت چو شمع
کو یزوانه که بر سوختنت غره مشو
آب یه اشید و جوشید و گذشت از سرم

هوشم از سر شد و جانم بلب آمد صدار
وقت تادامن آنکوهر یکدهانه زدست
تا که یکدم ز لبش کام میسر کردم
دامن از اشک پراز دانه گوهر کردم

دوری قند لبش ساخت زبس حیرانم
آتشا قافیه شعر میسر کردم

دشک آیدم بهیده چو بروی نظر کنم
گیرم که غیر گریه برآید زدست کار
چرخست حبله پرور و دهر است یر تقاق
ای کبه شو دلیل ره من خدای را
آدم فروخت روضه رضوان بگند می
بلبل بیاغ خوش بود و من باین خوشم

بنیاد زهد خشک توان سوخت آتشا
کن صبر آتقدر که لب از باده ترکم

ای گلزار بی تو چو رو در چمن کنم
شیرین لبها چگونه بسندی که ناله کام
خود را شهید عشق تو چون کوهکن کنم
من آن نیم که ترک شراب که من کنم
من با چه روی واهمه از سوختن کنم
پروانه سوخت در ره معشوق و دم نزد

دم آتشا ز تلخی هجران من که من
شیرین تورا ز صحبت آن لب دهن کنم

براه کبه کوی تو پای تا زده ایم
بدل حدیث غمت گفته ایم و منقلبم
ز فر عشق کله بخش یاد شاها نیم
قسم بخاک ره تو که ما ز دولت فقر
چو حلقه دل شده مارا زحج دهر نهی
به آب فقر ز دل شسته ایم نقش هوی
جوی علاقه نداریم از جهان و خوشیم

هزار قلل خموشی بیای مرغ سحر
ز خواندن غزلیات آتشا زده ایم

ما که سرگشته آفاق چو یرگار شدیم
تاسر زلف دلاویز تو افتاد بدست
ساقیا رطل گران شادی آن ده که بعشق
آنقدر جنس وفا صورت بازار نداشت
کن نگاهی ز سر مرحمت ای کلین فیض
کاروان طرب آن لحظه بدل بار فکند
ایکه ما را ندهی کام دل مصاف بده
جلوه روی نکوی تو که چشمش مرصاد
از ازل چون بنظر چشم سیمست تو بود
نقطه خال تو دیریم و گرفتار شدیم
فارغ از سبزه و آسوده ز زنار شدیم
از سر خویش گذشتیم و سبکبار شدیم
که خجالت زده از روی خریدار شدیم
که به طرف چمنش خوارتر از خار شدیم
که به صحرای غمش قافله سالار شدیم
که ز خواب عدم از بهر چه بیدار شدیم
اثری داشت که چون صورت دیوار شدیم
با صد امید درین نشاء پدیدار شدیم

تا شد از دیده نهان زلف خم اندر خم تو
ماز آن سلسله باشیم که در روزالت

آتش از سوز دل خویش چسان دم نزنیم

که کباب از اثر آه شرور بار شدیم

از گرد روی خود که به پنهان سوده ایم
شه را گدا کنند و گدا را شهی دهند
هریست همچو غنچه و ترکس در این چمن
بنیاد کوه کنده شد از سیل حادثات
ما را نه آسبای فلک گشته سر بسر
هرگز چو تیغ پشت بدشمن نکرده ایم
بر یاد دوست ساغر عشرت کشیده ایم
چون کهر با که جذب کند بر کاه را

چون آب چشمه صاف و روانست طبع تو

آتش ترا بهر غزلی آزموده ایم

تا که گوی دل و بود آن طره چو کاینم
رنک تزویرم نباشد همچو کوه در وجود
جغد سان تاجای در ویرانه دل جسته ام
با سلاطینم نباشد کار چون ملک خراب
آسمان زده ای مهرت نمی ورزم دگر
سرو پا من کی تواند دم زد از آزادگی

آتشا تجرید من شد از شکست دل درست

کرد تعلیم این عمل را کشتی طوفانیم

ز بسکه گشته دو چشم تو مست ناز از هم
بر ابروی تو نماز آورند گریه و هود
هزار سلسله دل میشود ز بند خلاص
دل ستم زده و سینه بلاکش من
اگر کشد شه حسن تو خنجر ابرو
شدند ساقی و پیر مفان و باده پرست
ز زلف و زه تو هردو مبیاید دل من
ز شرمن عشق من و انفعال قامت تو

فدای بزم خرابا بیتیان شوم آتش

که شاه و پنده ندارند امتیاز از هم

سرا بوسیدن آن لب بدوقی جان فدا کردم
مرمن چونکه وقف خاک آندرگاه بود آخر
یاد آنصنم کردم ییا بان حرم را طی

که نادم خضر را از خوردن آب بقا کردم
بسمی تیغ او این دین از گردن ادا کردم
بکیش یوفیان از صافی باطن صفا کردم

تو بودی قوت زانو و نور دیده ام آوخ
 زکیش بت پرستیده من تکفیرم ای زاهد
 چو دادم دامنش از دست غم از پا در آوردم
 چه پرسی در طریق عشق آتش سرگذشتم را
 غنی بودم در این ره خویشتن را بینوا کردم

برس ای خسرو شکرلبان یکدم بغیرادم
 چنان باشم خراب از گردش چشم عماریت
 پس از رویت ثبات زندگانیم بدان ماند
 من آن مرغم که صیاد فلک غالب نشد بر من
 نشاندی بخلک تیره و روزم سیه کردی
 نجابتی نیست از دروایی عشقت کشتی جان را
 بگو ساقی شط بغداد را ازباده پر سازد
 چو از کوی توام بردند سوی روضه رضوان
 غلام حلقه در گوشم ترسم از گرفتاری

بمن از خاک آن در وعده آب بقا دادی
 خوشم آتش که افکندی که در خانه بادم

ما که از آصفی دل آینه جان شده ایم
 آب کوثر چو سرخک از خطر افتاده است
 نیست مایل بشکفتن دل چون غنچه ما
 دل چو خط دید بروی تو کشد آبی و گشت
 نیست مارا بنظر میوه شیرین بهشت
 جوهر ذاتی ما گشته پدیدار و خوشم
 باغبان در بهشت بسته و دارد سرکبر
 رهبر لطف تو ای کعبه مقصود کجاست
 وعده روز عزیز می مده ایبر که ما
 باد را بار نخواهیم شدن بر سر دوش

آتش از فیض گلستان خیال تو بود

که چو مرغان چمن است و غزل خوان شده ایم

بی تو در قصر چنان قصد اقامت کردم
 نفسی از تو شدم غافل و یکدوره عمر
 خوش بهجنون بود این بادی تنک که من
 چونکه مهراب نازم خم ابروی تو بود
 مثل آب بقا بر لب لعل تو زدم
 ای طیب از سر دردم سلامت بگذر
 ای بسا بغیبه تدبیر زدم برشب هجر

سر نکونش بسر از اشک ندامت کردم
 شوی دل خوردم و بر نفس ملامت کردم
 با جنون وعده بهجرا ی قیامت کردم
 از برای مه و خورشید امامت کردم
 ای عجب شعیبه را حمل کرامت کردم
 که من از روزازل ترک سلامت کردم
 تا که وصلش بدم صبح قیامت کردم

آنها برق شود سر بگم اندر ره عشق

من درین مرحله رو باجه علامت کردم

که با تو در چندی می خویم و چنگ زیم
یا که باده بجویم و بی درنگ زیم
ز آفتاب قدح بر دلش خدنگ زیم
که چند بوسه ترا بر دهان تلک زیم
اگر جهان همه خصم است رای چنگ زیم
یار باده که آتش بنام و تلک زیم
بین چکونه هنوزت بسینه سنک زیم

بهار آمده ایشاخ گل چه رنگ زیم
چو آب جوی ندارد دزنگ لطف هوا
اگر سپهر نکرده بکام درد کشان
در این جهان فراخ آرزوی ماست همین
بشرط آنکه تو با ما در آتو از در صلح
دل ز سرزنش تنگ و قید نام گرفت
فکنده کوه غمت گرچه از کمر ما را

ز شعر دلگشت آتش چه طمعه ها که رواست

بنظم انوری و سیف اسفرنک زیم

جام خواهد بدح بردیناه از دستم
اژدها حله بن کرد دهانش بستم
بدهانت که دم از نیست زیم تا هستم
بسکه در راه تو بر خاستم و بنشستم
که تورا دیدم و چشم از همه عالم بستم
گر تورا باخم ابروی نمی پیوستم

کر کنده اذ نماز تو چنان سر مستم
دوش کافسونگری از زلف تو آموخت دلم
خود نمائی نبوده کنار من باده پرست
انتبارم که خجالت کشم از روی نسیم
منم آن باز شکاری هوای خوش عشق
میشدم تیغ عدم قاطع پیوند و جود

خون دل چون بطمی زان خورم آتش که چرا

شعنه بشکست مرا جام و سرش نشکستم

که در زلف تودل شد پای بندم
غزال دولت افتد در کندم
چونی خیزد خروش از بند بندم
بنادانی او چون گل بخندم
که مرغان چمن دادند بندم
که همت بیش ازین باشد بلندم
که عذر از گزک خواهد گوسفندم

بود از یاری بغت بلندم
اگر آهوی چشت رام من شد
ز لعل شکرینت گر کنم یاد
چو بینم غنچه زده لاف از دهانت
چنان از عشق آن گل ناله کردم
بطاعت کی خرم خلد برین را
چنان تسلیم خواهم شد قضارا

وفا داری زمن آموز آتش

که کندم جان و دل از او نکندم

در هوای لب شهرین تو پر میریزم
سیم اشک است که بروی چو ز میریزم
که اگر حکم کنی خون پدر میریزم
ما برون از صدف دیده گهر میریزم
طرح رسوائی خورشید و قمر میریزم
آن دو خیم که با رقص نمر میریزم
اشک گرم از سرشت تا بسحر میریزم
در بیابان طلب خاک بسر میریزم

تا که طوطی صفت از نطق شکر میریزم
زر و سینی که شد از دوستیت حاصل ما
آفتد از دل و جان عاشق فرمان تو ایم
تا ز باقوت لب لعل دهی کام رقیب
گر گشایم تو را پرده ز رخسار منیر
در شبکاری ما بسکه نشاط و طریقت
ما و شهیم دو همد که بعد سوز و گداز
آخر ای خضر ره عشق مدد کن که چو یاد

بسکه يروي نو خو ناب چکر ميريزيم
گر خدا صبر دهد رنك دکر ميريزيم
آتش از بوسه دهد گر صله آتش لب لعل

لاله چشمت است که خونين شده است از غم ما
زاشک سرخی که فشانديم دلت نرم نشد

بعد از اين چاه سخن عقد گهر ميريزيم
چنان غريفته گلستان روی تو باشم
بهر نظاره شوم نشسته تر تورا بشناسا
قسم بوی ميان که درد عشق چنانم
گر استخوان من از غصه توتا نيسندی
بخوا بگداه عدم خوش فراغتي بود اما
يا که کربه چو مهاي می گرفته گلويم
خدای را بکش و کن چهار ياره چنانم
بعد گر شمه گذشتی چو برق از بر چشم
بهر دلی که شکستی از آن سبب ننشستی
ز مشک زلف و گلستان روی وسبب زندگان

ز شعله دل آتش چنين که در تب و تابم
عجب مدار که سوزنده تر زغوی تو باشم

دست با شاهد مقصود بگردن کردم
بس گل ولاله که از دیده بدامن کردم
هست قصری که برای تو معین کردم
نفس را از خطر شش جهت ابدن کردم
گرچه آسان گذر از چشمه سوزن کردم
هر چرغی که شب هجر تو روشن کردم
که برونش بشب هجر ز روزن کردم
همه را صالح بيکدانه اذن کردم
که چراغ همه لبریز ز روغن کردم
حاصل عمر خود آروز که خرمن کردم

تا دل از شمشه مهر تو روشن کردم
بخیال گل روی تو که جشش مرصاد
دل که باشد دوجهان حلقه يیرون زدرش
تا منور ز تجلی تو شد طور دلم
هیچ از سر دهان تو نگشتم آگاه
سوخت بر حالت من تارمقی داشت بدل
نورمه رانده ای از کلبه تاريک منست
آنچه در هر دوجهان بود جز آن گندم خال
منم آن چرب زبان در حرم اهل سخن
قلتی داشت که شرمنده شدم از رخ برقی

آتشا مزده که سردادن من در ره عشق

بود دینی که ادا خوب ز کردن کردم

کا نگشت بر دهان تحیر گزیده ام
چون مردمان تازه بدو لت رسیده ام
مردم کنند غوص بدریای دیده ام
گر آفتاب مهر تواش پرور یده ام
من در هوای گندم خالت پریده ام
تا زیر پوستین قناعت خزیده ام
شرمنده ام که پرده گل را در یده ام

بر کنج حسن افمی زلف تو دیده ام
چشمت بخوا بم آمد و از مستی غرور
آنگوهری که در طلبت گریم از چنين
دل گرا نهای دلم را مده شکست
زان بیشتر که رانده شود آدم از بهشت
بر غز چه حاجت است بفصل خزان مرا
یورده چون ز حسن تو در باغ دم زدم

تا گویم از برای تو خوابی که دیده‌ام
چون شمع داده اند زبان بریده ام
بر خاک افشده شمر نا رسیده ام
آن قطره ام کز ابر محبت چکیده‌ام
نیود عجب که کودک پستان گزیده ام

آتش ز هجر نالی و آنهم برای من
گویا گدان کفی که منت آفریده ام

ز بسکه تنگدم بر عدم رضا شده‌ام
که یا یصال جدائی چو بوریا شده‌ام
زبس بهجر تو با کوه همصدا شده‌ام
بشکر آنکه بهشتم تو مبتلا شده‌ام
اگر غلط نکنم باغ دلگشا شده‌ام
که تازه با سگ کوی تو آشنا شده‌ام
زدست هجر تو طفل گریز یا شده‌ام
که از میان دوصد کوهکن جدا شده‌ام
شکسته غصه چنانم که تونیا شده‌ام
که مرغ روحم واز دام تن رها شده‌ام
بسبک صائب تبریزی آشنا شده‌ام

چو آتش آمده‌ام از عدم بلك وجود
بغواب خوش نروم زانکه جابجا شده‌ام

میخواست دین عشق نماند بگردنم
حاشا که سد راه شود کوه آهنم
گر دامگاه کوی تو گردد نشینم
گر ده زبان بکام بود همچو سوسنم
کامد چنان بجوش که بگرفت دوغتم
خواهد فکند عشق تو در چاه بیژنم
چون گرد باد نیست مکان معینم
گر چو حجاب پرده زکارش بر افکنم
گر کودکانی اشک نکیرند دامنم
برقی که چشم دوخته باشد بغرمم
قادر بر آن نیم که دل مور بشکنم

چون سوختن بود نمر عمر من چو شمع
ز آتش به برتم که چرا کرد روشنم

بار دیگر ز شرم نهانش بنی کنم
امروز اگر طرب نکنم با توکی کنم

ای یوسف هرگز بزندان من دو آی
تا دم ز سوختن نزنم هر حریم عشق
محتاج آب لطف تو باشم روا مدار
قابل بگوهرم نشود این صدف بلی
خون جای شیرگر خورم از دست غوی خویش

چو بوسه از دهنش تا که من جدا شده‌ام
مرا بجدبه محراب ابرویت در یاب
بحال قربت من ناله میکند فرهاد
خوشم که سرمه شود دود من ز آتش عشق
شکفته غنچه دل از نسیم لطف توام
ز رحم دور بود و انیم ز درگه خویش
نبود کوه گران مرد استقامت من
گرت کنم دل سنگین ز جا عجب نبود
ز بسکه چشم فراق بی شکست منست
چرا طرب نکنم در هوای گلشن قدس
اگر چه اهل سخن در عراق بسیار است

تبت که شد برهنه و دم زد ز کشتنم
گر با کند جا ذبه ام اینچنین کشی
آن بلبلم که بگذرم از گلشن بهشت
دروصف غنچه دهنش دم زنم ز هجر
دل دوش با خیال تو گرم آتقد گرفت
گر تکه گاه تحت کیانی بود مرا
از بس به جستجوی تو کردم بکوه و دشت
دل قالبی بود که یراست از هوای تو
خواهم زدست جور تو یار دگر گرفت
دور از مروتست که محروم بگذرد
از بس شکسته سنگ مکافاتم استخوان

گر با شکر سخن ز لب لعل وی کنم
هدایت و دست داده بهم سازد عشق

در عمر لذتی است اگر باتو طی کنم
خونم بزم حلال اگر ترک می کنم
صد چشمه خوف روانه زهزگان بری کنم
من آن نیم که واهمه از هیچ شی می کنم
دور از حقیقت است که تقلیدوی کنم
تا بند بند غصه جدا همجوونی کنم
تا ناکه علاقه این نشا به بسی کنم

آتش گاه مکن که شود سیر چشم من
یکدام اگر نگاه بر خساروی کنم

کر آگهش زلزل می آلودوی کنم
زانشب دقیقه ایست که یی دوست طی کنم
تا نوشم و حکایت کلاوس کی کنم
آن به که رخت بدم و آهنگ ری کنم
گو فرصت اشاره که بر جام می کنم
پیشانی تو را گهر افشان خوی کنم
ر غبت ییاد شا می کاوس کی کنم

آتش بطبع کرم تو کر رو بر و شوم

دور ی از آفتاب بهنگام و می کنم

که آگه از دوجهان نیستیم تا هستیم
که از بهشت بر یدیم و با تو ییوستیم
که چون حباب بیچر وجود ییوستیم
چه خوب بود گر ایدوست میتوانستیم
که ما هستیم و تو را اوفتاده در شستیم
که یشت جام و سر آبکینه بشکستیم
کز این هوای مخالف بخند و جستیم
که چون سیه بلند و چو خاک ره بستیم
که در برابر خم با بیاله همدستیم
بهر چمن که بفصل گل آشیان بستیم

سزای ما بود آتش شویم تابع عقل

که قدر و قیمت دیوانگی ندانستیم

گر بطرف کعبه رفتیم کعبه آمد باز دیدیم
طفل اشکی را که با غنابه دل پروریدیم
هست بر صدق سخن شاهد خدائی کافریدیم
کز زغفلت بر سر خوانش لب خود را گزیدیم
هر سر خاری که در راه طلب از با کشیدیم

تا حاتم سحاب گهر بخش گلشن است
تا چنگ میغروشدو نی ناله می کند
منظور من شهی است که از دوریش رواست
رسم وائی ملامت خلق است شرط عشق
زاهد که می نمیخورد و مرد عشق نیست
ساقی بشیخ ابروی خونریز می بریز
ده ساغر ی که تیغ کشد آفتاب از آن

از چشم شبیه اشک روان جای می کنم
بر طول روز حشر بدقت چو بنگری
ساقی بریز خون سیاهش می بجام
چون بوی شهر تم بصفاهان چوسیب نیست
همر بهار مرکب برق است ای دروغ
گر گویت که چون زغم هجر سوختم
تا دیده ام که خاک کیان میرود بیاد

چنان زگردش چشمت مدام سر مستیم
بجلوه بنظر آمدی بر وزالت
هوای همچو توئی او فتاد در سر ما
بهر خد نک تو دادن هزار جان عزیز
مغیری بهلاک و حیات ما ایما
یک نگاه تو چندان شدیم مست و خراب
چو برق دوره ما زان بروشنی بگذشت
بود ز مرتبه عشق خوا ر کردن نفس
چگونه غم نشود ایامال عشرت ما
فغان که منزل صیاد گشت و مرکز برق

تابمی عشق بر کوی خلیل خود رسیدیم
مینهم بر روی چشم و میدهم بر اشتیاق
تشنه ام بر خون جام و سیرم از آزار مردم
لک لبان کم نهاد از رزق کردون بغیم
زبان با بی زبانی سر زنش ها کرد برهن

پرورش سوزدل و خون جگر داد است بر من
گر بشمع گشته دادم مزه روی منیرت
در گلهستانی که بر دم نام زلف و عارضت را
پسته چون زدا زدهانت لاف و شمع از برتوت رو
بسکه آتش با خیال دوست گرم گفتگویم
آخر هر است و باشد اول گفت و شنیدم

شبی که یار سفر من بزم کوی تو بستم
بروز حشر خدا را رسان بخلد و سالم
از آن بشکر ادب گرم شد چو شمع زبانم
چو آفتاب بود بر من از جمال تورو شن
زدرگهت نزوم در خیال روضه رضوان
هزار دام از این سخت تر فاده براهم
پشتو بفتح ریخت باده ساقی مجلس
چنان خیال کان ابروی ربود دلم را
بان لب شکرین جان مکن ثار تو آتش
که من چونی کمر راز بهر این معامله بستم

دارد بجای گریه سر همزبانیم
عشقم حیات داد و کشند هجر فانیم
چندان که خوانده شد کتب آسمانیم
شایسته از لب تو بود ان ترانیم
با شد امید زنده گی جاودانیم
گر مشتری فرار کنند از گرانیم
گر افکنی نگاه به پشت کمانیم
از بسکه رنگ گشته زغم زعفرانیم
کن چاره ساقیا ز می ار غوانیم
حیران شود که از که میرسد نشانیم
کی بود سوختن ثمر زنده گانیم
آتش ز چرخ اگر گذرد صبت شهر تم
بو نیست در وطن چو به اصقحانیم

اجل رسیده و اینست آخرین سختم
بدور چشم خمار تو ابروی مه نو
بیاد روی تو روزی کشیده ام نفسی
چگونه شکر کنم ترک چشم مست ترا
چنین که موی من از اشتیاق گشته سید
برون کشیدم از چاه هجر مکن نیست
ز آب گشتن شکر مکبر خرده بوی

که خشت خم شود ایکاش آب و خاک تنم
اشاره میکنند از دور بر می کهنم
هنوز بوی گل سرخ آید از دهنم
که از خدنگ نکه جان دیدم در بدنم
بود نهادن کافور کفر در کفتم
که نارسائی اقبال بگسلد رسنم
که شرمسار بود از حلاوت سختم

چو عمر بېگنډ آتش مرا بسوز و گداز

از اين چه سود که شمع هزار انجمنم

هستم منفعل که چرا کم گذاشتيم
بر دوش آفتاب چو شبنم گذاشتيم
از بس بقصر دل بي محکم گذاشتيم
ما بستديم و بر سر آدم گذاشتيم
انجام را بر طل دما دم گذاشتيم
روزيکه يا بمرکز عالم گذاشتيم
گر بر شکاف تير تو مرهم گذاشتيم
چشمي که ديد روی تو برهم گذاشتيم
آنچه را چو زلف تو در هم گذاشتيم

کمر از برای وارث خود غم گذاشتيم
خاصيت فتادگی اين بس که يار خویش
سيل فنا بکنند ما دم زند ز عجز
عشق آدميتی است که تاج جلال از او
آغاز چون بسجده او را دشر گذشت
گردیده قطب دایره غم وجود ما
از ما مشو ملول که تقصير عقل بود
بر ما نظر مکن بحقارت که از الس
چون شرح بی قراری دل گفتنی نبود

آتش بدور جام که بادش بخیر باد

ما دست رد بسلطنت جم گذاشتيم

تا دين يك كمر شمه اورا ادا كنيم
از دل كشم آهي و مشت و تولا كنيم
هر شب بخون ديده چو ماهي شنا كنيم
حاشا كه دامن غمت از كف رها كنيم
تا كسي سفارش دل بي دست و پا كنيم
برق جدائي تو كه نتوان صدا كنيم
غيرت دهد اجازه كه دستش عصا كنيم
بس طاعت گذشته كه بايد قضا كنيم
كاري مكن كه بند ز بندت رها كنيم
پيراهني نماند مگر از غم قبا كنيم
در محشر از تو گر طالب خونها كنيم
از بخت سست خویش نماند را گدا كنيم
کز چشم مست نرگس شهادت حيا كنيم
تا سير سر و قد تو سر تا پيا كنيم

بايد هزار جان بحضورش فدا كنيم
اي غنچه لاف ارزني از آن دهان تنك
ميسند از فراق توي ماه چرخ حسن
گر عيش جا و داني جنت بها دهند
اي زلف بار رحم مگر در دل تو نيست
باز آكه كدو طاقت مارا چنان گداخت
نرگس بدور چشم تو گر شد مريض عشق
تا سجده گاه مه شده مجراب ابرويت
اي ني دم از فراق مزن در حضور ما
گر مبدريم جا مه تن را عجب مدار
بادت حلال بار دگر خون ما جواب
هستيم آن ها كه اگر سايه افكنيم
در فصل گل چگونه بنوشيم مي بياغ
ايكاش همچو گل تن ما جلد چشم بود

آتش بزر چرخ چو شد موی ما سفید

ديگر چرا در نك در اين آسيا كنيم

كه گار خي فكنند از كرشه قسم
كجا روم كه گر قنار مرد بوالهوسم
كه ميكشد پسر دوش چون سبوسم
كه غنكيوت توان صيد كرده چون مكسم
شود بريده زاكسير احتياج چون توكم
مگر جفای تو ای سخت دل نبود بسم
كه جز تو دل نبود در خيال هيچكم

درين قفس منم آن مرغ كاي بوده و سم
كه ي بيكده ام دل كشد كه ي بجرم
بكوي ميكده شها چنان ز قنست روم
چنان بنا ر تعلق ز مانه بسته مرا
كيست دولت آزاد گي كه از اثرش
فلك خراب شوي من كجا فراق كجا
بان خدا كه تورا داده پادشاهي حسن

بشکر اینکه امیری بکسار وان جمال
 بقرب همچو منی ای دل اعتداد مکن
 منم که هر شود صرف ناله چون جرس
 که ترسم آب شوی از حرارت قسم

چنان ز خط شه حشمت شکست خورد و گریخت

که با دیگر غوم آتش بگرد او نرسد

در قیامت اگر از دست تو ساغر گیرم
 کمر دل آهن بودم اوفتد آندم بکدا
 صف مؤکدان تو بر گشته برویم بکذار
 تا بگی در طلب روی تو ای مهر منیر
 در دم مرگ که بپندند ز دنیا همه چشم
 کرده یا قوت لب لعل تو خونی بدلم
 باشد از تکیه دل بر صف مؤکدان توام
 گر دهد دست که بوسم لب شیرین تو را
 تا کنم خوش دل آن بی سرو پایان چه شود
 فصل گل آمد و ناچارم از این کار درست
 در هوای دهنی پر زنده طوطی دل
 دل که لب تشنه دیدار خم ابروی تو است
 غرقم از عشق بیجری که اگر شرح دهم

گر چنین سوختن آتش شوم بیشه بهشت

میتوانم که سر ره بسمند ر گیرم

شده ام تا بسر کوی خرابات مقیم
 چون پر گاه بدو بار براه غم دوست
 کمالک صنم این خطه مشکین که بروی تو نوشت
 در ازل عهد بیستی که کشی سخت مرا
 بولای تو مرا گر بسازند بخاک
 طمع مهر مدار از فلک تنگ نظر
 در دشت تو مرا میکنند آن لحظه ملاک
 سنک را سوخته دل از اثر ناله من
 ابدل از عقل مجو هر هی اندر در عشق

آشا این غزل حافظ شیراز که گفت

فتوی بیر مغان دارم و عهد بست قدیم

فصل گل آمده آن به که ننگاری گیرم
 فرق در یای فراغم بکسارم بنشین
 بعد قرنی شب وصل آمد و آنهم نکشید
 دل مرا هست جگر گوشه و اندر ره عشق
 گر شوم کشته چو منصور در این دار فنا
 جام می از صنم لاله عذاری گیرم
 تا از این بحر خطر ناک کناری گیرم
 طول آن حد که بکف زلف ننگاری گیرم
 نتوانم که از و گوشه کاری گیرم
 کا فرم الحق اگر غیر تو باری گیرم

بسكه جبراف رخت باشم وآشفته زلف
توانم كه شب و روز فراري كيرم
حاصلي غير خماری می خمار نداد
بعد از اين كام خود از چشم خماری كيرم
آتشاكر رمد اينسان زمين آنطره غزال

دامن عدل هه شير هكاري كيرم

در آن نظاره كه رفتی بروی زدامن چشم
زگوش عشق مرا شد شنیده شبون چشم
چنان ز هر مژه سيلاب اشك افشاندم
كه دين عشق تو كردم ادا ز گردش چشم
بدان اميد كه از در در آييم همه شب
نهاده ام بره تو چراغ روغن چشم
يا كه خون چنگر از جدائي دهنت
بسان غنچه مرا بشكفتد زگلشن چشم
اگر بچشم به بينم هب وصال تورا
بشمع بزم مدد مبد هم ز روغن چشم
چنان جمال تو بينم كه مردمان بينند
مرا كه همت زرشك تو چشم دشمن چشم

بجای اشك دل آتش از فراق رخت

تمام خون شد و آمد بروی زروغن چشم

در يك نگاه بر دهنت جان فروختم
آخر بهيچ مايه دكان فروختم
هر توفه ز آب آبله برداشت پای ما
بر خار تشنه كام بيا بان فروختم
برديم وجه خاك رخت آب زندگی
افسوس از اين مناع كه ارزاني فروختم
اول زمين بخانه خود هرچه داشتيم
بر جبهه كشاد مهان فروختم
از بسكه بيت بيت بدزدی زما ببرد
ما هم كتاب شعر بدهقان فروختم
يوسف بيم قلب خرديم آتشا

يعنی كه جان بناوك جانان فروختم

لبش بلب نهم و بر رخس اشاره كنم
برای می زدن از مصحف استخاره كنم
لطافت است بعدی كه آب خواهد شد
اگر زبیده جان بر رخس نظاره كنم
يار باده كه تادوست در كنار من است
ضرورتست كه از ما سوا كناره كنم
مرا بچشم حقارت مبین كه از دم نرم
فقه مدرسه را رند باده خواره كنم
يلنك غوثی من اقتضا كند شب هجر
كه خون مخورم و جنگ با ستاره كنم

بسوز آتش و بادرد و داغ عشق بساز

كه در علاج تو درمانده ام چه چاره كنم

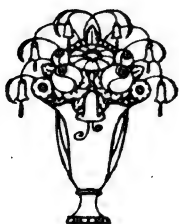
كهی بسر زخم و گاه جامه ياره كنم
در آتش ستمت سوختم چه چاره كنم
بحكم اهل نظر بگذرم زباغ بهجت
اگر بروی نكوی تو يك نظاره كنم
چه خوش بود كه رخت را كه باغ بوسه بود
اگر بقیع جان میدهی اجاره كنم
مرو بخواب خوش ای دل بزلف یار كه من
قیاس حال تو از طفل گاهواره كنم
چه نامه ها كه نویسم یارو آخر كار
باشك شویم و از رشك یاره یاره كنم
تو را بهیدم و گشتم بدرد عشق هلاك
رسید كار بجائی مرا بگو شوم بزم
ز دست دیده بجان آمدم چه چاره كنم
كه بر رقیب دهم بوس و من شماره كنم

كر آتش از تب عشقم دل اینچنین سوزد

باه گرم جهان را بر از شراره كنم

از صومعه تا رخت بیغانه کشیدیم
 دل بر سر یمان شد و یمانه کشیدیم
 از گوتهی بخت نشد قابل زنا و
 هر رشته که از صبح صد دانه کشیدیم
 سانی چو دمی جام که تا حشر خراییم
 زان می که یاد لب جا ناه کشیدیم
 تا پنجه مشاطه اندیشه اثر داشت
 بر زلف هروسان سخن شانه کشیدیم
 صد شکر که شد گنج جمال تو بدیدار
 آن روز که یازین ده ویرانه کشیدیم
 از بی ادبی شمع چنان چهره بر افروخت
 کز روی تو شجرت من و پروانه کشیدیم
 از مر حمت زلف شکن در شکن تو
 زنجیر بیای دل دیوانه کشیدیم
 شد خرمن ما سوخته از برق مکافات
 گر از دهن مو و چه دانه کشیدیم
 چون کر درخت جلوه هم از دین و هم از کفر
 هوئی بد رکعبه و بتخانه کشیدیم

می نوش که یار آمد و رفت از نظر آتش
 هر جو ر که از محرم و بیگانه کشیدیم



ن

برای حرمت جم جام را دل آب مکن
بزلت تا ب مده موی را طناب مکن
برای بردن دل اندر و شتاب مکن
ولی برای خدا پای من حساب مکن
برای شیر و تمر یف آفتاب مکن
که ای پاله تهمی صرفه در شراب مکن
که می نخورده در این نشاء خورد و خواب مکن
برای دفع عطش روی بر سر آب مکن
ز نا ملایت دهر اضطراب مکن
بنای سرکشی ای کمتر از حباب مکن
که غیر کعبه دل رو بهیج باب مکن
از این سخن بسرم طلاق را خراب مکن
دعا ست کار من اما تو مستجاب مکن

بذر مستی ناز از می اجتناب مکن
دربوده موی میان دل مرا تو دگر
بیضاچه محشری از عاشقان پیا شده است
بهر که رویت آورد و خواست بوسه بده
مگو بزا هد شب زنده دار نکته عشق
خطاب مرغ چمن این بود بزرگس مست
نخست تر چه خط جام جم این بود
مغور فریب نشاط جهان که دور نداشت
چو کشت خود بودت حاصلی که مبدروی
در این محیط که تیغ دودم بود و جوش
بیر ده حرم کبر یا نوشته شده است
مگو که آن خم ابروست جفت بامه نو
بقصد سبزه خطش که سر زند بارب

چو شرح هجر بیایان نمیرسد آتش

خوش باش و دل سنک را کباب مکن

میگذرد جوی خون از مژه بروی من
از نظرم رفت ویرد قوت زانوی من
گفت چو افتد برو چنبر کبوی من
تا نشده است آسمان کر زهیاوی من
صدجو تهمتن نداشت بجه نیروی من
گر چه بود صد زبان بر سر هر موی من
مالك دو زخ شود دیتو به پهلوی من
گر چه شود آفتاب سنک ترازوی من
تارودای رشك حور آب تودرجوی من

تا نکند ترك جور ترك جفا جوی من
آنکه مرا چون عصا تکه که هر بود
گفتش از ما نو رنگ چرامی برد
از می خورشید رنگ دست نخواهد کشید
تا بقدح را شتم خون سیاوش می
موی میان تورا عاجزم از شرح و وصف
حور بهشتی اگر آیدم اندر کنار
رتبه سنجید نم نیست جمال تو را
از لب جون سلسیل عکس چشمم فکن

بسکه شد آتش مرا در سخن آبدار

صولت دریا شکست طبع غزلگوی من

یاد آینه آئین بت پرستیدن
قد بروی زمین بهر خاک بوسیدن
يك گل نظر از باغ روی اوچیدن
نداده درس دگر غیر حرف نشنیدن
که تا نفس بودم مایلم بنالیدن
چو شمع عاجزم از پیش پای خود دیدن
که آسای فلک او قد بگر دیدن

تو آن بتی که دمی گاه عکس خود دیدن
بجلوه گاه جمال تو بر تو خورشید
یار باده که در نو بهار عمر خوشیم
مرا پس از الف قد او معام عشق
من آن نیم که خموشی بهجر پیشه کنم
بمغلی که چراغش مه عذار تو نیست
ربود گندم خال تو پیش از آن دل من

چنان ز رشك دهمان تو غنچه تنگدل است
هد از بساط کواکب میان بهر شب و روز
مگر زبیده بروی آینه است دختر زر

که لب دگر نگشاید برای خندیده
که کار چرخ کهن چیده اسد و بر چیده
که آفتاب خجالت کشته ز تابیدن

بیای جان سفر عشق میکنم آتش
که جسم خلق شده است از برای بوسیدن

بصل گل که کشته رقص غم ز جوشیدن
کسی بمحفل آن شمع دلفروز رسید
اگر ز مدعیان درد دل نپاها نکنم
قبول موعظه پیر عشق چون نکنم
عجب که دست اجل چشم من تواند بست
ز فرق تا قدمت آنقدر لطیف بود
گر شمع که تورا خیزد از دوزخ کیست

بیاد ترکس وی می خوش است نوشیدن
که در هلاک چو پروانه کرد کوشیدن
فتد ز ناله من سنک در غروشیدن
که نیست پند خرد قابل نبوشیدن
که از رخ تو محال است چشم بوشیدن
که ممکن است ترا جای آب نوشیدن
زیاد مغبیه گدان برده می فروشیدن

مجو ز زاهد افسرده ذوق عشق آتش
که کسی نخواسته از آب سرد جوشیدن

آن پریوش با رخ چون ماه می آید برون
بنه غفلت چو مبتلا سد راه کوش تو است
دل اگر کامل شود باید نجات از قید تن
یوسف دل چون زلیخا از زنج سازد خلاص
سنک بر حال کسی از دیده خون گریدمگر

میکنند دیوانه ام هر گاه میاید برون
و رنه از خم ذکر یا الله میاید برون
دانه چون بامفرزد از گاه میاید برون
خود ندای سنک دبراز چاه میاید برون
عاشقی ناکام از آن در گاه میاید برون

خلق پندارند بر میخیزد از دریا سحاب
چونکه آتش از دل من آید میاید برون

در میان عاشقان پروانه دلشاد است و من
آن پرگاهم که در هر جای رد میاورم
گفتش ای آهنین دل کی بریزی خون من
روز محشر گر نباشد جلوه شیرین تو
در گلستان گفتم اینجا کیست ز آقامت خجل
چشم حق بین تابود محراب و برانست و شبخ

او بکام دل بیای بار جان داده است و من
از حقارت خاک رده سبلی خور باد است و من
گفتد در هرجا که بینی تیغ فولاد است و من
آنکه محشر را بسوزد آه فرهاد است و من
سرو آه از دل کشید و گفت شمشاد است و من
لطف ساقی تا بود میخانه آباد است و من

آتش از آب جاری وز شعر آبدار

آنکه فیاض است دامن شط بغداد است و من

ف می چون از لب جانانه می آید برون
شمع رخسار تو گر روشن شود در وقت شام
میخورد که بر در دل گاه بر دیوار جان
زلف او میا شد آتزنجیر کز حلقه اش
گر جنون من فشانند گرد دامن بر چمن
طالعی دارم که در بزمیکه مجرم سازدم
من ز شوق زلف او راضی بدمردن میوم
معتسب بشکست اگر بیماه ما را چه غم

می باستقبالش از پیمان نه میاید برون
جای انجم از فلک پروانه میاید برون
بسکه از چشمش نکه مستانه میاید برون
ناله چندین دل دیوانه میاید برون
تا قیامت جای گل دیوانه میاید برون
از زمین و سقف آن یگانه میاید برون
گر بدانم ز استخوانم سایه میاید برون
گر گل ما باز هم بیماه میاید برون

روز مهر کز هزار اموات سر بیرون گفتند
آتش از خاک در میخانه میاید بیرون

مست عشقم خبرم از خم یر جوش مکن
ایکه یکجگره می خورده ای از سافر عشق
شب وصلت برخ پرده کیسو مفکن
گشت صد چاک چو کل یرهن طاققت من
غافل از بسته زنجیر شدن هست گناه
مهر اگر گفت کنتم حلقه حکم تو بکوش
یوسه بی سر زنش غیر نیغش لب یار
نیست شورت چو بر سر کله فقر نماز

آتشا سوز دل ما نبود چاره پذیر
روعت ینبه آتش زده خاموش مکن

چونکه بر زلف زندشانه بت جانی من
عشق ینهاه نتوان کرد که از روزازل
خاک پای تو بسر دارم و سلطان فلک
تا زلزل تو مرا هست نکین اهریمنست
مبهان را بدهم باده که در مذهب عشق
آب حیوان چشم از پیش اب متبرسم
آتشا بیهده تعمیر مکن خانه دل

که رسد سبل فمش از بی ویرانی من

یادم از پرده اگر یک نظر آید بیرون
در فراق مژهات دیده خونبار من است
یارب این تخم که من کاشته ام در دره عشق
عالمی دست زجان شسته بره منتظرند
هقد سازد پدر ماه اگر مادر مهر
گشته شهید دهنش شهره بعدیکه ز شرم
هقد در کار بلبل تو گرفتار شود
با جمال تو یری دیده نگرده هرگز

گر دو صد در بچمن از قسم بازکنند

آتشا کی سرم از زیر پر آید بیرون

کیسوی مشکین بدوش آنسرو قامت را بین
کوه ابرو نمود و عالمی را زنده کرد
از قدم تا فرق بهر شیوه عاشق کنی
آنکه چشم از دیدن روی نکو پوشیده بود
شد مه کنعان عزیز مصر از طبع حلیم
هم شب یلدا وهم روز قیامت را بین
دیده دل باز کن کشف و کرامت را بین
از سر هر موی او چندین علامت را بین
در کنارش چشمه اشک ندامت را بین
سود بی پایان بازار سلامت را بین

سر بر آور ایمل دیوانه از زندان عشق
هر که با شمشیر آیه تا بریزد خون من
همچو باران بر سرم سنک ملامت را بین
مدعی سازد پشیمانش لامت را بین
سوخت آتش همچو شمع و از حضورت روتافت

ای حریف بزم جان قصد اقامت را بین

زلفت که برآخته و پیچیده سر ازم
گر چشم ترا سیر نه بینم عجیبی نیست
چون شمع معصوم است شود سوز و گدازم
فرهاد دره عشقم و خوب است بجزین
زین سیر که بر دیده کشید انجم اشکم
تا چند کفم جور بدر بهر پسر کاش
خسرو اگرش رحم بدل بود بفرهاد
تا خار غم دل نخلبید است بیابان
چون آب نگردم چومس از شرم که آتش
سبب بدنی کرده تمنای زور از من

چشم که خطا دیده ندانم دگر ازم
مشکل که شماری می عشق تو از سر
بر سایه خود چون نبرم رشک که دامن
می ده که چو نرگس بودم یا بگل ولای
خواهم بقناعت چو صدف گوشم و ترسم
شرمنده خون گرمی اشکم که بشها
چون نیستی آگه که خمار می عشقم
میبود امیدم بدعا آه که آنهم
دیدم بچنان گندم خال تو و گفتم

کردم زنده آتش زب او نی کلکم

طوطی عجبی نیست که خواهد شکر از من

گر آه گرم از دل خیزد بهجر یاران
ایکاش چون دهم جان ماند نظر بچشم
در مستی محبت با شد نشاط جاوید
چون از غبار خطا شد آلوده شاه حسنت
گر چشم مست ساقی طراح کرشمه ریزد
ترسم که همچو زلفتش آشفته حال کردی
گر گل برد بعمری یکدل ز عندلیبی
ایکاش باغ بیند باران اشک ما را
از بحر عشقت اینسان گرم و ج تیغ خیزد
زلفت که دزد دلهاست آویخت چون پرویت
می خور که جای موری زیر زمین نمانده

ابری شود که بارد آتش بجای باران
شاید که بار دیگر افته بروی یاران
این نکته را مگوئید الا بهوشیاران
باید شمرد او را از خیل خاکساران
سافر چو اشک افتد از چشم باده خواران
گر گویم از فراق تو چو نند بفراران
روی تو میرد دل هر لحظه از هزاران
تا همچو گل بختد بر ابر نوبهاران
خواهد گذشت کشتی در خون جان تاران
گر در بهشت نبود جای گناهکاران
از بسکه بر سرهم خوابیده شهریاران

نرگس که افسر زو بنهاده است بر سر
آتش بدورجامی کن کام خویش حاصل
گر آسمان نگردهد بر کام باده خواران

بد مردن که گاهم ز گل آید بیرون
خیز تا افسر خم خشت بیکسو فکنیم
رقم از بال و پر عشق در آغوش بی
آدمی را که بود گندم خالت بنظر
تا سر سوزن ز کاف تو یاری نکند
آهوی چشت اگر یک نظری لطف کند
زلف او دام پلائی است که ازهر شکنش

آتش از تاب و تب عشق چنان میسوزم

که نفس از دل من مشتعل آید بیرون

شد لعل آتشین تو ام دل کباب کن
آیا چه میکند بدل بر جراحتم
با احتیاط یا بره عشق نه که هست
چون نیست با خبر زبس پرده هیچکس
من چون نظر ز روی تو بوشم خدا را
افتاده آه من عرق شرمتم ای عجب
ای روی چون بهشت ندانم که از چه رو
خوش میکشی ز مسجدم ایدل بسوی دیر
از زهد خشک توبه براهند نداد کس

آتش بدین روش که تو دم از غزل زنی

مشهور میشود بسخن انتخاب کن

خوشه انگور را از دل شراب آید برون
تا بچشم خود ندیدم رویت افشاند عرق
کشتگان خویش را گر زنده سازد چشم تو
غم دلم زیر و زبر کرده است و اکنون بیرون
یاد وقتی آیدم که دل کشیدم تیر تو

آتش در پیش رویش گرنشد آهم بدید

روز تا بیداست کی تیر شهاب آید برون

تا ز دل ناله شبگیر نباید بیرون
قامتم خم شده و نیست بدل قوت آه
لحظه نیست بزندان تو من ناله کنم
دورضا باش بتقسیم و بهل سمی که طفل
خون عشاق مریز از گه آهوی چشم
از چه شهری بوجود آمده راست بگو
شرح هجران تو خواهم که دهم یک چه سود

تیرم از ترکش تدبیر نباید بیرون
چون کمانی که از آن تیر نباید بیرون
که خروش از دل زنجیر نباید بیرون
هر چه انگشت مکد شیر نباید بیرون
که غزال از بی ننجیر نباید بیرون
که چنین سرو ز کشمیر نباید بیرون
که نفس از بی تقریر نباید بیرون

آتش بخت جوان کی کنش همراهی

هر که اندر عتب پیر نیاید بیرون
سر زد سهل زهره جینا شتاب کن
پروین بگیر و تمبیه آفتاب کن
جوشیده است خون سیبوش گل بیاض
می را بکاسه سر افرا سیبب کن
زان بیشتر که دهر شود زاشک ما خراب
هان ای ندیم بزم نوی انتخاب کن
ابخواه ازسکان در خود حساب کن
ما می بهمن خسرو شیرین نمی بریم
یا دست من گذار که درگرددت رسد
ما را که شرخ نستان هستیم
یا دستم بخیوش بخونم خضاب کن
مردم بشبوه ای سرمن زیر آب کن
گاه آبرو بریز و گهی اشک دیده ام
ای ره نورد شوق برفتن شتاب کن
در کاروانی عمر مجال درنگ نیست
در قلزمی که کشتی ما چار موجه است
افلاک را تصور چندین حباب کن

آتش علاج درد نداری زغم بسوز

وز آه گرم خود جگر سنک آب کن

بچشم آویختش چون زلف بر چین
بزر مشک کم شد آهوی چین
شمارد بی جهت تا صبح پروین
خزان شد بوستان عمر گلچین
خورم خون دل از جام جهان بین
که دیگر بر ندارم سر ز بالین
سیاه کفر کبرد کشور دین
که سوسن نیست نقص باغ نسرین
که میا شد هنوزش قصد شرین
که بیدق را دهم فرمان فرزین
که خطش روید و گوید که بر چین
خدا را یش یای خویش بشین
که رفت از یستون تا قصر شیرین

بهر جا این غزل را خواندم آنش

شنیدم از در و دیوار تحسین

ای چشم می پرست در فتنه باز کن
تا کسی بخت بسان منی خواب ناز کن
یکشب بفکر زلف تو بر ما سحر نقد
گویا که این خیال بود شب دراز کن
دندان صبر ناوخن تدبیر من شکست
دیگر چنان شوم گره از کار باز کن
جمعی امید وار تو بخشدند امید
خلقی نیازمند و توئی بی نیاز کن
ساقی بریز باده که حیران روی اوست
هندوی بت پرست و طواف حجاز کن
می خور که غبر شیشه به حراب سائکین
دیگر بشرع عشق نبا شد نماز کن
پارم نهاد لب بلب غیر همچو جام
من چون قزاقه کردن حسرت دراز کن

آتش عنان نفس رها کن که دیده ام

هر کر زیان نکرده زبده احتراز کن

با اگر کردی رها آف رورا دامن مکن
 بانظر بر عالم از يك چشم چون سوزن مکن
 چون ملك كشتی دگر تقلید اهر بس مکن
 در چنپه هنگامه ایدل چون جرس شیون مکن
 آسمانا در چراغم بعد از این روغی مکن
 گوش بر حرفش بقدر يك سرسوزن مکن
 خوشه چینی را نا امدای صاحب خرمن مکن
 انقادی جان من بر دوستی زن مکن

سوخت آتش تا بدست آورد دامن تورا

گر نباشی عمر او تعجیل در رفتن مکن

گر کنی بهره دادریش چشم من مکن
 اینقدر مینای می را دست در گردن مکن
 آتش نمرود را بر دیگران گلشن مکن
 خانه آینه را از عکس خود روشن مکن
 ای نسیم بر طمع بیهوده در دامن مکن
 خواهش آب روان از چشمه سوزن مکن
 رو بکندها بر ملای بوی پیراهن مکن
 هفت جنت را خریداری بیک ارزن مکن

آتشا گر در وجودت گوهر ذاتی بود

خون بنوشی و بشت چون شمشیر بر دشمن مکن

این گل از دامن بستان دل آید بیرون
 چیست تدبیر که یابم ز گل آید بیرون
 گر شود سرزده داخل خجل آید بیرون
 کز لبش آب بقا متصل آید بیرون
 چون خبر از کف او مضطرب آید بیرون
 گر دهد دست که یابش ز گل آید بیرون
 خاصه آن آه که از سوز دل آید بیرون

آتش از آه دلم لاله گر آگاه شود

تا قیامت ز چمن منفعل آید بیرون

با چو قمری طوق عشق ایدل تودر گردن مکن
 یا که همچون ریسمان از پای تاسرگرد باش
 گر می صافی زدهی از زاهد خود بین مترس
 کاروان بگذشت و من گمراه و دزدان در کین
 روشنی از خویش من چشم چو کرم شب فروز
 عیسی ار گوید کنم چاک دل عاشق رفو
 گر کند کسب لطافت از رخت حور بهشت
 دختر رز کبست تا خویش بجو شد بابت

میکشد رشکم بچشم مردمان مسکن مکن
 غیرتم مانند جام از خون دل لبریز کرد
 ده بغوی کرم تغییر و ولی از بهر من
 گر بخواهی سنگ رشکم بشکند مرا تدل
 خاک آن در را که باشد سرمه چشم ملک
 زان دهان تنگ کام دل گرفتن مشکل است
 غیرت عشق زلیخا ترسمت گیرد عنان
 تا به بینی گندم خال لبش ای مرغ دل

گر گل از دامن بستان ز گل آید بیرون
 کبرم از گریه مرا غم ز دل آید بیرون
 سر ما و دره پخانه که جبریل امین
 آن که از تشنگیم جان بلب آورده دروغ
 گر بخور شید دهد پنجه ناز تو فشار
 سرو از شرم قدت میکند از باغ فرار
 غافل از آه ضعیفان ستم دیده مشو



(و)

در مهر که عشق تو افتد سیر او
صد وعده دهم دست ورود از نظر او
کماند رک جان کار کند نیشتر او
وقتست رود کوه بگل تا گمر او
قارون بکجا رفت و چه شد سیم وزر او
ظلمتست که در هم شکنی بال و پر او
دیدیم که شد داخل عقرب قبر او
هر می سر و بانی نشود همقدر او

آن آب که جان در طلبش داد سکندر

آتش شده پیدا بین از خاک دراو

هر جا که بی دل بست کند جان فدای تو
الا سری که قطع شود پیش پای تو
خلقی بسان سایه دو ند از قفای تو
کاین بی ادب نگاه ندارد حبابی تو
پیچیده است در همه عالم صدای تو
گر حوری بهشت نشیند بجای تو
دست من اسد و دامن زلف دوتای تو
هر ذره که سیر کند در هوای تو
خواهم ز حق کشودن بند قبا ی تو

آتش بهر چمن که زنی دم زشمر من

واجب شود بر غزلخوان دعا ی تو

از لطافت خون برو ن میاید از رخسار او
دیده اندیشه محروم است از دیدار او
بسکه خون خوردند از محرومی گلزار او
جای خود گر وا کنند در سایه دیوار او
بسکه میباشند از جان عاشق و دیار او
گر نکر دی پاسبانی طالع پیدا ر او
فصد شیکردی کند گر طره طرار او
چشم دارم یک نگاه از ترکس بیمار او
میکند خورشید سیر گرمی با زار او

گر که آتش شور آن شکر دهن در سر نداشت

اینقدر شیرین نمیشد در مذاق اشعار او

روستم که بود تاج شجاعت بر او
چشمش نظری گفته بحالم کند اما
گر حسرت مزگان ویم کشت عجب نیست
از بار هم کوهکن و اشک روانش
می نوش علی رغم بغلان که ندانته
آندرخ که عمری بهوای تو بریده است
تلباد صبا زلف بر آن چهره یفشاند
ای چرخ مزین پیش رخسار لاف زخور شد

گر جان شود قبول لب دلربای تو
هر سر حریف سجده معراب عشق نیست
با اینکه سایه جسم لطافت نیفتد
جانان چشم خویش بیند از سرمه را
ای بیستون بیال که از عشق کوهکن
دیوی بود که جای حلیمان نهفته است
ای نازنین که شاهد یکتای عالمی
یهاو بر آفتاب ز تابندگی ز نهد
چون ماه سر برون ز گریبان شکند

چون خورد از باد بر رخ زلف مشک آثار او
آنکه باشد جای بر چشم منش چون مردمک
لاله ها شد دغدغه و غنچه ها شد تنگدل
پرتو از خورشید پیوند علایق بکشد
هر کجالبلی است گردن کرده طوق بندگی
بوسه ها دزدید می از چشم خواب آلودی
دل زیداران رباید عقل و دین از خفتگان
تا که بخشم چون مسیحا هر مریضی راشفا
اجتماع مشتری حدیث کز سوراخ طاق

(۵)

گر آتش عشقت کشد از سینه زبانه
بر زلف تو آویختن و روی تو دیدن
ای ماه حاصل عمر عزیزم مرو از چشم
دل مخزنی از گوهر اسرار تو باشد
می ریز بسافر که هلی رقم حسودان
در آتش غم سوز که از عشرت نوروز
تا بردل خود ناولک تیر تو خریده است

چون میگردد عمر ز جان ناورقی هست
آتش بطرب کوش بکوری ز مانده

ای شوخ منه پای برون از در خانه
در خون دل اورچنک زنددم نتوان زد
میبیرم از این رشک که دشمن عوض من
شب نیمه شد ایشم دل افروز سخن گو
زاده نه عبت سبجه شدش پاره بکویت
بر دوش مکش خانه که درویش مجرد
آمد که زلب بوسه دهد بر من مسکین

هر موج که آتش گذرد از سر دریا
اشکی است که از دیده من گشته روانه

جانی زده است شاه جمال تو بارگاه
ز بید که رهگذار شود باغ زر گشت
باز آ که می چه زنجت اشک چشم من
در جلوگاه حسن تو از بار عام دل
زبید بغیل غمزه بود خبره چشم تو
چون رنگ کلفت است بود ننگ عاشقی
گر پر محش ز تیغ فراقم چرا کشی
ساقی بریز باده که محتاج آن درند
اشکم روانه شد زرخ زرد چون کنم

آتش چو آسمان وزمین سفته پرورند
مهر از فلک مجو و وفا از جهان مغواه

اوشرم بک من که جمید از کنار کوه
آید یادم آن دل سخت و رخ منیر
زین یش بار کوه بدوشم چو سایه بود
شد خاک صد چوکوهکن ویستون بجاست
با ید بکار کشتن خسرو برد عبت
بک دری نهان شده در چشمه سار کوه
خورشید هر صباح که بینم سوار کوه
آکنون مرا ز سایه بدوش است بار کوه
الحق که یش از آدمی است اعتبار کوه
فرهاد برد زحمت خود را پیکار کوه

از پهلوی زمانه مجاورح و اعتبار
گیرندت از کند مکافات ظلم اگر
بر دیدن یلنک نیززد شکار کوه
افرا سیاب وارگریزی بنا و کوه
از خلق کن کناره که عتقا بلند نام
شد آتشا چوگشت نهان در حصار کوه

اگر نبود با بروی آن نگار گره
یا که از غم و اندوه و درد و غصه مرا
بیکار خورده بهجر تو زین چهار گره
نشد که يك گره از کارخویش بازکنم
که آسمان بزند جای آن هزار گره
ز سینه تا بکلو همچو سبجه بر نفسم
زدست بر سر هم دست روزگار گره
بی است تشنه بهونم که ازفراق رخش
خورد مرا بکلو آب خوشکوار گره
که خورده‌ایم بهم همچو بود و تار گره
میان ما و ترا تیغ کی جدا سازد

گره ز ناخن تدبیر آتشا از کار

کشایم از نزنند دست روزگار گره

بمیان باغ یا رب گل من کجا نشسته
دوسه روزشده که بامن سری آن پسرنداره
که بهارض ریا حین هرق حیا نشسته
ز فراق بک یک مستی شده آب تن چنانم
متحیرم که او را که بزیر یا نشسته
بکدام ره گریزم که ز زلف و مزه او
که بقصد استخوانم بکین هما نشسته
ز هجوم عام خوبان سرکوی اوست آسان
بکین من ز هر سو سیه بلا نشسته
که هزارهمچو یوسف عوض گدا نشسته
ز هوای لجه دل نشمر حقیر ما را
که حباب وارگردون بهوای ما نشسته
بامید اینکه بوئی رسدش از آن گلستان
دل من چو غنچه دایم بره صبا نشسته
بکشیدم آمی ازل دل شب هجر و حال بینم
شده ابر تیره ای و بدل هوا نشسته
که نشیند آن غبارش که در آسبا نشسته
همه را بزیرگردون بدل است گردکلفت

بسرا چه دل من غم یار گشته ساکن

چه عجب که شاه آتش بر بینوا نشسته

اینسان که مرا میگذری از بر دیده
یکدم بهکشا غنچه لب را به تبسم
مشکل که بگردت رسد آهوی رمیده
با اینکه دو عالم صفت حسن تو گویند
ایشاخ گل در چمن ناز دمیده
باری که من از هتق تو بردوش کشیدم
حرفی نشد از دفتر وصف تو شنیده
گر کوه کشد بشودش پشت خعبه
کر لافزد از چشم تو نرگس عجبی نیست
خالی بود از شرم و حیا چشم دریده
گویا که نصیبم ز ترنج ذفن تو
خوینست که جاری شده از دست بریده
داری خبرای زلف دلارام که هرشب
یچم بخود از فکر تو چون مار گریده
آن میوه نازک که شود از تکیه آب
یش لب شیرین تو با شد نرسیده
گویا خبر از لذت ییکان تو گردد
خون گریه کند طایر درخون نعلیده
غیر از تو که دانی زدر خویش پیری را
آزار که کرده است غلام نخریده
بردار سر از خواب که از شوق جمالت
خورشید برون آمده بارنک پریده
از بسکه بود چشم حسودان بکینم
در پرده دهم جای تو بر دامن دیده

از مقتل عشق تو برون جان نتوان برد
در چشم من و چشمه شمشیر تو جانا
سدیت سر راه ز سرهای بریده
تا چشم کند کار بود خون چکبیده
آتش بچه تدبیر ستانم دل خود را
از مزه برگشته و ابروی کشیده

این مژده که بر دل ز وصال تو رسیده
خوش میچی از طرف چن چشم بدت دور
آن یار عزیزی تو که در عهد جمالت
چشمش بود مسد و ابروی تو همدست
آشوخ محال است ترا در نظر آورد
با اینکه تو را جا به پس پرده چشم است
الحق که اگر قطع شود هست سزاوار
مرغ دل صاحب نظران را نتوان یافت
از تشنگی خضر بر چشمه حیوان
کس را نرسد دم زند از حین که خباط
چون غنچه بود روزیش از خون دل خویش

حیران جمال تو نه تنها شده آتش
آن کبست که انگشت تجبر نکزیده

در روزگار حسنت نرخ گهر شکسته
ایشاخ گل که داری دوغ عشق منزل
تا شهره گشته در شهر شیرینی دهانت
از توبه ها که زندان در فصل گل شکستند
خورشید اگر کند روبر آسمان حسنت
صد وادی جنون را شورت بیاد داده
مهر سهر خوبی یعنی که ماه رویت
خوف شکسته بالی در این چمن ندارم

شام فراق آتش آخر شدن ندارد
یا طالع سیاهم پای سحر شکسته

ای بت ساده که با نرکس مست آمده
تا بشام ابدم زنده از آترو بخیال
در خرابی دلم اینقدرت جهد زچست
مجدد شکر کنم یا برخت قصد نماز
من دیوانه کجا ماه جمال تو کجا
چون بط باده مرا خواب بدست آمده
که تو در خاطر ام از صبح الست آمده
گر در این خانه بنوا ای نشست آمده
خوبم ایماهی اقبال پشت آمده

آتش از حادثه عشق مجور راه نجات

که در این معرکه از بهر شکست آمده

زآن بهر شهر دلی در تک و تاز آمده
که شه حسنی و بالفکر ناز آمده

حرکات همه خوش باشد و رفتار نکو
گر بخواهی بحقیقت رسم از راه مجاز
شده صد فتنه زهر گردش چغم تو یا
تا ز معبود گلی در هم و آشفته ترم
میرم وزنده شوم تا هودم شاهد حال
موبو گر خبری داری از آنزلف بگو
تا که ایمل بود اندیشه مزگان و بت
ایکه بر یاد لبش طمعه بگوثر زده

آه آتش بتو ای شمع مگر کرده اثر
که کنی گریه و دور سوز و گداز آمده

چشم بر هم زده فتنه بر انگبخته
زلف بر چهره بدین جلوه نیشاندن کسی
بوده مرعاشق و معشوق که در روی زمین
چشم بر هر شکن زلف تو تا کار کند
بوسه ده خواه زلف باشد و خواه از رخسار
رحمی ای پادشاه حسن که در ملک دلم
نیست یکسره بجز مهر تو در آب و گلم

گر بمنز لکبه مقصود نبردستی بی

آتش از سایه خود بهر چه بگریخته

لف مشکین بر رخ چون ارفوان افکنده
نک از صورت پریده است آفتاب و ماه را
یده در این باغ هر روی زگل نازکتری
صد هزاران قمری سرو ریاض قدس را
چونکه از شوخی دو گیتی را مسخر کرده

طو طیان از پند آتش گشته بر گرد تو جمع

تا بگردش خامه شکر فشان افکنده

بسکه به بستان ز چشم فتنه بیا کرده
زلف تو بر عارضت سجده مسلسل کند
تا قدح باده را کام زلف داده
تا بسبب داده مشک ز تا تا زلف
ایکل سرخ از چه رو رنگ تو تغییر کرد
از خط مشکین تو ره بلیت جسته ام
تا خم ابروی تو قبله جانم شود
بسکه شمع رخ آب فشانند ز چشم
تا شوم سخت تر بستگی کار دل
نرکس مست تودل گر برداز گل رواست

قصت اینست که یکانه ناز آمده
از چه رو در نظرم وقت ناز آمده
تا بزیر فلک شمعده باز آمده
دل رباینده تر از زلف ایاز آمده
که برون رفته از دیده و باز آمده
ای صبا کنز سفر دور و دراز آمده
هستی آن کبک که در چنگل باز آمده
خوب در راه حقیقت ز مجاز آمده

خلق را چون دوصف مزه بهم ریخته
کفر و دین را تو بر سر خوش بهم آمیخته
الفت جمله یک عشوه تو بکسیخته
دل آشفته بدینا ل هم آویخته
هر گلی ریخته بر سر خود ریخته
هر طرف می نگریم گرد بر انگبخته
گوینا خاک من از روز ازل پیخته

یا بیرک گل ز سنبل سایه بان افکنده
تا کمند دلبری بر آسمان افکنده
بر زمین عجز چون برک خزان افکنده
در هوای قامت از آشیان افکنده
خویشتن را در فضای لامکان افکنده

نرکس بیمار را دست عصا کرده
اهرمنی را چه خوب رو بخدا کرده
چون قدح از رشک خون در دل ما کرده
خاک سیه بر سر چپ و ختا کرده
از رخ گلگون یار کر نه حیا کرده
در ظلمات آکهم ز آب بقا کرده
هر سر موی سرا قبله نما کرده
چشمه خورشید را سر بهوا کرده
سلسله زلف را دام بلا کرده
چون به گلستان ناز نشو و نما کرده

آتش اگر آگهی زاشک سحرغیز من

در ره سبیل ازچه رو خانه بنا کرده

جام می را با لب خندان برابر کرده
هرچه گویم مردم ازدوری نباید باورت
ای لب جان بخش عیسائی تو برما روشنت
از تبسم گشته ییها در دندان ز لعل
شد عقاب چرخ صید از کرکس تیرم مگر
بهر جان عاشقان دیگر چه کوثر کرده
صعبت اغیار را گویا که باور کرده
اینکه گویی نیستم عیسی کرا خر کرده
یا حیان از حقه یاقوت گوهر کرده
باز ساقی در بطلم خون کبوتر کرده

اینکه میگفتی کن آتش از دم تیغ حذر

عیب آب زندگی بیش سکندر کرده

ای جان پاک کز گل رحمت سرشته
یکدم جدا نشد سرم از دست چون سبو
گو بگست تا کشم بغد نك ملا متش
بی حاصل است صبر تو اندر مقام عشق
گر چرخ برمهاد تو گردد مغور فریب
من زیر بار منت دوتان نمی روم
ای قلزم جمال ز طوفان ناز تو
گر بوسه ندادی و رفتی خجل مباش
چشم به از تو دور که رشک فرشته
گویا به آب غصه گلم را سرشته
آنکس که عاشق است و هنوزش نکشته
ایدل براه برق عبث تخم کشته
می خور که زود پنبه کند آنچه رشته
صد شکر ای فلک که بکامم نکشته
پیدا ست کز سر ره عالم گذشته
دل تنگ نیستم پیدرم را نکشته

آتش جهان برقص فتاد از شراب عشق

در حیرتم تو بهر چه خاموش گشته

خانا مرا بغانه دل نا نشسته
میجستم بگرد جهان عمری و کنون
غیرت بخون آب مرا تشنه ساخته
بادام وار چشم شد از فرق نا قدم
از بهر امتحان بدل سنك كن فرو
ایشانه نیست بر سر آنزلف حد تو
یک لحظه یرده بازکن از رخ خدای را

انسان که غوطه میزنی آتش باشک چشم

معلوم می شود که زجان دست شسته

ای آنکه دل بهستی ده روزه بسته
در وادی که خضر نهی یای با عصا
از اینکه یفت یا زده بر جهان خویش
با دام معتنی که ییای تو بسته اند
در پیچ وتاب حرص اجل دامن گرفت
غافل مشو ز سنك مكافات روزگار
در رهگذار سبیل چه غافل نشسته
از ابلهی روانه تو با چشم بسته
کم غره شو هنوز ز بندی نجهت
بی دردی است اینکه تو خندان چوبسته
رو خواب خوش بگور که بسیار غسته
در عمر خویش اگر دل موری شکسته

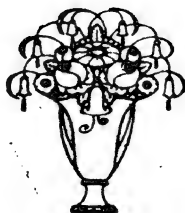
میخواه حضور دلبر جانانه آنشا

این سبک تازه که تو امروز جسته

ای ماه از صیبر جلالت ستاره
از گلشن وصال تو فردوس غنچه
از یرتو نهایت خورشید مهر تو
برداو برده از رخ ورخصت بشمع ده
تا غنچه با خبر شده از آن دهان تنک
عجبها که ماه روی تو آید بغضارم
مات رخ تو شاهسوارم ولی چه سود
ساقی بریز باده که نرگس کند بجام
برکت ییالۀ که چو پیمانه پر شود
تا خاک زامداد نشود سبزه کافرم
باور که می‌کند که ز تیر کرشمه کرد
آخر بحال گریه کنار آورم ترا

خورشید طفل بخت تو را گاهواره
وز آتش فراق تو دوزخ شراره
لعل گران بها شده هر سنگ خاره
تا از میان ما و تو گردد کناره
دارد ز درد عشق دل یاره یاره
در هر نظر ز چشم من افتد ستاره
کا گاهی از پیاده ندارد سواره
عشاق را ز گوشه ابرو اشاره
کس را بشیر دادن جان نیست چاره
گر من بزم توبه کنم استهواره
ترکی مرا شهید بجرم نظاره
با ایشکه بحر عشق ندارد کاره

آتش محیط در سخن گر بچویدت
سازد برای گوش صدف کوشواره



(ی)

که ز دست ماه خوا هم بستانم آفتابی
که هزار همچو جنت بود از رخ تو بایی
که براه انتظار ت چو بیم بروی آبی
که خراج خواست سلطان ز ولایت خرابی
که میان دلربایان چو تو نیست کج حسابی
دگر م بود چه حاجت بنوشتن کتابی
که بهر بیش از اینست توان کشم عذابی

سزد از ندامت آتش شب و روز خون بگیریم

که گذشت دور عمرم بخيال خورد و خوابی

که میان جان و دلبر نبود دگر حجابی
که هنوز از دهانش نشنیده ام جوابی
که کس آب زندگانی نچشیده از سرابی
که نمیتواند آنجا طیران کند عقابی
که سیاه گشته روزم ز دو چشم نیم خوابی
که فزاده است چشمم بشعاع آفتابی
که زبهر حسنت آمد وجود چون حبابی
که بچشم خویش دیدم چو تو مالک الرقابی

ز چه کویش تر دماغی نزنم مدام آتش

که هنوز دختر روز بدوش پیوست آبی

که عاشق است و کده عمر صرف هشیاری
که بر جباب دهد رتبه کلید اری
ستاد و چشم بر اهت بجال بیداری
که داشت از صفت مژگان سیاه اجباری
که بار سایه خود را کشم بدشواری
نوشت منشی قدرت که صیغه شد جاری
که جام خنده کنند بر شراب کلناری
که آب میثوم از شرم بی خریداری
که ممکن است مرا جای سبزه بشماری
که بر د نام خدا و ند را بفکاری
که غنچه سر بدر آرد ز قصر زنگاری
به عیب کس منکر جز بچشم ستاری

هزار شاهد عادل ز طوطیان دارم

که کار خامه آتش بود شکر باری

بغدای چشم مستت به بیاله کن شرابی
چغم است گر برویم در خلد بسته رضوانی
گذری بسوی من کن ز برای سیل اشکم
زدلم شکست خواهی بکه گویم این حکایت
بچه اعتبار خواهی دل من بزان بردن
شده از خط تو پیدا که چه بود سرنوشت
من اگر کنا هکناوم بفرست در ججم

چو طلسم تن شکستم بطرب کنم شبانی
بستوال بوسه عمرم شده پای لعلی طی
بخيال لعل ساقی لب جام چو بیوسم
بهوای کبک مستی نظرم بود بجائی
ز سر شک سرخ مردم بهشت کنند منم
پیرایر تو زانرو فتم ز چشم انجم
بتو آفتاب نسبت بهمین دلی دارم
به بتان عهد وقتی دل و دین دگر ندام

بدور چشم تو حد بر کسی شود جاری
ز بحر عقوق هوایی فزاده در سر من
بکشتان گذری کن که ترکش شالا
از آن بکشتن خلقی اشاره چشم تو کرد
چگونه بار غمت را نهی بدوش دلم
شبی که مهر تو را عقد بسته شد بدلم
مگر لب تو دم از بار عام بوسه زند
عجب که خواجه شود تشنه فرو ختم
چنانک ز دست تو زاهد گریه کار منست
بنوش می که شنیدم زنی بلجن خوشی
خوش است باده گدازنک خاصه فصل بهار
گرفت هواست که افلاک بردهات ندرد

دکاه جلو و فرو بسته اند بازار ی
 بقصه گفتن ما تغم فته میگزار ی
 نبود شیو و چشت هنوز بیمار ی
 که گشت ابری و بارید مشه تاتار ی
 ولی چه سود که توان کنه نگههاری
 که مست ناز بود در کمال هوشیاری
 که مست باک ندارد ز مردم آزادی
 زبسکه ریغتم از دیده اشک گلزاری
 بدر یک سر سو ز ن نیکنه یاری
 من از تو هیچ نیستم بجز نکوکاری
 دگر ندیده ام از بهت خویش بیداری

به پند منع محبت زمن مکن آتش
 کجا به پند تو تن در دهم چه پنداری

کاین هجوژه میاشد هر شبی در آغوشی
 چه دکن که برداری باری از سردوشی
 شیر همنم بیراست از شکار خرکوشی
 زلف مشکباری زد تکیه بر بناگوشی
 گر ترا بود عقلی یا مرا بود هوشی
 گر گدازی از بنیم یانوازی از نوشی
 تا کنون بحرانی می پرست مدهوشی
 شب بخواب میهدم آهوی زره بوشی

گر بود چو شمع آتش هوق آف شبستان

تن بسو ختن در ده با زبان خاموشی

خون دختر رز را تا اید بود جوشی
 نیست جام خورشیدش در خور قه نوحی
 طوطی بر افکنده دور چشمه نوشی
 تا بکی نهم از تن روی کار سر پوشی
 در شنیدنش خواهد هر گلی شدن کوشی
 کاصابت در گردش با چراغ خاموشی
 شوق کرده چون چرخم بای تاسر آغوشی

مر مشام من بوی طبع ریخته می آید

دیگ فکر آتش گوشتیا زنده جوشی

هه چو بیمانه لبالب دلم از خون کردی

بهمه حسن تو گلچهر کان بازار ی
 ترا بگو همه چشمت تا که دانه خال
 من آرمایان که مریش محبت تو شدم
 یاد زلف تو آهی کشیده شه زدم
 کرشمه نکته خوب میرد دل خلق
 غلام مر د مک چشم می پرست تو ام
 اگر دو چشم تو خون مرا خورد چه محبت
 شدم ز دست محبت فشرده همچو انار
 چگونه خار غم از دل کفم که زکانت
 گرم بسوزی و خا کسترم بیاد دمی
 بجز دوش که دیدم بخواب چشم ترا

دل میند بر دنیا گر تو را بود هوشی
 جوهر جوانردی گر تو را بود ایدل
 ای که گفتی از آهی چرخ را مسخر کن
 گشته کفر و دین باهم خوب متفق گویا
 خوش بود کنتم ایدل مستی جنون بیشه
 بسکه در تو حیرانم با خبر نخواهم شد
 غیر چشم و ابرویش دیده اید ای مردم
 پیش از آنکه بر چشمش حلقه حلقه زلف افتد

خون اگر بجوش آمد وقتی از سیاوشی
 بر در مغان بست است این رواق مینائی
 خط سبز او دیدم چون قرین لب گفتم
 منکه جان شیرینم صرف عشق بازی شد
 گر بیوستان بلبل وصف عارضت گوید
 بیتو زنده ام اما روشن است از حال
 تا بیرکشم روزی همچو قرص خورشیدت

تا که ناکام مرا از لب میگویند کردی

هیچ داری خبرای خسرو و غیرین حرکات
از شکنجی که بهر حلقه زلفین نواست
ماند در دایره خط تو چون نقطه دلم
بدهانت که بود تنک تر از حلقه میم
ترسم از کرده شوی منفعل ای لیلی دهر
سپه غزه گواهی دهدت ای شه حسن
بینم رفته فرو یا بگل ای سرو سہی
ساقیاسر خوشم از گردش جامت که مرا
آگهم از روشت ای فلک بی سرو یا
خبرت هست که باید بزمین رفت فرو

که چه با جان من از عارض کلگون کردی
هست پیدا که بعد سلسله دل خون کردی
دیگران را اگر از دایره بیرون کردی
کز فراقت الف قد مرا نوب کردی
گر بگویم که چه اها با من مجنون کردی
که بخوان جهان قصد شیخون کردی
گوئیا شرم از آن قامت موزون کردی
فارغ از حبله نه گنبد گردون کردی
که چه با تاج جم و تخت فریدون کردی
ایکبر دوات خود تکیه چو قارون کردی

آتش از طبع تو بازار غزل یافت رواج

بیکه کوشش زبی چنین مضمون کردی

نظری ز چشم مستش بطریق آشنائی
به تثار شوخ چشمی توئی آغزال رعنا
ز ریاض عارضت کی کل بوسه چیده گردد
چو زنی به تیر نازم دل من بوجد آید
به زکوة حسن دادن شده مگر مصمم
دل من چو غنچه خونت و ترا خبر نباشد
ز کدام سینه امشب شده دود آه بیرون
گل آفتاب سوز د ز خجالت دمیدن
تو نشستم بچشم و نکنم هنوز باور
ز برای رزق کما مل در آبرو نریزم
چمنی که از گیاهش گل در دوداغ روید

بن او فتا د آنهم بوسا بل خدائی
که ربوده چین زلفت دل آهوی ختائی
که رسیده بر مشام ز تو بوی یوفائی
چو شکسته استخوانی که رسد بموبائی
که کشوده صد چو یوسف سر کیسه کدائی
چکنم که بو ندارد د گل باغ آشنائی
که نه ماه نور دارد نه ستاره روشنائی
مگر او فتاده تو بخبال خود نمائی
که کند جلوس سلطان بسرای روستائی
چو صدف کنم قناعت بو طیفه هوائی
توان شدن مقیمش بامبد د لکشائی

ز خزان عمر آتش شوم آزمان فسرده

که گلی نیچیده با شم ز حقیقه سنائی

ای ماه خوش بود چو تو بر دیده منی
دل را که گوهر صدف بهر قدرت است
تبغ تو عار آیدش از قلم ای دریغ
خورشید آب گشت و فرو رفت زیر خاک
در حیرتم که چون نیچد خون ز چشم چرخ
ای باد صبحدم که گذشتی ز کوی دوست
لعل تو شاهده است که محتاج بوسه ام
از بس بیاب بی گد رویت گر یستم
از سوختن خوشیم که چون شمع عمر ما
ساقی بنور طو ر خم بر فروز دل

بر مردمان دیده دهم چشم روشنی
آیا روا بود که تو از نا ز شکنی
اقبال سست بنگر و با ر یک گردنی
از بسکه کرد پیش جمالت فرو تنی
از رشک سایه که تو بر خاک افکنی
داری دم مسیح چو ا دم نبز نی
چندان که بادشاه جمالت بود فنی
شد آب از خجالت من ابر بهمنی
در راه انتظار تو شد صرف روشنی
تا بگذردم ز ظلمت این وادی ایمنی

لا ف منی مزنی که تو را رو بقمهرا
هر کس فریب لقمه خورد خوانده را
چندان روان کند که شوی قطره منی
با شد اگر فرشته شود سقه دنی

آتش زیاده تا ندم خرقه شست و شو
عار آیدم که دم زنی از یاک دامنی

یک نگاه که از چشم نیم باز کنی
گرت بناست که خلقی شهید باز کنی
خوش است چشم بهم بر نهی و باز کنی
مر را بقتلگه عشق سر فراز کنی
تو دام اگر فکنی صید صد ایاز کنی
که خود زخنده چو منصور کشفراز کنی
چنان بنوش که بر پوستش نماز کنی
که یادگر گذارم ز حد دراز کنی
که چشم و گوش گل و مشت غنچه باز کنی
روی بیاض و عیان است از شایب تو
بملک بی غمی آتش بشرط آن برمت

که از غبار ره گلفت احتراز کنی

ز رخنه که بجانم ز تیر ناز کنی
چنان مرید توام کافقدا ز جان کمت
بر کش بجنجیر نازم که ننگ عشق من است
بما یک نظر و یک نظر در آینه کن
ز کوة دلبریت را زوی در بغ مدار
چو در بساط جهان غیر روز و شب نبود
چنان بهر هانجم بچشم کم بنگر
چو نقش قابلیت آفاق ز ان کند بامال
اگر بشنای آب وضوی خویش دهی

چو سیم تاب گر آتش تهی ز قلب و غشی

چه حاجت است که اندیشه از کداز کنی

چو خط را دستیار طرهمبر نشان کردی
تورا در ناوک پیکان مگر آب بقا باشد
امیدم بود بر دور مینات چون کمر کردم
به بیکان محبت درختی آن لحظه جانم را
اگر بود آفتاب بار تبه شست سر خمت
نیدانم چه عذرای برق خواهم از روی تو

سپید آسا شوی گر رو سیاه آتش روا باشد

بجرم اینکه اندر مجرم عشقش فغان کردی

گرفتم اینکه نرخ بوسه را دنیای جان کردی
شهادت میدهد ملت که یکدنیایان کردی

چو دیدی بوسه از تنگی نجویید دهاترا
ز یا در خانام بهادنت آنگونه ممنونم
جوانی داد در صبری اگر بوسف زلیخارا
اگر بینی بچش ای خضر مقول محبت را
نودی بر دلم چون خال هندورا یقین کردم
کل رخسار و سر و قدر ریحان خط سبزت

چنان بکداختی آتش ز داغ عشق جانانم

که جان را چون همدا قائم بهشت استخوان کردی

هر سر که نداده ز می عشق تو بوئی
ای گاه عقیق از لب میگون تو رنگی
زاق لطافه که غورده است بچوگان غم تو
مزگان تو زد چاک چنان برده صبرم
هر کسی که ترا بیند و جان را نسپارد
کل روی تو را دیده ورنکش پیریده
در خواب تقافل ایبه الد هر بهانند
از زلف تو پیدا است که با دل نشود راسخ

کاری مکن ای ترک که از دست فراق

آتش غم دل هر صده دهد بر سر کوئی

چنین که مست غروری و جام طنازی
چو ابروی توام از خنجر کرشمه نکشت
دلم ز سنک غم و آتش فراق تو است
بدا من تو زخم دست تا شوم فانی
بنوش باده که چرخست بخاک خواهد برد
بود چه یرده ندانم سرود مطرب عشق
مجو ز سبزه خط اینی که سر زدش
ز خال کنج لب کلام دل چنان طالبم
اثر به ثابت و سیار نه فلک نبود
قد چو نی بنوا استخوان کشته عشق

خوشم ز طرز تو آتش که کرده توام

ز سبک صائب تبریز و شیخ شیرازی

با وصف آن که برآم بس امتیاز داری
بر خیز تا ملائک بندند صف چو مزگان
زد تنک چن زلفت بر چشم مست برکو
گر خون صد چو محمود نوشی عجب نباشد
ایسر عالم آرا بی یرده گو خدا را

ز حال گوشه لب جایگاهش را نشان کردی
که پندارم ز میوه را از بر ایم آسمان کردی
تو از لبک روی بنودن جهانی را جوان کردی
ملاطمتا کنی بر خود که عمر جاودان کردی
که بیل مست را آگاه از هندوستان کردی
چو شد بایکدیگر توام جهان را گلستان کردی

باریست بگردید که بود کم ز کدوئی
وی باغ بهشت از گل رخسار تو بوئی
سر کشته جاوید زمین کشته چو کوئی
کز سوزن عیسی نتوان کرد رفوئی
باشد دل او سخت تر از آهن و روئی
بیچاره نداند که برود بیچه روئی
کر بر در دلهای نکشد عشق تو هوئی
کافر بود و رحم ندارد بر موئی

مسلم است که بر حال ما نیردازی
بین که چون کشم آرزوی نایبازی
چو شیشه که شکستش دمی و بکدازی
اگر چو طفل سرشکم ز دیده اندازی
گر آفتاب شوی از بلند پروازی
که می زند بدام چنک از خوش آوازی
کنده بگلشن روی تو دست اندازی
که هندوی تو دهم قبل مست را بازی
مغور فریب از این خیمه های شب بازی
چنین که توسن ناز و کرشمه مبتازی

سخت است باتو بیونه از بسکه نازداری
گر بر شهید چشمت قصد نماز داری
با دل سر شیعه و یا ترک نماز داری
کاندر صف غلامان صد چو ایازداری
کز عقیق کجست چو من سوز و گدازداری

چون کوتاه است دستت از دامن شهادت
بر تار و پود آمال دلبستگی نشاید
ای دود آه مظلوم در سینه کن درنگی
خون دل یتیم است ایشیخ نوش جان کن
غره مشو که ایخضر عبر دراز داری
یابست طرهای شو گر چشم باز داری
ترسم که آسمان را از دور باز داری
ازخون دختر رز گر احتراز داری

از سوختن چوشمی در گریه تا کی آتش
گویا هنوز در سر عشق حجاز داری

ایکه بر گوشه لب خال سیاهی داری
کرتو ملک دل عاشق گرفتنی چه عجب
بخت آهوی دل ماست از آن روی بلند
بده ای باد صبا جای زمزگان ترم
ایکه با زرگس مستش نظری هست ترا
ای شب هجر که چون بخت منی تیره مگر
گر کشی خلق جهان را چه گناهی داری
که شه حسنی و از غمزه سیاهی داری
که تو بر چشمه خورشید گاهی داری
که زخاک ره خوبان پر گاهی داری
چشم به دور که درمیکده راهی داری
تو هم از جور فلک گذشته ماهی داری

آتشها منکر عشقت نتوان شد ممشوق

ز آنکه از آه دل خویش گواهی داری

ای باغ خلد از گل رویت کنایتی
با صد شکوه مهر تو پشسته بر دلم
بازم بر آه عشق بهز ل نیر سد
هر راه دور را بنهایت توان رساند
دوزخ نبود اینهمه سوزنده از نخست
گر یا زخم بافر شاه غریب نیست
شرعی که بهر طول قیامت نوشته اند
الحق بهمد حسن تو پروردگار را
جز هیچ در خیال نگنجد دهان تو
چون خامه ام بزن سر و بندم بیر زبند
آتش گذشت هر طرب کن یا له گیر
تسلیم و تسلیم ز لعل تو آیتی
چون پادشه که خیمه زند بر ولایتی
ای خضر بی خجسته زمن کن هدایتی
جز راه دوستی که ندارد نهایتی
کرد آتش فراق تو بر آن سرایتی
دارد گدای کوی تو از من حمایتی
باشد بدور قدم تو کوچک روایتی
بر ما بود زهر سر مویث هنایتی
آهیم نه آشکار برمز و کنایتی
من آن نیم که از تو نمایم شکایتی

آتش گذشت هر طرب کن یا له گیر

معلوم می شود که نداری کفایتی

بیتا اگر که حدیث شب فراق بدانی
نه حاضری بحضور و نه غایبی ز میانه
نقاب طره بر افکن ز آفتاب جمالت
تو گفته که زمن جان و دل ستانی و ترسم
بعل عاشق بیچاره خوب ز دیده فشانی
چو جان ز دیده نهان و چونور دیده عیان
که جان خلق جهانی ز شام غم برهانی
که دل زمن بستانی و جان من نستانی

بغاک کوی نکار آتشا چو من نرسیدم

امید آسکه تو خاکم بکوی او برسانی

بصرائی که ای لیلی من رخسار بشائی
ترا پنهان شاید خراشد ای منظور هرجائی
که با هم متفق گشتند در وصف یکتائی
بجای سبزه روید از زمین مجنون صحرائی
که همچون نور خورشید از در دیوار یدائی
شده است از صدها آینه عکس جلوه گر زانرو

دو میخانه را خمار از خجلت فرو بنده
چونیه کز چشم مستت روز خواب تا بکشائی
مرا می ده که تا فارای مراآت دل خویشم
نخواهم شوکت اسکندری و فر دارائی
چنان آنکهر یکدانه را با گریه میجویم
که باشد مردمان دیده چون غواس دریائی
جمال اوست دریائی که گرم جوش ز سرخیزد
فرو خواهد شدن فلک فلک در بحر زیبائی
نبدانم چه تأثیر است در آن نشتر مژگان
که خوف جاری کند از مردم چشم تماشاائی

سمند عقل را بی کن بیدان سخن آتش

که وصف حسن او بیرون بود از حد دانائی

از خدا میطلبم بای جهان یبائی
تا جهان یویم و جویم بت بزم آرائی
تنگی آب مرا بر سر آن آورده است
که کنم جاری از اشک مژگان دریائی
بی دلان را نبود زلف تو دیگر بکمین
دزد آری رود آنجا که بود کالائی
گر بریزند دو چشم همه را خون چه عجب
زانکه مستند و ندارند زکس پروائی
صاف آینه دل کرده ام از زلف هوا
بار آ لها برسان جلوه روشن رائی

آتشا غیر دل من که انیشت شده غم

رام کی صوره شنیدی که کند عفتائی

بخراف صبر کردم که رسد شب وصالی
بگذشت روز عمرم بتصور محالی
چه عجب که عمر شد طلی بخال قامت وی
که زمان هجر دارد بقیامت اتصالی
لب جویبار کشر ندیده همچو سروی
بنگبار رخساره چین نبود چنین مثالی
بچه وصف خوانت من که بوج آفرینش
نکشیده کلمک قدرت به از این دگر جمالی
اگر این رخ نکو را نگرند با غیا نان
عجب است گر بسکله ندهند گو شمالی
ز برای اینکه گریه نشیند بت بدامن
بزی آکسیر بیتیم نزنم یری و بالی
بچه شوه با تو گویم غم روزگار هجران
که رقب در کعبین است و نیده مجالی
خوشم از شهادت خویش و از آن دراضا هارام
که ز قتل من مبادا بدلت رسد ملالی
بچه روی سرو بستان بزند ز راستی دم
که به بیش سر و قد تو ندارد اعتدالی

بگو آنچنان که دانی سخنی ز حال آتش

اگر ای صبا رسیدی بحدود اهل حالی

کفر چه ایدان من از زلف گرم گیر بیری
کافرم گرز تو بر سرم بچه تقصیر بیری
آسمان مهر تو ور زید ولی تاب نیاورد
آن جوانی تو که تاب فلک پیر بیری
توئی آن ماه که چون چهره زیانبودی
جلوه از شمشه مهر جهان گیر بیری
این عجب نیست که مردم شده در روی تو حیران
که تو در آینه هوش از سر تصویر بیری
دل آشفته صد سلسله مشتاق جنون شد
تا تودستی بسر زلف چو زنجیر بیری
من ندانم که کنم با چه زبان وصف جمالت
که نمودی رخ و از ناطقه تقریر بیری
من نه امروز خورم خون جگر از غم عشقت
که بطفلی ز دلم آرزوی شیر بیری

در بیابان محبت بر سیم رخ بسوزد

بار آتش تو بمنزل بچه تدبیر بیری

فدای آهوی چشمت که گاه مه و شی
بشیر میدهد از غمزه خواب خرگوشی

که بلبش تکلف میل بر هم آید خوشی
که کرده سرو سقن خرم از قیابوشی
که کرد تپ جام را فیه من نوشی
گر م بسو بخری و بچرخ بخروشی
که ناز حسن چنچه آورد فراخوشی
برقص جان سیرد با کمال خاموشی
خو شا زمان فقیری و خانه بر دوشی
بود اصول حیا دات فرع سر یوشی
در این بهار که مستنه غیخ و شاب آتش

بهده حسن تو آنکونه خوار شد گل سرخ
چنان بقیه تو نیکو فغانه جا مه ناز
خیال لعل لب نقش بست بر دل جسم
من از میان دها ن تو رونمی تا بم
تو را گناه نباشد که عهد میشکنی
غلام هست پروانه ام که هر بر شمع
دل ز کلفت اسباب روز کار گرفت
بنوش می که بجان دها ن ساقی بزم
در این بهار که مستنه غیخ و شاب آتش

تو بهر چیست که اندر طرب نیکوشی
حسنت زده در کدور چاه سکه شامی
باشی تو جو یونس که شد اندر دل ماهی
آگاه شدم از غضب و لطف الهی
ویران کن و آباد بهر گونه که خواهی
ز کس بزبان آمده و داده گواهی
خور غید جهانتاب فر و شد بسیا می
آتش من و جوشیده یک مرحله بودیم

ای روی تو آینه اطراف آلهی
بر مردمك دیده که در بهر سر شکست
تا روز وصال و شب هجران تو دیم
در زیر نگیں تو بود ملک دلهای
در شوخی چشم تو که جود غزلت
بشست چو خط بر رخ زیبای تو دل گفت

من خاک ره می جستم و اوافر شامی

هزاران همچو خسرو را در آنجا کوهن بینی
زبس چنین بر سر چاین و شکن روی شکن بینی
کشا چشم ضیفت تادو جان در يك بغن بینی
توان پیدا نمود اما نشاید آن دهن بینی
که گر خاری بای کس رود از چشم من بینی
قیامتها بیا از کشته خونین کفن بینی

بهر جا فصر آن شکر لب شیرین دهن بینی
شود آفاق در چشمت سیاه از دیدن زلفش
میاف جان و جانان نیست فرقی در بدن مارا
شب تاریك جای پای مور از کاسه چینی
چنان خواهم زدن کوی ترا جاووب با و زکان
اگر آید شهیدان ترا از خاک سر بیرون

ز غربت دم وزن آتش بکوی وی که مهترم

ز چشم خویش بر کردی اگر روی وطن بینی

مگر چه من بچکر داغ عشق او داری
تولاف عشق مزق چون هزار دو داری
مگر بدامن خود هلاک کوی او داری
تو یا در آتش من او قید آبرو داری
باین گناه که دیدم رخ بگو داری
به نیست نفسی را که در گلو داری
ازین برهنه گدایان بسی بگو داری
زبسکه حاجب و دربان تند شو داری

بکوه و باده ای لاله از چادر داری
توان زردی گلی بلبل را سید یکدام
صبا ز آمدن کبل رود بسجده شکر
بلای پرده ناموس باشد آتش عشق
گذشت هر گرانایه ام به به نامی
از این لطافت منظر عجب ندارم اگر
همین نه بر درت آورده ماه روی نیاز
صبا زکوی تو با نرس و لرز میگذرد

چنان برده کن آتش زخضم پرده دری

که کس خبر نشود با که گفتگو داری

تا چند چو جان از نظر خلق نهانی
آورد مرا سوی تو بی نام و نشانی
گر یای کشم خیر نه بینم زجوانی
بر افسر جم یا زخم و تخت کبانی
زین بعد نخوانم که حقیقت به از آنی
جا در دل شکر کند از چرب زبانی
گر در بر او دم زنی از تنک دهانی

اندیشه کند از ره باریک کناره

آتش چه در اندیشه آن موی میانی

خوش ساعتیت امروز از بهر میکساری
شاهان شود که گیرند یاد از تو شهر یاری
کل زیر بال بلبل بنهانی شود زخواری
ترکان چین و خلیج خواهند شد حصاری
زیرا که نیست در عشق این شرط بردباری

یار از خیال قلم بگنبدت و گشت پنهانی

دیدم چگونه آتش بگنم نکرد یاری

بمهد حسن تو کارش کشد بر سوائی
که شمع آب شد از شرم مجلس آرائی
که داشت مرد مکش جرم بیس و یائی
ز چهره گر دهی او را زکوة زیبائی
نهد بکردن آهو خراج رعنائی
ز دست خویش قد در کند رسوائی
به آن چراغ که دودش بود شکبیائی
که هست یرده نشین آن نگار هر جائی
که فارغم کند از دور چرخ مینائی
که کوه را نبود سنک یای بر جائی

چنانچه کلام تو آتش بشهد آلود است

که طوطی از نی کلیکت کند شکر خانی

درین گفتند چرا ماه را نیندازی
چو سرو قد تو سرزد ز باغ طنازی
که هست کار تنک مایه گان کله بازی
مگر هنوز سمند گرشمه میتازی
چرا ببرد مک چشم خود نیندازی
که با طبیعت چون آتش نمی سازی
اگر نه با سر خود شمع میکنند بازی
اگر سفید بدر یای اشکم اندازی

ای آنکه نکویان همه جسند و تو جانی
از نام و نشان گر همه جستند ره را
از حبله زاهد ز در پیر خرابات
تا هست بد ستم قدح خون سیاحش
من ای ذقن یار ترا سبب صفاهان
گیرم بزبان نرمی از او کام که بادم
ای پسته خدا بشکند از سنک دهانت

تر کرده گلستان را باران نو بهاری
اینان که کرده تو تسخیر ملک دلها
گر روی خویشتن را بر گلستان نمائی
دروزی که ترک چشمت بر قتل عام کوشد
در زیر بار هجران من بشت خم نسازم

گر آفتاب زند لاف عالم آرائی
ترحم کن و بر ماه رخ نقاب افکن
از آن زروی تو چشم کل نظاره نچید
کدای راه تو گردد عزیز مصر جمال
بدین روش که تویی گر چشم اشاره کنی
بتی که بعد تو گیرد بدست حلقه زلف
مرا دل بست که ماند ز سوز آتش عشق
چو مردمک شده مارا عیان زیره چشم
کجاست گردش جامی ز دست منبجای
فکنده لشکر تسلیم فکر من به یی

چنین که زلف تو جوید بلند پروازی
ریاض جلوه خزان گشت گل عذاران را
اگر کند ز تو گل کسب رنگ و بو نه عجب
گرفته خون شهیدان عشق دامن تو
چنین که ساخت نگاه تو کار مردم را
چه سود از اینکه ترا در لب است آجبات
چگونه بیش جمال تو دم زند ز فروغ
هنوز دین غمت با شد م بگردن چشم

جدا نیشوم آتش ز یار سیم اندام

هزار بار گرم هیچو سیم بکدازی

تر سم هزار محشر دیگر یا کنی
گربند بند من چون از هم جدا کنی
پیراهن میو ری گل را قبا کنی
بر کوه گرد دهی تنش آهن ربا کنی
کاری مکن که مجلس عیشم عزا کنی
کریم چنان که روی سر شکم شنا کنی
ای بیستون خوش است که اورا اصدان کنی
ای کعبه خوش بود توهم اینجا صفا کنی

گر روز حشر پرده زر خسار وا کنی
یادم نبرد و دد و لب شکرین تو
با این جمال گر بغرامی بیوستان
این جذب که چشم تو دارد بدلبری
اسباب قتل من شده اماده ای فلک
گفتی ز گریه کام تو حاصل کنم چشم
شد مدتی که طالع فرهاد خفته است
چون فرض شد طواف حریفش با سوا

آتش گرت هواست شوی پادشاه وقت

با بدگدائی در آله عبا کنی

زاهد شصت ساله را شبعده باز میکنی
آهوی مست من چرا صرفه ناز میکنی
چون سر زلفت ای صنم قصد نماز میکنی
در نظر سپیکین قتل ایا ز میکنی
صبح امید خلق را شام دراز میکنی
تنک فضای قلب من گلشن راز میکنی
از بی صید کبک دل خلقت باز میکنی
یا زکلیت اینقدر از چه دراز میکنی

چونکه بچشم دل سیه سر مه ناز میکنی
جانستان و زنده کن از نظری زمانه را
قبله روی خویش اگر نگری در آینه
تیر فرو ریزی چون زکال دلبری
پرده گشائی و عوش زلف برافکنی چرا
چون به تبسم آوری غنچه دلفریب را
بال کر شه میبدهی غمزه جان شکار را
ای شب هجر سوختم صبح نیشوی چرا

از تب عشق آتش سوز داگر چنین دلت

شمع وجود خویش را صرف گداز میکنی

کز گز گدازان نکند خورشید یا قهری
هستی بشیبه دل گر غایب از نظری
ای آنکه منع نظر کردی ز روی نکو
بر قامت تو مثل شایده که میزد مش
از صبر تلخ غمت آبر و ترش نکند
با جان خلق جهان فرقت از آن ننهد
چندانکه از غم تو چون ابرگریه کنم
اید ز دست غمت جانم رسیده لب

هر کز گدازان نکند خورشید یا قهری
هستی بشیبه دل گر غایب از نظری
ای آنکه منع نظر کردی ز روی نکو
بر قامت تو مثل شایده که میزد مش
از صبر تلخ غمت آبر و ترش نکند
با جان خلق جهان فرقت از آن ننهد
چندانکه از غم تو چون ابرگریه کنم
اید ز دست غمت جانم رسیده لب

آتش بر آه غمش تا رفته یا بکلم

میدید کاش مرا آن مرد کاشمیری

که قرآن بر نبی شد ختم و بر روی توزیانی
که پیر دیر میکنند بر اعجاز مسیحانی
مرا از جسم جان بیرون شد و از چشم بینائی
مکس از ضربت شمیر نگر یزد ز حلوائی

کرا قدرت که بعد از این زندگوس دلارائی
چنان از یک تبسم عالمی را کرده زنده
مگر عمر عزیز تو که هنگام گذر کردن
مکش ابروی خود در هم که میبوسم دهانت را

ز جسم و جان و دل درها برویت باز کرده‌ستم
تو هر جا زین لب نوشین بشیرینی سخن گوئی
چنان بادش زند سبلی که گم سازد کلاهش را
میان خیل مژگان تو چشمت دیدم و گفتم
خلك را از هلال انگشت حیرت برده‌ام مانند

بدل تخم محبت کاشتم و آتش یقین دارم

کلی خواهد برون آمد که دارد بوی رسوائی

تا که ز لوح زندگی نام مرا قلم زنی
از بی کشتنم چرا این همه تیرغم زنی
ایکده مدام از لب ز خنده به جامم زنی
ملك تو است هر دلی تا بکجا علم زنی
می خوری و بغیر من با همه کس قدم زنی
گر ز بی خرابیم مژه خود بهم زنی
دستی اگر بعلقه گیسوی خم بزم زنی

گر گذرد بخت تو غنچه دهان آتشا

خیمه بکشور وجود از سفر عدم زنی

رسانده عشقم اندر سر زمینی
خطش کرد لبش بگرفته آسان
بسکوری رقیب شد میسر
اگر زاهد نتواند می عجب نیست

جواب حافظ این باشد که فرمود

سحر که ر هروی در سر زمینی

ای جوهر مجرد دل از تو نیست خالی
هر شب که از فراق شرحی بهام گفتم
شد فرودین نگار رو کن بهر بر ما
از ورطه محبت ایدل مجوی ساحل
تا عقد گوهرت را دیدیم از دو مرجان
جام جهان نما را اندر نظر نیاریم
لعل لب تو باشد آب حیات اما
زنجیر عدل دارد بامام اگر شود وصل
ایجاد شکر ستان در خنده تو باشد

تا چند باری آتش از ابر دیده باران

این سبز را نگهدار از بهر خشکسالی

در بر روی تو بر خلك نهاد یشای
باغ فردوس که رضوان کندش دریایی
بر تو ماه که از جلو اندارد ثانی
روحه حسن تو را حلقه پیرون دراست

نعمت وصل تورا شکر کنم در همه عصر
بود در چاه زخمندان تو ام یوسف دل
با وجود تو ندارم غم بگذشتن عمر
نوبهار است سخن گدو و گنا ر م بنشین
عقل بر قامت من جا مه کلفت ببرید
ز منت شبیه بدر یا ی محبت چو حجاب
تا ز فردوس جمال تودهم کام دلی
گر دهانت ندهد قیمت جان بوسه رواست
همچو سبکم بکن دور مرا بیکد له کن

آتش از سبک خوش و طبع روان تورواست

با ج گیر د سخت زنوری و خاقانی

گر يك بوسه کنی از دو لبم مهمانی
پیش از آنکه که شود خلق مه کنما نی
کانهچه دریای توشد صرف نکردد فانی
که مرا هم گدلو هم بلبل خوش العانی
ایخو شا عالم دیوا نگي و عریانی
تا زمانی که شود کشتی جان طوفانی
سببی ساز که زلفت نکند شیطان
ز آنکه در تنگی نعمت نبود ارزا نی
چون فلاخن چه قدر دور سرم گردانی

گر در پند مرا در صد فگوش کنی
ز بهار ای شه تر کبان ز مکافات عمل
ای خزان در بر بلبل نفس سرد مکش
تویی آن آهوی رعنا که يك گوشه چشم
نکند کفر باسلام و نه اسلام بکفر
آنقدر خون من ای ترک حلاست ترا

آتش از مستی جاوید زنی یا بدو کن

اگر آن مغچه را دست در آغوش کنی

آنقدر مغرور برخویشی که روی خود نیاری
حق دهم کام تو باهر حاجت دیگر که داری
گر تواند برفلک شد کودکی ازنی سواری
بر زمین بارد چو باران نافه مشک تناری
باش تازیر زمین پنهان شود از سرمساری
میتوانم پنجه زد در پنجه شیر هیکاری
زانکه میترسم براه عشق از روزنداری
بی سبب خواهد شد چون طفل اشک از من فراری
میزند بر دل يك مژگان زدن صد تیرکاری
بس بود تزویر کردن سبجه تا کی بمشاماری
بشکنم چون رستم از غم صولت اسفندیاوی

بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشکم

برق را دیدم که میخندد دبا بر نو بهاری

باوجود اینکه از خط شاه حسنت شد حصاری
از دهانت کام خواهم گر مرا حاجت برآری
آفتاب از تومن گردون رسد بر قصر حسنت
گر بیاد چین زلفت خیزد از دل تیر آهم
خود نمائی کرد گر ماه نوت در پیش ابرو
تا که صبد دام عشق آنرا ل شوح چشم
کوهر اشک مرا ای دیده کن اسراف کتر
طالعی دارم که هر کس را دهم بر چشم منزل
گر ز خواب ناز کردد باز ترک چشم مستش
زاهدان در رشته مکر تو شد صد دل مقید
جام کیخسرو بر از خون سیاوش کن که خواهم

بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشکم

برق را دیدم که میخندد دبا بر نو بهاری

بر سر آنم که آویزم بزلف مشکباری
آنکه دارد شوق گل چیدن نیندیشد زخاری
با نکمار شوح چشمی و حریف میکساری

تا سرموئی مرا بر دست باشد اختیاری
مدعی کی میتوان شد راه عشق مارا
خوش بود داد طرب دادن بطرف باغ وستان

یستون را بایدش با تیشه اندیشه کنند
تا بود فرهاد را از عشق شیرین یار غاری
تا مرا بر دامن زلفت بود دست توسل
کافر عشقم گرم با هردو عالم هست کاری
برسبوی باده آتش وقف کردم دوش خود را

منکه در عالم نبرفتم بزر هبج باری
که افتخار کند نرگس از پیاله بدستی
بدور چشم تو چندان رواج یافته مستی
برای جلوه حسن تو تنگ عالم هستی
بهردردی که شود بسته هست امیدگشایش
بجز دردی که بروی من از وصال تو بستی
قسم بیار خدائی که غیر او نیرستم
که داده روی توام شوق آفتاب پرستی
ز دامنش نکشم دست تا بشام قیامت
که مونس دل و جانم ز بامداد الستی
ز ماه چارده و سرو ناز چشم پیوشم
چو قد و روی تو بینم برآستی و درستی
همیشه روی نکو نرخ زشت بشکند اما
نه اینچنین که تو بازار آفتاب شکستی
سزد که وصف قدرت را کنم سؤال زچشت
که حرف راست زمستان توان شنید بستی
گرم نکته جدائی کشد نشاط حدودان
زیارت حرم قرب دوست بود خیال
از آن شدی سربازار پیر و کس نغزیدت
هزار دام دگر هست پیش پای تو آتش
کهان مکن که زبند فراق مردی و جستی
خواجه را چون خوشه بیرون زخرم میبری

ایکه سوزاندی دلم مانند نوازش کردنت
آنچنان سوزد که گویا جانش از تن میبری
زینهار ای شاه کز هرات زلفش بگندوی
بر چراغ کشته ای کش زیر دامن میبری
کوکب بغت تو گر تاپید خاطر جمع باش
صد دل آشفته را بیرون زمسکن میبری
یاد کن از آن دهان تنگ و جسم لاغرم
کز میان باد بیرون شمع روشن میبری
ای صبا گر خاک راهش آوری بادت حلال
رشته ای را گر فرو درچشم سوزن میبری
گر زنجدهانت بدست ای شاه ترکان آورم
هرقدر گل باغ وستان را بدامن میبری
تا دل ازداد تو شد آزاد روز خوش نید
میروم از جان گرم در چاه بیژن میبری
بسکه سرمستی زجام حسن و مینای غرور
همچو آن بلبل که بیرونش زگشن میبری
میرسانی بر لبم جان تا دل ازمن میبری

من کجا ترک شراب و شاهد و مطرب کجا

از چه رو آتش غلط در حق من ظن میبری

گر افکنی نگاهی بر من زچشم یاری
دیگر بکس ندارم چشم امید واری
ایسان که ویزدم اشک امشب بیاد زلفت
ترسم که غرق کردم در بحر یقرازی
چون ناله خون دلها خوردم زشرم چشمت
تا نسبت تو دادم بر آهوی تناسی
خواهی برآری ای خط کرد از نهاد حسنت
آگاه مو بوم زان نیتی که داری
ای غم چه شکر گویم از مهریانی تو
تا غنچه تو ایگل بر روی من نغذد
ایشام تار هجران چون بانو انس گیرم
کاندل شب فراقم تنها نمیکنداری
چشم زگریه باشد چون ابرنوباری
خورشید را نو دانی از اسبان فری

دیشب که یار آمد با مد می بخوابم
از روی سبزبوشان حاشا که چشم بوشم

آتش براه عشقم جز باد نیست هدم
آتهم ز بخت سستم باشد زمن فراری

چون حلقه حلقه زلف دلاویز میکنی
از بسکه شهد در دهن نوشند تو است
هندوی خالت آتش هندوستان بود
گر خون من حواله بهجران نکرده ای
بر ابروی تو وسمه نهادن بهانه است
خلقی یاد تیغ تو گردن کشیده اند
خواهم بعد نشاط کنم جان فدای تو
گر سر خط پرستش حسنت بگل دهی
لب را گری ز ناز بدندان برای چه

آتش چو دم زنی زرد مرجان لعل یار
کوش دل مرا کهر آمیز می کنی

بسکه ای زلف بخود غره ز اقبال بلندی
آب شد چشمه خودشید و فرو برد زمینی
آسمانا چو نداری خبر از سیل سرشگم
گر پسندیده عشق تو شدم کشته شدن را
حاصل عمر عزیز است در آن بزم شرابم
عاقبت جامه زیبایی خوبان جهان شد
تن به تسلیم و رضا دادمت آنروز که دیدم
طرفه حالی بودای خال که سوزد دل مارا

تا بکی سوزد و خاموش نشیند زغم آتش
خون او ریز میندیش گر از وی گله مندی

هر کجا طره طرار تو افکننده کنیدی
ای بسا کرد که بر خاست ز معبوره دلها
کرم کرده است چنان عشق تو بازار فنا را
من که ضرب المثل عشق تو بودم ز جوانی
گوهر همت من در صدف چرخ ننگجد

تا شکر ریز سخن گشته نی خامه آتش
داده بر هر مکنس از وصف لب لعل تو قندی

ای بسته هر زلفت صد سلسله سودائی
بر لطف تو مشتاقم از دینی و مایهها
با یاد تو خرسندم در خلوت و تنهایی
دوات بوجود آید آنجا که تو رو آری
اوصاف تو کی گنجید در دفتر زیبا نی
اقبال شود داخل زآن در که توباز آ نی

هم یرده نشین باشی هم شاهد هرجا نی
 نزدیک تری جان را از دیده به بینا نی
 در کعبه گنفر کردم دیدم که تو پیدا نی
 خاک سر کویت را از بهر خود آرا نی
 سازد سپه نازت بخدا ی شکبیا نی
 فرقم نتوان کردن با آدم در یا نی
 خون ریخته خواهد شد از چشم تاشا نی

آتش هم دنیا را تا چند خوری می خور

یاری مطلب این حد از گنبد مینا نی

بکشید آسردی که گریست مرغ و ماهی
 که بره چراغ دارم ز تاضل آدمی
 که نیرود بشتن ز صبر شب سیاه می
 من و کاسه گدائی تو و کوس یاد شاه می
 بکش آقادر که دانی بکش آتچنان که خواهی
 بخدا که مستعقم چو قلم بر و سیاهی
 که فتاده شاه حسنیت بخال کج کلامی
 چه خوش است توبه کردن ز گناه یگانه می

بخدا چنان خوشی شب هجر پیشه سازم

که دهد زمانه آتش به تو چشم گواهی

شده با امل لب متفق ضحاک می
 شاه ترکان که بود شوه او سفاکی
 شرط کوته نظری باشد و بی ادراکی
 که بود می خبر از کیفیت غمناکی
 که کنند بوسه باقوت لب حکما کی
 دهش را پیدرد تا نیکند هتاکی
 نو شد ا روی حیانت شراب تا کی
 شرم دارم که کنم دعوی دا من یا کی
 آقادر کوش که روح تو شود افلاکی
 که گرفتار جنابت شده چون سکاکی
 کاقضای دل تنک است گریان چاکی
 بر زمین میزندش عشق تو از بی باکی

بوسه گرفت جان از لب شیرین ندهی

وای بر آتش دل سوخته تر یا کی

ز سوختن شده ام همچو سره خاک - پاه می
 که هست بر در او از شهید غزه - پاه می

هم آفت ایمانی هم رهزنی دین و دل
 شایسته تری دل را از آب بستنی
 در بنکده گردیدم دیدم که تو موجودی
 خورشید بعد منت از باد صبا گیرد
 هرجا که شه عشقت معصومه دل گیرد
 گریسل سرشک من اینسان گنزد از سر
 کر چشم سپه مست تیر نظر اندازد

ز غم دلم خبر شد چو نسیم صبحگاهی
 چه غم در جهان سپه شد زهوی تار جرم
 بشور مگر زاهد اتری کجا کده می
 نظرا ز جلال وحشت مکن ای خلیل عهده
 تو که تیر غمزه دایم بکمان عشو داری
 اگر ت زخما فرمان سربندگی به پیچم
 بطریق قتل روزی ره راست شد زادم
 چو معبط رحمت تو بجهان احاطه دارد

مار زلف تو که بر جان زند از بی باکی
 کشته غمزه شود مرد مک چشم تو را
 از سر کوی تو رفتن بگلستان بهشت
 داده عشرت وصل تو حرام است به آن
 آقادر نازکی ا بنگو هر دریای جمال
 غنچه زد از دهن لاف بر ما که نسیم
 خیزوده باده که بر جام جهان بین شده نقش
 خرقه تقوی من تا نشود شسته بی
 ای که افکنده ترا عنصر خاکو بطلم
 آدمی ز آن نشود قابل تسخیر ملک
 غنچه گر جامه ندرد چکنند با دل تنک
 برق در جاوه که حسنیت اگر روی کند

ز رشک سره که دارد بچشم - ستوراه می
 کشیده جملیه عنقم بر آستانه ماهی

بود هاروی وگفتم بچرخ مهر و مهت کم
ساز سینه سیر ای سپهر در بر آهم
شان نمانده بجز مژغ استخوان زوجوم
نیر سبز خط ندیده م و نشیدم

باحتیاط بیاید نود سیر جمالش

که آب میشود آتش هزاروی بنگاهی

نیست در بردن دل زلف تو را کوتاهی
با درازی شب هجر توای سلسله مو
از نری تا بشریا همه خواهند تو را
آقدر میطلبم روشنی از کوکب بخت
فیرت عشق چنانست که در راه طلب
تادم از بندگی پیر طریقت زده ام
همچو من خاک بسر میکنی ای بادصبا
باده خور ایدل و اندیشه مکن از کم و بیش
بخبال دهنتم می خورم و دارم امید
شیخ در صومعه رفت و بخرابات نرفت

آتش از بندگی پیر مغان چشم میوش

گر بود در نظرت منصب صا حجابی

در حیرتم که بادل خود چون بسربری
عسی که زنده کردی از اعجاز مرده را
تا کرده ماه روی تو دکان حسن باز
گرد بهای یک نگاهش یک سپهر جان
روی زمین ز سایه دل ها سایه شد
ای دکان حسن تو سایه سر بهام
خون بردست در بر زلف تو مشک چین

آتش نوده خاک رخت تا که جتجو

مردم گمان کنند کندکیا گری

تا که ایدل بنظر سرو قد او داری
بشگفتی بر آن روی و خجالت نکشی
شانه را نیست بقدر سر مو راه عبور
آنکه میگفت ز خورشید نهانست هلال
هست هر عضو تو پاکیزه تر از عضو دیگر
کوه آهن نشود با دل سخت تو قرین
باشد در بر اقیار خرابیدن کیک

جا بخت نکند کافرو اندر عجب است

آتش از این سر زلفی که تو بر روی داری

جواب داد که کم طمعه زن چو مهر باهی
که برق را توان سد راه شه پر گاهی
زحسرت ساک کویت که باشدش بتو راهی
شود بچشمه خورشید سبز مهر گاهی

سته سلسله اوست ز مه تا ماهی
گر بسجند کند طول امل کوتاهی
ای نگار همه جانی تو کرا میخواهی
که شبی روز کنم بانو مه خر گاهی
کشدم رشک گرم سایه کند همراهی
عالم آید که زخم سکه شاهنشاهی
بگمانم که توهم رائده آن در گاهی
که جهان عالم آست و تویی چون ماهی
که دهد مستیم از راز نهان آگاهی
بار آلهامه را حفظ کن از کهرامی

باشد عجب با هن اگر خو کند پری
گردد ز سحر چشم تو بیمار بستی
خورشید کر شده آنت ز غوغای مشتری
افتد عقیق لغات اگر دست جوهری
روزیکه گشت زلف تو مشغول دلبری
بالا زدوش هم شده از بسکه مشتری
یا در گلمست بیش قدت سر و کشوری

جاز اشک مژه چون سرو لب جو داری
ای گل سرخ ندانم چه قدر رو داری
بسکه دل بر سر دل درخم گیسو داری
کاج بیند که تو در روخم ابرو داری
لب میگون رخ نیکو قد دلجو داری
وه عجب سنک گرانی بتر ازو داری
میرسی چون پیر من رم آهو داری

داین هکیمانی که از مردم بیغا میری
یکسر مو صبر دارم بلز هم پیدا کنم
حق زلف تو است دلایب است تمجیل چیست
عالم انصاف میباشد تو از یک گوشه چشم
در بر بالای یارم راستی رسوا خود
گر بسجده افکنی زلف چلبائی بدوش
باسخن گر آشنا سازی لب جان بخش را
ایفلک روشن چو خورشید است بر عالم که تو

از دو چشم اشکبار آتش آن زلف سیاه
میری ایشو خ یا صبر ز دریا میری

دست تا بر شکن زلف چلبا نژنی
هر که محنت کشی آزد ز خود غیر ندیده
تیز کرد است فلک گوش بسی کر سته باز
قاف ناقاف جهان در خور جولان تو نیست
شهرها منتظرت در بس این دهکده است
کوهر فیض محالست که بخشند تو را
تیغ بر داشتنت جوهر عیش است ولی

در بر آب بقا زشت بود حرف سراب

آتشا پیش لبش دم ز مسیحا نژنی

گر نه قصد رنجش قلب فکرا رم داشتی
ذیرکم در کار لب اهل شکایت نیستم
کر زسنگت بود دل میسوخت بر احوال من
دور مزد آسمان چون جام می بر کام من
گفتم قاصد نداری تا فرستی در برم
مای غزال شوخ چشم آفاق میشد صید تو

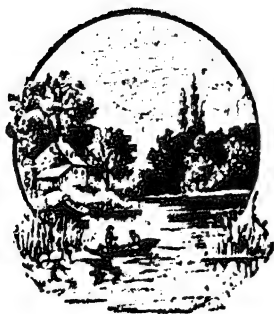
منهادی در مزارم آتشا پیش از اجل

کر خبر از سر گذشت روزگارم داشتی

دلا که کار کشد آخرت بر سوائی
بچشم کسور مبر احتمال یتیمی
مکن بجهل مرکب تو حیل دانائی
بود چه جوش مکس بر دکان حلوائی
نهی هر آینه بر سر کلاه دارائی
تمام لقمه و آن لقمه هم تو برائی
کنی چه چاره و او را چه حکم فرمائی
که تو شه نبرد دیدم تا شامی

بیوش چشم ز غلبان و شان زیائمی
ممل نسکر ده بجنت طمع مدار عبث
ز عقل نیست بامد عفو کردن جرم
درست خبر کی تو بگرد نعمت دهر
سکندری خوری آخر ز ضرب سیلی اگر
گرفتم اینکه شود هر چه هست در دنیا
در آن نفس که اجل بفرد گلوی تو را
ازین تعلق بیجا تو را زمال چه سود

چنان ز کم شدن مال مردمعل شده‌ای
 اگر بدایره راحت آرزو مندی
 ز نرس حرص توای نفس شوخ چشم بود
 گهی بشیر کنی قصد طایران هوا
 ز بسکه پرده غفلت گرفته چشم تورا
 بری بسهر درخشان گما در ربانی
 که ز بنده ات نکند معجز مسخانی
 مثال قطه بدان فقر با ی بر جانی
 که می کنند فرار آهوان صحرائی
 گهی بدام کشی ماهبان دریائی
 دهد لباس کفن آتشا سهرت اگر
 هزار سال بیوشی قبا ی دارائی



قصائد و قطعات

در مدح امامزاده واجب التعظیم والتکریم شاه رضا

شده ظاهر چو سینه سینا
 فخر ها میکنند زمین بسما
 قصه موسی و ید و ییضا
 بدمی کرد مرده را احیا
 از ره راستی و صدق و صفا
 تو ز بهر جهان نیان بنما
 کی شهنشاه کشور اعضا
 بر من و من ترا کمینہ گدا
 میکنم بهر این در یکتا
 مددی کن مرا برای خدا
 داده بر آفتاب و ماه ضیا
 صد چو قنفور و قیصر و دارا
 میر و ه تا بکنید خضرا
 مرقد کعبه این بگفتم لا
 آنکه ما شد بمؤمنین مولا
 موسی کاظم آن امام هدا
 احمدش جد و جدہ اش زهرا
 گرچه باشد بنام شاه رضا
 کشته یشت فلک همیشه دو تا
 آتش از پنبه کی کنند پروا
 مثل قطره باشد و دریا
 تا که بر جاست دینی و هنجی
 تا که از نخل میرسد خرما
 باد جای کلاه ظل هما
 یمن در خاندان فرش هرا

حینا این مکان که نور خدا
 مرجبا زین رواق کر شرفش
 چشم بگشا الا که نشیدی
 کر ندیدی که عیسی مریم
 خاک این در بکش بدیده دل
 آنکه می معجزات آفاق را
 دوش از پیر عقل بر سبدم
 تویی امروز یا د شاه وجود
 آنچه در بحر فکر غواصی
 کنج پنهان و رنج بی حاصل
 این چه شاهی بود که خاک درش
 سر نهاده بخاک بند گیش
 نور بزدان ز طاق کنبد او
 عقل گفتا مگر که ناشناسی
 گفت این سبط یاک شیر خداست
 پدر او وصی پیغمبر
 این شرافت بر او بست که هست
 خادمش عار دارد از شاهی
 تا دهد بوسه خاک در که او
 خود گرفتم قضا رود بیرش
 آتشا ذات شاه و مدحت تو
 تا که بریاست آسمان و زمین
 تا که روید ز گلستان لاله
 دو ستان ترا همیشه بسر
 دشمنان ترا همیشه بود

در منقبت حضرت ختمی هرقت گفته شده

شاهد ما را کدای آستان است آفتاب
 کز فراق ماه رویت نا توانست آفتاب
 پیش چشم کتر از برك خزانست آفتاب
 بسکه با ماه جالت مهربان است آفتاب
 آقدر کا حد که بنداری کثانت آفتاب
 شد که زیر این تل خاکی نهانت آفتاب

گر چه شاه بی کلاه آسمانست آفتاب
 زردی رخسار وی باشد دلیل روشنی
 دیده ام تا نو بهار گلشن روی ترا
 داده از عکس رخت آئینه دل را صفا
 کر فروغ ماه رویت بند از شرمنده گی
 خاک بر سر میکنند از اشتیاق روی تو

گر شود یکشب چو من بردم جبرائیل مبتلا
گر کند در مقتل عشق تو اظهار حیات
تا لب شیرین مقیم روی رخشات بود
تا شده است آگه که مقبول لب بام تونیت
داده ام از روشنی تانیش بر روی تو
از صفای باغ رخسارت خجالت میکشم
انتقام من اگر از روز هجرات کشد
در خرابانی که من مدهوش چشم ساقیم
ای بسا زیانم دیداست ویند بعد ازین
بگذری از افسر کاوس و تخت کیناد
از برای چسب میخند گل شب بوی صبح
ای صفاهانی بر شرم از زلف دانت کنم
نور العکبر وی را آسمان سنجید و گفت
سرور عالم ابو القاسم که بر احکام او
آنکه تا نام و نشان از چرخ چو گانی بود
طفل ابجد خوانی او را از دبستان سخاست
از برای گرمی هنگامه اوصاف او
اینهم از کوتاه بینی های عقل من بود
بر سر آسفره کاندلر قصر جودش گسترند
در ازل از خاک آندر چست آب زندگی
گر زبام آسمان خیزد های لطف او
بر در قصر جلالت صبح چون رو آورد
کنه را کبابخور از جویبار فیض اوست
تا ابد در راه جاهش با همه روئین تنی
ذره را از هوایش بر دو عالم میگردند
درازل چون خواست از خود اتعان مهر او
از ضمیر روشن او گر نکردی کسب نور
سیرت و اخلاق او را من بگویم حد و وصف
اینکه بر سیدی نشان از گلستان خلق او
در محیط مدحش دل را بدریا میزنیم
آسمان می باشد از خوان جلالتش دانه لبس
اندر آن وادی که راه کعبه قدوس بود
نیست پایانی در این دریا نفس آتش و سوز
ابر جودش بر سر کون و مکان بارنده باد

صبح لاغر تر از آننوی میان است آفتاب
در حقیقت سرد مهر و سفت جانست آفتاب
شکرستان ترا هندوستان است آفتاب
مضطرب چون طایر بر آشیانست آفتاب
از زمین منون من تا آسمانست آفتاب
ورنه میگفتم که آنرا باغبانست آفتاب
بارگاه عدل را نوشیروان است آفتاب
چرخ مینائی خم و رطل گرانست آفتاب
پیر این دبر است و بخشش نوجوانست آفتاب
گر بدانی شمع ایوان کبانست آفتاب
گر نه در طبعش خواص زعفرانست آفتاب
گر بگویم به ز سبب اصفهانست آفتاب
مظهر یقین آخر زمانست آفتاب
تا بود محکوم در مهد امانست آفتاب
در ره مهرش چو گو از سردوانست آفتاب
زانسب بر فرق عالم زر فشانست آفتاب
در دهان آسمان جای زبانست آفتاب
گر بگویم در کفش را یاسبانست آفتاب
کاسه باشد سهر و قرص ناست آفتاب
زانسب دارای عمر جاودانست آفتاب
از ایاق کم ز اخت استخوانست آفتاب
بس سچل باشد که او را ارمغانست آفتاب
مزرع چرخش چراگاه و شبانست آفتاب
در طلسم چارم این هفت خانست آفتاب
اندر آن معرض که قدرش رایگانست آفتاب
تا ابد در بوته آن امتحان است آفتاب
کی شدی ظاهر که بانام و نشانست آفتاب
چشم حق بین گر ترا باشد عیانست آفتاب
یک گل پژمرده از آن گلستانست آفتاب
گر چه فلک فکر مارا بادبانست آفتاب
گر چه جای لقا اش اندر دهانست آفتاب
در قفا و مانده ای از کاروانست آفتاب
زانکه اوصافش منزله از بیانست آفتاب
تا پیام قصر گردون ناودان است آفتاب

در وصف عید غدیر و مدح ولای متقیان

دیگر چه روی داده که بی مطرب و شراب
مرغی به تنه آمده گر لحن دلکشش
کار طرب رسیده بجائی که آسمان
مستند دختران رز آمده که گر کنند
از بسکه او فتاده محیط طرب بوج
مدهوشم از مئی که اگر زهره درکشد
اینان که جن و انس و ملک در تعجبند
عید غدیر آمده و شاه اولیاء
دست رسول دست خدا را کنند بلند
گوید که نیست دریس این پرده جز علی
آه شیر کردگار و وصی نبی که هست
شاهی که دل نبسته بدنبال و گفته است
ای آفتاب چرخ امامت خدا بر ا
در مدحت تو دلدل عشقم ز سرکشی
از یر تو تقرب ا کسیر لطف تو
ساجت به بند نیست که امر تو خصم را
از قوتی که داده خدایت شکفت نیست
عدل تو خسروست که هنگام داوری
از مطابخ سخای تو دودست آسمان
فیضی است از ترشح بحر عطای تو
هر کس که زیر پای سمند تو خاک گشت
ادراک عقل در خور وصف تو کی بود
بر چشم آنکه خاک رخت تو تاب کشید
تبغ تو آتشیت که چون مشتعل شود
بر نطفه گر دهند نوبد ولای تو
باشد به پیش قصر مقام تو آسمان
بر قلزم وجود کجا خیمه می زدم
از بسکه بر تو هست ابد شفا هم
دودست بردم ز فراغت که گر بکوه
از شرم این قصیده گرتش نشد قبول
میکوش بر دعا که زحد تو این بود
خونت هدر شود مگر آگاه نیستی
خواهم بدوستی هلی جان کنم تا ر

رقصدند شاه و بنده و مستند شیخ و عاب
بیدار گشته طالع اسلامیان ز خواب
داده بنای آنکه گذارد شفق غضاب
آغاز کریمه میچکد از چشمان شراب
غم کوه اگر بود رودش سر بریز آب
مست افتد رشود که ز چنگ افتدش رباب
کویا وصی ختم رسول گشته بوترباب
خواهد بغض و عام شود مالک الرقاب
یعنی علی دعاست که حق کرده مستجاب
یعنی که هر چه هست برون آمد از حجاب
یک آیه از مناقب او چارمین کتاب
این است جیفه که بود طالبش کلاب
در روز معشر از سرما سایه بر متاب
جائی مرا رسانده که بر افکند عقاب
مس را سزد که باج ستاند ز زر ناب
بند بگردن از رک شریان خود طناب
گر بر سیهر یر دهی دوره هباب
میکرد انتقام کتا ترا ز ما هتاب
از ترکش جلال تو تبری بود شهاب
گر در بجای قطره فرو بارد از سحاب
با بخت همنان شد وبا رتبه همکاب
خفاش را چه حد که کند مدح آفتاب
سر چشمه حیات شود کمتر از سراب
سارد حرارتش جگر شیر را کیاب
رقصد زوجد در رحم مام و پشت باب
چون کرم بیله ای که تند کرد خود لهاب
گر یر نیشدم ز هوای تو چون حباب
جنس گناه میخرم از در هم ثواب
ایم زسبل اشک جهانرا کنند شراب
ترسم فرو روی بر زمین تا رسی باب
از روی شاهدان معانی مکش هباب
زین خلق بی هیت و شهر یر هلاب
یارب دعای خسته دلان ساز مستجاب

دوروزحشر چون اژدخا سر برون دست من است و دامن اولاد انجناب
 گر یکدو مصرع آمد تضحین بشعر من
 چون بود مستعد نبود دور از صواب

در مدح مرحوم مغفور میرور نظام السلطنه حسین قلیخان مافی

رازم اندر خواب و دیدم طالع غمخوار بخواب
 تا مرا در رنج و محنت صرف شد عهد شباب
 چند رو تایی زمن چون دیو از تیر شباب
 نیستی کسوی جانان اینعد ازمن رو متاب
 تا یکی خواهی زمن شد دور چون دود از گلاب
 که بنارم چون سمنو که چو ماهی اندر آب
 گاه میگردم شوال و گاه میداد او جواب
 تا زمان حکمرانی شد ما لله رقاب
 گفتم از بهر خدا کو چیست نام آن جناب
 بشنود گردون و او را در دل افتد اضطراب
 تا که نگشائی ز روی شاهد معنی نقاب
 کرد آهنک وضو و شست لب را با گلاب
 تا ترا از بردن آن نام سازم کامیاب
 چو شنیدم این سخن رفت از ضمیر صبر و تاب
 گفتش میخور که طالع کشته است آن آفتاب
 گفتس الله که مطلب من صدق است و صواب
 چند بیتی بایدت کردن بهد حش انتخاب
 کردم آغاز ثنائی صدر کر دون انتصاب
 وی بقلب روشنت شمس و قمر نایب متاب
 هست دربارا بر این ره چشم امید از جناب
 صموده گیرد آشیان بر روی مژگان عقاب
 آسان اسب است وزین غور شبید و ماه نور کباب
 آب میشد ز هره کر سیوز و افرا سیاب
 خیمه حلم ترا بر فیه کر دون طناب
 جای باران کوهر غلطان پیاد از سحاب
 میرسد چون اهل دوزخ ساکنانش را هذاب
 کر شراب ناب هم دیگر نکرده کس خراب
 میرد تا روز محشر رنگ از روی شراب
 خامه حزمه اگر نقشی کشته بر روی آب
 صبح دیدم کشته مرغ و کرد پرواز از کتاب
 میشود آب حیاش کمتر از موج سراب

دوش چون دور برده شب گشت بنهان آفتاب
 گفتم ای طالع خبر داری که خفتی آفتاب
 چند برگردی زمن چون چرخ از خصم امیر
 نیستی مژگانه خوابان اینعد از من برگرد
 سوختم آبی بزنی از مرحمت بر آتش
 تو بخواب راحتی و من زاشک و آه خویش
 الفرض تا صبحدم با طالع خود زین قبل
 هاقبت گفتا که از من چشم بیداری بیوش
 این سخن چون گفت بر جستم گرفتم دامش
 گفت میترسم که نامش را کر آرم بر زبان
 گفتش کم عذر آور دامت ندمم ز دست
 دید چون عجز مرا ناچار از روی ادب
 گفتم دست از جبه بیرون آور و تنظیم کن
 هشت در گوشم سرو گفتا نظام السلطنه
 از سر افکندم کلاه و رقص ها کردم ز شوق
 گفت چشت را ببال افسانه کم خوان در برم
 گفت اگر نبود دروغ و خواهی ازمن مهری
 چون شنیدم کلک کوهر بار را بر داشت
 کای بقصد دشمنی فتح و ظفر شمشیر کش
 خلق تنها تشنه باران لطافت نیستند
 سایه در هر جا که اندازد های عدل تو
 خسرو اجاه ترا بر پهن دشت لا مکان
 گر سیاهوش نام میرد آتش قهر ترا
 دفتر حلم ترا از عالم بالا دیر
 گر به بخر قلمز جود تو غواصی کنه
 هکس اندازد اگر شمشیر خشت در بهشت
 خلق را معمار حفظت کرده آباد آ نچنان
 کر مضب آلود اندازی نکه بر روی تانک
 سالها چون صورت دیوار ماند بر قرار
 شرحی از عزمت نوشتم دوش درد دیوان خویش
 خضر بر سر چشمه خلق خوشتر گری برد

نیست الحق عهد عدله کمتر از روز حساب
 باجها خواهد گرفتن خاک را از زو ناب
 انتقام خویش میگرد گشتان از ماهتاب
 هیچو آتش میکنم از سایه خود اجتناب
 بسکه دارم کرد گلفت چون چراغ آسباب
 از بی مدح تواس امروز بکشو دم نقاب
 گشته بی مقدار تر از استخوان نزد کلاب
 کی تپی از عقل باید گشت نصرا، ماب
 بر دعا کوشم که دارم صد امید استجاب
 تا که کان میبرد فیروزه و در خوشاب
 نغمه های عیش انگیز طبعی چون رباب

دشمنان را چو مرغ نیم بسمل تا ابد

جان بود در اضطراب و تن بود در خون خضاب

هر تغزل و هگزیز به مدح اسدالله الغالب علی (ع)

زانکه هیچش نك بسته خندان تو نیست
 که وفا یکسرمو در صف مزگان تو نیست
 تا بزیل علم زلف پریشان تو نیست
 که اگر گوی شود قابل چو گان تو نیست
 به ز خار سر دیوار گلستان تو نیست
 طاقت پر زدنش بر لب ایوان تو نیست
 آب انصاف مگر در دم بیکان تو نیست
 که چومن بلبل خوش نغمه بهستان تو نیست
 آ که از روز وصال و شب هجران تو نیست
 که دگر هیچ در این دایره عنوان تو نیست
 که نشانی دگر از چاه زندان تو نیست
 افسر مدح علی بر سر دیوان تو نیست
 که سر چرخ برون از خط فرمان تو نیست
 بجلالت که در او رتبه دربان تو نیست
 باز شایسته طواف حرم شان تو نیست
 هیچ کس نیست که شرمیده احسان تو نیست
 قرص نانی است که مقبول لب خان تو نیست
 بهر آندست بهشهر که بدامان تو نیست
 هست آنروی کران نك که در کان تو نیست

هر گناهی را عقوبت هر ثوابی را جواست
 هر گزنده لب حرف از قرب نفس تو سنت
 دیدم تارای تو ثابت در مکا فاد عمل
 خسرو از نعلایم ها که دیدستم زخلق
 مشعل جان مرا دیگرا نباغد روشنی
 نوهر و س بگر نظم تا کنون در پرده بود
 زانکه یاقوت سخن در پیش اهل روزگار
 هر که را دم میزد از شعر میزد طعنم
 ترست طول سخن آرد کسالت لاجرم
 تا که میباشد زنه چرخ زمرد کوئن نشاه
 دوستان را بود در پرده دل تعبیه

غنچه کر از دهانش لاف زند شان تو نیست
 میتوانم کنم از طالع بر گشته قیاس
 مشکل اسباب طرب جمع شود بهر دلم
 آچنان ماه رخت صولت خورشید شکست
 با همه وصف که گویند ز گلزار بهشت
 اینقدر خوی تو کرم است که شهاب خال
 اینکه از جان کنیم ناولک دلدوز درخ
 بیش از اینم ممکن بال و پر از سنک جفا
 آنکه مشتاق بهشت است و هراسان جحیم
 بدهان تو که خط کرده چنان دایره تنک
 اینقدر یوسف دل بر سر هم ریخته است
 آتش از خسرو ملک سخنی از چه هنوز
 هست این مرتبه پست تو ایدست خدا
 پادشا هیکه نهد بر سر فقور خراج
 کمه با اینکه زمولود تو دارای صفات
 خلقتا قاسم ارزاقی و از شاه و کدا
 مگر بخور شد جهانتاب بدقت نگری
 خبر بر سر زدن الحق نبود فایده
 ایقلم حد خود از دست مده مدح علی

طبع نا قابل من زمره وصف تو کرد
تا نگویند که در خیل تا هوا تو نیست
کن سخن ختم بدین مژده که ای نفس سلیم
تا بود حب علی قفس هر ایمان تو نیست

در تفرل و عولودیه امیر مؤمنان

به بین زرشك خدك تو حالت چو است
هدار خوش خط و خال بحکم معنی عشق
ز داغدارى هر لاله ای توانای بی بره
یاده نسب لغت دهم خدا ننگند
بدور قد تو طوقی که گردن فریست
بدور چشم تو چون مژه مو ببوید است
ناز عشق ز فرهاد کی شود مقبول
طواف تربت لبلی کند نسیم صبا
ز کاسه سر جم جام گر کشم نه عجب
نوشته اند بزر در کتاب یونان را
خوش است بر لب شط باده تا خط بغداد
بیار باده که دی زاده شد ز مادر دهر
شهی که سایه مرغ هوای مرحتش
ز يك توجه سیلاب کوه رتبه اوست
بزرگوار ولی الهی که با رخ تو
کشد طواف بچنان کعبه مقام ترا
کسیکه از می حبت نگشته مست نشاط
چه قدسان مقرب چه انبیاء کرام
بنو الفقار چه حاجت که گر اراده کنی
بود بابر سخای تو تشنه هیچ گداه
روا بود که ز مهر بر فلک کشد سر کبر
چه وصف گویت ای باب علم و دست خدا
ز جام عشق تو آتش چنانی شده است خراب
نبوده در همه عالم خسد هیچ کدم
مرا که زاده طبع است چون گهر همه بحر
تبار شاهد مدحت کنم بشرط قبول
کسیکه حب ترا داده و خریده بهشت
گرم بروز قیامت شفاعت تو بود
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا
همیش تا بعدوی تو آشنا ست ججیم
مباد از سر ما سایه لوائی تو کم

دقیب سینه سیر کرد و من دلم خویش است
صحیفه است که ما را کتاب قانون است
که سوز عشق تو یدای بکوه و هامون است
لطیفه بود که گفتم لب تو میگون است
عیان برسوسهی شد که نمل وارون است
که غنچه گوشه نشین و کرشمه مفتون است
اگر نه سجده کفش نقش پای کلگون است
مگر بدامن و جیش غبار مجنون است
که از وصال تو ام دولت فریدون است
که هر که تکیه زند بر خمی فلاطون است
که تل سبزه مصفا چو بزم هارون است
علی که مظهر پروردگار بیچون است
گرم بسر قند اقبال من هابون است
که تا بحشر بدور آسای گردون است
بچرخ عیسی و در قمر بحر ذوالنون است
کسیکه منزلتش از خلیل افرون است
اگر رود بگلستان خالد مجزون است
بهستی تو وجود خواص معجون است
ز قاب تبره خود لخصم را شیخون است
کسیکه قلمز جودش محیط جیحون است
گرش ز مهر به رسی که حالت چو است
که ذات یاکت ازاداراك عقل بیرون است
که تا به صبح ابد حالتش دگرگون است
بجز کسیکه ترا در چوار مدفون است
کجا بدح تو حاجت بکهنه مضنون است
هر آنچه در صدف طبع در مکنون است
سزد به نفس ملامت کند که مضنون است
گناه بی حد من با ثواب مقرون است
که اختصار سخن شرط طبع موزون است
هماره تا که معبت بخالد مسکون است
که به ز عشرت جاوید و گنج قارون است

در مدح حضرت خامس آل عبا جناب سیدالشهداء ۴

گر یکی اشك كنم ياك و يكي خاك بسر
 آتش عشق تو سوزنده تر از نار سقر
 كه شود سرد تنم چونكه روم در آذر
 آه سردست كه از سينه من رفته بدر
 تنم از لاغري اى ترك نبايد بنظر
 روى دريائى سرشكم كندرد همس وقهر
 شربت هست كه در كام شود خون جگر
 ورنه شك نيست كه اين شعله بسوزد دفتر
 همه گريبان تو از حال منت نيست خبر
 هر طرف مبل كنى من بكنم سينه سير
 كه تو از نور خدايى ومن از جنس بشر
 ياوب اين شاخه طوبى بكه بخشیده شر
 ساقيا خبز وياور مى و در ده ساغر
 پيش از آنم كه فتد مهره جان درشده
 فى الليل گر بزنم بر رك شرياف نشتر
 دهم از روز پس پرده اسرار خبر
 صاف وشيرين و گوارا كندش چون كوثر
 افتد از جوشش خم زلزله اندر خمر
 كه محرم شده نزديك و حرامست دگر
 كه مرا مست كند تا كند سايخ صفر
 مدح شاهنشۀ آفاق بخوانم از بر
 آنكه بى اذنش يك بك نرويه زشجر
 نطفه را از رحم مادر در پشت بدر
 آسمان ومه خورشيد كم از يك اختر
 ورنه داراي جهان كى بشدى اسكندر
 گر چه صد سال كند غوس بدرى فكر
 نردى دور شب وروز و فلک چون بر كر
 اول آئينه ذات تو از و يافت صور
 دست جبريل كه آنجا بزند حلقه بدر
 بنگر بر زده دايم زمه نو خنجر
 هم بكوى تو بود روضه رضوان مضر
 هم ملك منتظر امر تو بادست قدر
 كه ز واجب نبود هيچ وجودت كمتر
 از كلف داغ نماند برخ او ديگر

بادو دامن سر و كار است مرا ييتو بسر
 تو گل باغ بهشتى و مرا هست بجان
 آتش عشق تو آنگونه مرا مى سوزد
 آن سمو مپكه بسوزد همه عالم را
 عشق كرده است چنانم كه بن كر نكرى
 آفتد ييتو كنم كره كه همچون كشتى
 صنما ماه و شا ييتو مرا باقه تاب
 آه در سبه كنم حبس ونوسم غم دل
 مرغ وماهى شب هجران تو بر حالت مرغ
 تا كه هر گر نشود تير تو اى ترك خطا
 هستم از روى تو محروم وليكن چه عجب
 يارب اين نوكل حبرا بچه كس داده مراد
 تابىكى شرح دهم قصه پر غصه دل
 دفع مزد غم دلرا بكن از جام شراب
 آچنان كن كه جهد درعوض خون مى ناب
 خبز وآن باده مرا ريز كه در مسعى آن
 زان ميم ده كه چكدگر بچيش قطره
 زان مى خنبريم ده كه چه جو شد در خم
 حالبا تا كه حلاست مكن باده دريغ
 غره ماه محرم بده آن جام شراب
 تا چه دهوش شوم از اثر آن مى ناب
 ماية عالم ايجاد حسين ابن على
 آنكه موران سرايش بتوان باز كشدند
 اى اما مپكه بر چرخ جلال تو بود
 از ازل عكس ترا يافت در آئينه دل
 عقل بر كوه ذات تو كجا بى بيرد
 توئى آن نقطه كه كر قطب وجود تو نبود
 از پس پرده چه معشوق ازل جلوه نمود
 خلوت راز تو جايست كه بيشك سوزد
 آسمان تا كه برد خنجر بد خواه ترا
 هم بحرف تو بود جمله قرآن مد غم
 هم فلک منتظر حكم تو باييش قضا
 تر نه واجب وممكن بود از من گويم
 سايد از ماه بخاك قدمت چهره خویش

چرخ در خوانندگی اذکار ثنای توسزد
این همه جاه نینداد اگر ذات ترا
خواست از روز ازل چونکه شود بند تو
کس نیردی بجهان نام خدای اکبر
تنگ کردون کمر خویش بیست از معور

آتشا دم چه زنی مدح تو نبود مقبول
آنکسی را که خداوند بود مدحت گر

در شکایت از روزگار و مدح حضرت قائم عجله الله فرجه

فتاد بار جوانی به آخرین منزل
تمام بار سفر بست و شد زخانه دل
نه طاعتی که بسوزم چو شمع در معفل
کهی بفرط قباحت زروی خلق خجل
چو شاخ پر ثمر بر فتادگی مایل
که منفل شده ام از حیات بی حاصل
همیده موی سفید و شکسته شیشه دل
که فرد عیش مرا کرد باقی و فاضل
که کشتی طریم را فرو نشاند بگل
که شد میان من و سرو قامتان حایل
شدم بشاهد مرک ازیریدنش واصل
که تخته ای نرسد زین سفینه بر ساحل
که مشبه شده ام با کبوتر بدمل
تمام داده بن از چه خالق عادل
که یکدم فیه از آنا ننبشدم غافل
بتان سخت دل و شاهدان عهد گل
که گشته است بگل عقل از سرم زایل
که بار سایه خود را نبشود حامل
بجرم اینکه نیم تند شوی چون قلقل
علامتی که بود بین جاهل و کامل
چرا نبشود از روی چون منی زایل
چو عالمی که رود پیش مردم جاهل
بدرد سر بنزاید تکلم صندل
که هیچکس بخرد این متاع نا قابل
که شامری نبود کار آدم عاقل
گان مکن که بغیر از منشی بود آکل
در آن دقیقه که معزول میشود عامل
بود بدیده من همچو خنجر قاتل

نهاد قافله مهر پا بمنزل چل
خیال عیش و غرور و شباب و شوق طرب
نه جراتی که بیوسم چو جام لعل نگار
کهی زهول قیامت بکار خویش ملول
ز بسکه بار تعلق برد بروی دلم
بان یید از آن سر بزیر این چمن
نشسته چمن بچمن و پریده رنگ زرو
مگر که من چهل سالگی دیر قضاست
مگر که چمن جبین است موج بهر محیط
مگر که موی سفید است باروی کمر
ز چهره طایر رنگم چنان یرید که من
شکسته کشتی بستم به بحر غصه دریغ
به بیج و تاب چنان اوقاتده ام زملال
بجیرتم که هم و درد خلق عالم را
زمن تنافل پاران و دوستان از چیست
چه روی داده که از من کناره بگرفتند
بشدتی شده ام پای بست وام ملال
کشم بدوش دل خویش بار درد کسی
مرا برند فرو چون حمل بشیرینی
مگر گذشتن از کل عشرت دنیا ست
اگر نه موی سفید است گرد راه شباب
بود خیال طرب در وجود همچو منی
چنان به بست لب از سخن خوشم که مرا
چگونه از هنر خویشتن خجل نشوم
چاهلته ها که زندم که کرد شمر مگرد
گرفتم اینکه شود هر قصه مأکول
بن رفیق شب و بار روز خواهد شد
دلم نرسده بعدی که ابروی دلیر

که رفته‌ام برها روت در چه بابل
که گشته است بلای فلک بن نازل
بتان خلغی و لبستان چیت و چکل
که باده میزد از دست ساقی مقل
خبر نداشتیم از ماضی و ز مستقبل
مدام بود بین لطف این و آن شامل
شده است آخر نه سی و ابتدای چهل
برم پناه بدرگاه خسرو عادل
که بر ولایت او ما سوا بود قائل
بود زمین و زمان بر ظهور او مایل
جدا کند نظر قدرتش حق از باطل
که خار خشک شود سیر برق را حایل
قضا ز تخته تابوت بندش محفل
به آن طریق که نامی نماند از سائل
که از طبیعت می کیفیت شود زایل
کند جزای عدل در جهنمش داخل
که عقل در ره مدحش چو خرقه فاده بکل
جواب داد چه میرسی از من جاهل
چگونه بگذرد از راه طفل لا یعقل
زبان خویش به بند از کلام لاطایل
که بر ظهور فرج باش بعد ازین عاجل
که آسمان نتوان کرد حل آن مشکل
که بی رضای تو روئیده اندرین چنکل
که باشد م سوی درگاه حق توجه دل

الهی از کرم و لطف ین‌نهایت خویش
بنور طلعت او کن زمانه را واصل

قصیده در مدح و منقبت اسدالله الغالب امیرالمومنین

جان بقرابانش کنم تا معترم آید برون
گر ندیدی ز آتش سوزنده نم آید برون
بسکه از هر گوشه زیبا صدم آید برون
کز در هر باغ صوت زیر و بم آید برون
گر خواص چشمه حیوان زسم آید برون
فی‌الثلث کر نکبت از باغ ارم آید برون
گر شکنج آن دوزلف خم بغم آید برون

اگر روم سوی حور بهشت بنهارم
کرم فرشته هر آید بخانه فرض کنم
بود بدیده من غولهای یا دم و شاخ
خوشا زمان جوانی و عهد روز غباب
ز باده کهن و سادۀ جوان شور و روز
بط شراب و بت ساده داشتم همه وقت
کنون که سال جوانی رسیده بر بابان
بر آن سرم که ز جور زمانه بعد از این
وصی مطلق پیغمبر خدا مهادی
چو تخته‌ای که کنند جستجوی آب روان
خوش آن زمان که در آید زبشت پرده غیب
چنان ز دهر اثر ظلم را بر اندازد
کسی که بار سفر بندد از ولایت او
شود ز فیض وجودش زمانه مستغنی
چنان ز طینت اشیا برد فساد برون
هر آنکه شد ز بهشت عنایتش خارج
مرا چه رتبه که می برسمند طبع زخم
زکته دانش کردم ز بارخ بیر سئوال
بودیش که شود صد چو خضر سرگردان
خداست مادمح او آتش این چه بی ادبی است
ترا بعن رسول و بمعصیت زهرا
بشیت تو چنان کار بر جهان شده سخت
یک اراده بکن بیخ شرک و ریشه کفر
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا

از مضیف دل اگر مهربان غم آید برون
بر جمال سرخ گل بین بامدادان زاله را
آفت بتخانه چین است کوئی بوستان
نغمه سازی کرده مرغان خوش الحان آنچنان
اندرین فصل از تقاضای هوا نبود شکفت
میکنند اطفال کلشن از ترنجش سنگسار
شامۀ مشاطه را ماند نسیم مشکبار

کار بر گردون غم پروو شده بسیار تنگ
خاتم ز نهار بزم ما گرفته از قضا
معنی آیات قرآنی امام عرش و فرش
تا بید دست تصرف گر زند گردون بدر
هر که از کوئی تو بایستاد شد خورش باح
قابلی تصویر خاله پای دربان تو نیست
از عبادت موجب رحم الهی کی شود
گر نترسد از دم شمشیر قدرت آفتاب
دشمنی گزینش خونریز تو آب مرک خورد
روز و بجا گر نگاه خشم اندازی بچرخ
از عدم بیرون چه آورد خداوند کریم
خسرو خاور زکویت بگردد با اضطرار
حضرت صدیقه را هم سر نباشد جز نوکس
کر در عدل تو گردد باز ایشیر خدا
گر حسام انتقامت سر بر آرد از نیام
خاکساران جهان جایت از چشم خیال
بر زبان رانند که مدحت تمام اسوا
یا علی ای آنکه بهر کسب روزی بردرت
هر گدائی را که خواهی راند مجروم از درت
ذره ای را که شکافند از هوای مهر تو
گر کنند آغاز کنند چاهی اندر جایت تو
سر خط آزادی بخشای آتش را ز لطف
اندر آن وقتی که گردد پیرق فیض علم

در میان مادحان مدح ارم قبول نیست

لاله روید از گلستان خار هم آید برون

قصیده در طلوع آفتاب و نعت خامی آل عبا حضرت عبدالشهداء (ع)

سپهر گشت چه گاو سید پیشانی
چه کرد خور بد و بیضای بور عمرانی
چنانکه اهرمن از قاریان قرآنی
که داده مژده یوسف به پیر کهنانی
که گشت کشتی سیمین ماه طوفانی
گرفت جمله آفاق را باسانی
خلاص صورت دیوار شد ز بیجانی
چه گشت رستم افلاک شام اکوانی
شدند پیل سیاه و پیادگان فانی

سیده دم که ز تاثیر مهر نورانی
قبوب تیره تبطلی شام شد روشن
فرار کرد شب از پیش روشنائی روز
سیده شد بر زال فلک چه پیرهنی
هنوز تا شده ز رین نهنک چرخ عیان
حسام خسرو خاور مثال غمزه دوست
ز بسکه معجز عیسی بکار برد نسیم
بدید گشت بر این بهن دشت چشمه خون
چه شد برید رخ شهر را بر این عرصه

نهار ز چشم ریا جوی صبح کشت نجوم
 کر بختند کواکب ز چرخ شمعده باز
 نجوم اشک زلیخای شام کشت تمام
 برای آنکه کند دفع جوش خویش شفق
 زدود بر تو خورشید رنگ ضلالت دهر
 امام مشرق و مغرب شهید راه خدا
 شها کیمنه مقام تو است اینکه بود
 که فی النمل چشد از آن طراره از آن البیس
 بمکس کس کند آفتاب و ماه اگر
 مثال مور که افتد مایه بحر محیط
 ذیم تند زبانی تیغ عدل تو گرک
 برای آنکه مزین کنم ز مدحت تو
 زهی وجود تو بنیاد عشق را بانی
 بخوان فیض تو که افلاک یک پیاله است
 بکشته کشتن خود بیندار رضای ترا
 قضا چه سوسنش آرد زبان برون ز قفا
 دهند جن و بشر بر تو نسبت واجب
 کرش عزیز نخوانی وصال یوسف مصر
 کند خیال مقام تو گر بچرخ مسبح
 بچشم کور دهد رایت از اجازه نور
 ز سفره کرم تست ساکنان جهان
 رضای تو بقید دهد کر اذن نجات
 خور از زطل تو باید ضایق وقت کدوف
 کهر شود بجهان خوار تر ز طفل یتیم
 دگر بعارض خوان غبار خط ندم
 اگر بر نک بگوئیکه جسم شوقی الحال
 بخرق عادت افلاک اگر اشاره کنی
 بدون آنکه شود این دو وسعتش کم و بیش
 تصرف تو کند میل کر بمکس خواص
 نه آسمان نکنند جنبش و زمین گردد
 برای جغد مکان خواهی از زملک ابد
 ترحم تو کنند کر عنایت ضعفا
 تن از مصاحبتش میرسد بقرب اله
 هدایت تو کنند گر معلمی بجنون
 کمان جاه ترا عقل میتوان کردن

خلاص عابد شب شد ز سبجه کردانی
 چه کرد خور چه عصای کلیم ثبانی
 چه و آفتاب هاشد چه ماه کنمانی
 ز دستمال افق بست چرخ یشانی
 چنانکه راس شه دین ز دیر نصرانی
 که از شهادت او زنده شد مسلمانی
 ترا بساغر حب آشراب روحانی
 کند بجنبتیان روز حشر سلطانی
 کند ز خاک درت ماه چهره نورانی
 شود ز قلزم جود تو چرخ طوفانی
 به پیش میش برد عرض کرد دندانی
 خوش است آنکه زخم دم ز مطالع ثانی
 بیچر قدر تو کشتی عرش طوفانی
 زنند جن و بشر را صلاهی مهمانی
 ز شوق رقص کند کوسفند قربانی
 گل از زنده برت لاف پاکدامانی
 ز چهره باز کنی کر نقاب امکانی
 کند چه عابد یعقوب جز یشمانی
 برد چه بهره بجز انفعال و حیرانی
 به بیند آنچه بود در حریم یزدانی
 کنند تا باید آنچه اکمل روحانی
 بطوق هاله کند قرص ماه سوهانی
 کند تمام حجر کوهر بد خشانی
 بدین رای تو بارد گردابر نیسانی
 اگر اراده کنی کرد فتنه بنشانی
 ضیای مهر فلک میشود زر کمانی
 ز احتیاط کند مهر ترک عریانی
 نه آسمان بدل ذره بکنجانی
 ز چشم جاوه برد سرمه صفاهانی
 باین اراده کر ابروی خود بجنبتانی
 بهشت مینهد از شوق رو بویرانی
 بکرم حاج فرستد نهنگ عمانی
 کنی نگاه مدد کر بروح حبوانی
 خرد چه محمل لیلی شود ییابانی
 اگر که وهم برد بی بذات ربانی

روا بود که کشف جبرئیل دهقانی
کنند وصف تو چون کودک دبستانی
اگر توطوی و کوثر بسوی خودخوانی
بزر شاه فلک را کشد با سانی
سزد که زنده شوند انوری و خاقانی
بگرد من نرسد اسب طبع قا آبی
که میزنم بمذبح تو دم ز حنایی
که مور لنگ کند دعوی سلیمانی
کرم بقهر زدر گاه خورشید رانی
چه میشود اگر در جوار خود خوانی
کرم بجرم تو دامان عفو پوشانی
تو روز حشر اگر رو زمین نگر دانی
که در دلم شده جمع از غمت پیرشانی
همی شود بمن الهام شعر عرفانی
بر آو دست بدر گاه یاک سبحانی
همیشه تا که بود قبله مسلمان
همیشه تا که بود چار باغ ارکانی
همیشه تا که بود اقدم اول از ثانی
تفاوت تیکه ز دهر یست تا بیزدانی

بدوستی تو گر خشم کودکی بزند

بکام او کنند انگشت مام پیکانی

تاریخ مرحوم مفتور سیف الشعر ا حاجی میرزا دهقان رحمه الله علیه

هم خشم کدا باشد وهم دشمن سلطان
کشته است یک حبله دود درستم دستان
بلقیس کجا رفت و چه شد تخت سلیمان
چاهبست که افتاده در آن صدمه کنعان
دشمنی شده ورسته از آن لاله نعمان
امروز برد باد غبارش به بابان
گاهی سوی ایران بود و گاه بتران
دیگر چه برد بهره ز سرچشمه حیوان
افتاد بدست زغن و زاغ گلستان
بر خیز که این سفاک دهد زهر بهمان
هر لاله که سر میزند از دامن بستان
سنبل بود آن زلف که بوده است پیرشانی
بر ریشه نخل قد دهقان سخندان

بمرو هیکه بکسار نه تخم مدح ترا
ز انجم انجمنی ساخته مدام چرخ
ز احتیاط جنان هم رسد ز دنبالش
کمند دست قیاس تو هیچ موز خمیر
گر این قصیده بخوانم زمزم جز سختم
براه مدح تو چون هی زنبور بک فکر
بعسن طبع چنان کرده مرا تکمیل
من و تنای تو بالحب چه زهره و زور
خدا ایرا بکه رو آورم چه چاره کنم
شد است ملک صفاهان برای من قفسی
ز نامه هلم خوف نیست روز جزا
زحور و طوبی و فردوس رو بگردانم
بحق جد کسارت ترحمی بمن آر
همین زمزم جز مدح تو بس که بی تحصیل
بس است طول سخن آتشا برای دعا
همیشه تا که بود آشکار جلوه دوست
همیشه تا که بود نام شش جهت باقی
همیشه تا که کند مه ز مهر کسب ضیا
میان دشمن بدخواه و دوستان تو باد

افسوس که دور فلک و گردش کبوان
غفلت مشو از شعله چرخ که این زال
از همد صاحب خبر باد صبا پرس
فریاد که از حبه این کرک بهر گام
آن قصر که بهرام در آن کرد طربها
دستی که بر اکیخت غبار از دل مظلوم
خک سر چنگیز صبا کرده بدامن
در حیرتم از خضر که جز داغ احبا
افسوس که مرغان خوش العان همه رفتند
بر سفره احسان فلک دست میالای
چشمبست که باغون جگر رفته ز دنیا
نرکس بود آن چشم که بوده است خمارین
اندر عجب از تیشه مرکم که چنان خورد

سقراط وارسطو شديش طفل دبستان
تحصیل به يك لقه شدش دانش لقمان
مرغان چمن جمله شديست وغزلخوان
صدهچو سنائيش ثناگوی شد از جان
چون دید نبرزد بجوی عالم امکان
زانیش که بامرك شود دست و گریبان
پرواز کتان شد بسوی روضه رضوان

آن فرد حکیمی که چو شد مسئله آموز
آن را که سر سفره حکمت بنشانید
در نظم چنان بود که از قدرت طبعش
هر جا که زبانش کهر افشان شد
التصه نظر کرد به رسو زچپ و راست
دامن بفتانید ز آلايش دنیا
ناکه ز نفس بلبل روحش بدر آمد

زد خامه آتشی رقم سال و فانش

از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

در تاریخ فوت طیبی بر سیل مطایبه کويد

که گذشت از جهان مست وفا
پر نمزد ز ترس مرغ شفا
قا تل خضر میشد آب بقا
قبل از آيکه لب نهاده بود
که صنم مینوشت جای سنا
سخنن ما به ظهور و با
رمزیش از دوات زهر فنا
غیر نامی نماد چون هفتا
خود جلو بود و مرده شو بقا
بسکه شد بسته کوره حلوا
بسکه پوشیده گشت رخت عزا
جمله از بسکه دیگر شدند جدا
که بقا گشت منحصر بخدا
کرد آهنگ مردم عقبا
کمر دیت مناسبی انشا

حیف از میز زار حسین طیب
آن حکیمی که کرده مجیکه اش
گر گذر کرده بود در ظلمات
دادی از نسخه حکم قتل مریض
آقدهر از سواد بهره نداشت
نقش رهك علت طاعون
تیسخ چنگیز نایب قدمش
بر زبان ها بهمدش از صحت
چو تکه مبرفت بر سر بیدار
کوچه ها شد چو مطبخ شاهان
دهر شهر سیاه پوشان شد
رشته اتصال خلق گسیخت
آچنان کرد خلق را فانی
چون که از قتل عام قارغ شد
آتش اودا برای سال وفات

جن برون رفته گفت این تاریخ

ملك الموت رفت ازین دنیا

قصیده در وصف مدرسه اسلامیة و مدح حضرت والا ظل السلطان و جناب اجل

اکرم آقای رکن الملك و تمجید آقای میر سید علمائی خان سراقب

باز کرده بهفاهان دری از خلد برین
همی از چرخ چهارم کند آهنگ زمین
میکنند نام چنین مدرسه را نقش کبن
فصل دی را بنماید بنظر فروردین
گوئی از خاک همدروید جای نسرین
هم بود خاک ره آن همه بازده عین

بجدا مدرس اسلامیة کز نصرت دین
وقت آنستکه اندر بی تحصیل علوم
جم در این عهد اگر از خاک سرآرد بیرون
عنقریبست که طفلی زید قدرت علم
گوئی از ابر ادب بارد جای باران
هم بود آب و گل آن همه با قدس خمیر

علم در جو گذرد در عوض ماه معین
 بینم امروز که خواننده بقرائت یاسین
 هست چون نکبت مشکى که بیداد بچین
 میشود گوش فلک کر ز صدای تحسین
 چهل چو حامل معزول بود خانه نشین
 هست از همت مسود شده ناصر دین

روز صد مرتبه شاید بی تعظیم جبین
 دیورا آورد از بطن برون حور العین
 بیند اندیشه مووی که بود زیر زمین
 باشد آفریق که دارد بیدان شک و یقین
 گوه خار است چه گاهی بیرش از تمکین
 اینکه نامش بنهاد است منجم پروین
 همه بستند بهمدش ز بی خدمت دین
 سالک راه خدا راه رو شرع مبین
 نتوان جست یک قلب در ایران تسکین
 بهر ترویج شریعت بصفاهان تعیین
 لازم آمد که در این باب کند فکر معین
 که در این باب اعانت طاب از میر معین
 در دل روشن او راه نواز بغض و نه کین
 عجز دارم که کنم علم و کدالش تخمین
 فی المثل گر بکنند دین خدا را لقین
 خیزد از گور و شود داخل فردوس برین
 بعد از این من چه بگویم بگشا چشم و بین
 مختصر ساز سخن شد چه معانی شیرین
 تا که فرقی بپایان دارد خورسند و غمین
 یک یک باشد با دوات و اقبال قرین



بر خیز و رخت نیلی از بهر من بیار
 باید خجل ز کریه کنیم ابر نواهار
 ایجان ز آتش دل خود سوز چون چنار
 باید ز خون دیده بیا کرد لاله زار
 بر باد داد این فلک سفله بود و تار
 وی دود آه تیره کن این تلگون حصار
 بیرون بیر قماش طرب را از این دیار
 وز میوه مصیبت و غم رو بزیر بار

فضل هر سو گذرد در عوض باد صبا
 آنکه نهاد زبا فرق الف را دپروز
 دفتر حکمت لقای بر اطفال زمان
 شمری از شاعری این مصریراند زبان
 عقل چون خسرو عادل شده فرمان فرما
 اینکه از نور هدایت شده عالم روشن
 ظل سلطان که به نقش قدمش بیرخرد
 آنکه گر یار شود سبوت نیکو ش بهر
 کور را رای منبرش کهد اوسرمه چشم
 در گلستان بهش و چمن خاق خوشش
 هفت دریا است چه یک قطره به بیش از حلم
 هست یک خوشه که چیدش فلک از خرمن جاه
 علما و فضلا و ادباء و شعرا
 خاصه سالار زمین صدر زمان رکن الملك
 آنکه گر معدلتش روی بتابد ز میان
 سالها بود که بخراست کند مدرسه
 دیو چون کس نشنید است یک دست صدا
 لاجرم گشت تو گفتی ز سرو شش الهام
 سید پاک کهو حضرت سرتیپ که هست
 نه به تعداد در آید نه به میزان نه حساب
 آن اثر در نفس او است که بر مرد بگر
 نه عذاب و نه عقاب و نه سوال و نه جواب
 کرد انصاف همان کار که بودش بنظو
 آتشا مایه تصدیج شود طول کلام
 تا که بالاتر از مرکز خاکست افلاک
 نیک خواهان ملک ز ادم ملک و ملت

ایدل هلال ماه مجرم شد شد آشکار
 وقت عزای شاه شهدان رسیده است
 افتاد سرو دند جگر گوشه رسول
 شد بوستن آل علیرا که خزان
 آن خیمه که ره بدروش ملک نداشت
 ای اشک چشم دلبه کن این تیره خاکدان
 هان ای امیر قافله عیش الرحیل
 ای تو نهال دل بده از آه و درد پرک

هـ وقت اینکه مهر کند کرب ابروار
 گردیده است بهر شه تشنه آشکار
 آمد زمان اینکه کند کس افتخار
 کی آن کدای که درنتان نیست دردوار
 گوید شان تعلق و از روی اضطرار
 آخر نه من رئیس شایم در این دیار
 آقا و روضه خوانی از بهر اعتبار
 در خانه ملک که شما را شور و یکبار
 سازند جیع هم ز صفار و هم از کبار
 یکدسته از یمنش و یکدسته از یسار
 آنسان که بکشد دست خرامد بگو همار
 کما یا منم بروی زمین یا که شهریار
 ورنه مرا سزد که بگردون شوم سوار
 جز من کسی زحائم طی نیست یادگار
 از کهکشان به بینی او مبخشم مهار
 کو بهمن و کشتانی و کو و سفندیار
 کو طوس و گوسکدر و دارای نامدار
 کو شیر پیشه گرد و بلنگان کوهسار
 منصور کو که تا کندش بر فراز داور
 شیطان کجاست تا دهمش جا بکدام مار
 مریخ و اسزد که ز رزم کند فرار
 افکنده است در شکم جمله قار و قار
 راه هوا به پیش بگیرند چون غبار
 پنهان همی شوند کدایان ره گذار
 دنبال بوی مفت چه مرغان لاش خوار
 این يك بکر به گوید آوچ ز روزگار
 وان يك بگوید آه که نبود ره فرار
 آن رهك از آن برد که خفته است در مزار
 گوید یکی فغان که من فقر شد دوجار
 گوید یکی بدهر چو من نیست اسبکار
 گوید یکی ز آه دلم در میان نار
 آن گوید از گرسنگم چشم کشته نار
 این يك همی بلب گرد انگشت زینهار
 این يك همی بر بزند دست رهشدار
 وان يك زار • بهم بزند رخت باره بار

شه گاه آنکه چرخ کند ناله رعد صاف
 ابطها بهل کنار که دردی عظیم تر
 سید رضا که هست به بزاز ها رئیس
 هر دم کند عتاب بشا کرد های خویش
 خیزد و رو کشد بزاز های شهر
 پیغام من دهد که ای خیل مفلسان
 از مال تا جرات فرنگی مرا بوه
 دیگر بیایه اینکه باجیاع رو کنیم
 القه بانسون فراوان یکان یکان
 سید رضا جلو افتد و خیل مفلسان
 با صد هزار عشوه نهه گام بر زمین
 هر که کند زروی تعجب بخود نگاه
 گوید که ای گروه زبشکسته نفسی است
 باطل که بر سر است مرا کلاه خالق
 گر آسمان پیر کشد سر ز حکم من
 کو رستم تهمت و افراسیاب یل
 کو کعباد خسرو و پرویز وارد شیر
 کو غول و فیل و کر کردن و عوج بن هنی
 بیژن کجاست تا که بیندازد مش بچاه
 قارون کجاست با زمینش برم فرو
 زبید بیزم من بشود زهره چنك زن
 آن صنف روده بوك که باد گرسنگی
 بادی بجسم لاغر آنان اگر وزد
 از بیم اینکه طاعنه آن مفلسان شوند
 خود در میان راه و طایور خیالشان
 آن يك بناله گوید داد از گرسنگی
 گوید یکی دریغ که نبوه مجال زیست
 این بخل از آن برد که نشسته است در عدم
 گوید یکی امان که بانلاس عمر رخت
 گوید یکی بشهر چو من نیست کس حقیر
 گوید یکی ز اشک دو چشم میان بحر
 این گوید از برهنه کیم کشف گشته ...
 آن يك همی شیش کند از رخ پیر زچرك
 آن يك همی بسینه کشد ناخن دراز
 چند یکی ز قچی موی سر بلند

گوید یکی بیعر ز اشکم رسد مدد
آن دلو یاره بسته باها بجای کفش
ای تلاش مرده جسته که این شب مرا طعم
این فرض بر رخش بنهاده نشان خود
این عقل گفته است بنفش که الوداع
ای سید ریا ستی دل پر آرزو
بر دار دست از سر این ورشکسته کان
این ماده جنون و ریاست که در تو است
کی گفته است جد تو کر مال مردمان
اسباب هیش چینی و نامش نهی هزا
بالله زبستن درد کسان مر دمان
از رنج خلق راحت خود میکنی طلب
رو کن بسجده شه و آسوده ساز خلق
این نردبان چه عاقبت افتادنی بود
جهدت معاش کرد ز مزدوری بهود
هر پست را بلندی و هر روز را شبی است

تاریخ مرحوم ر آقا محمد علی

که ز دورت بما چها گردید
همه از یکدیگر جدا گردید
عاقبت خاک زیر پا گردید
کو زه خانه کد ا گردید
که میدان به بوریا گردید
در وجود آمد و فنا گردید
سیر از این کاروانسرا گردید
نیم ساعت بکام ما گردید
بقضای فلک رضا گردید
کر چه بر چشمش آسیا گردید
تکه جام جهان نما گردید
که زشت اجل رها گردید
قسمت درد بی دوا گردید
بغم و غصه مبتلا گردید
کوه از این غصه توتبا گردید
کوی سبقت بسوی ما گردید
لب باین بیت آشنا گردید
موجب رحمت خدا گردید

دانی ای آسمان کجرا فتار
هر کجرا بود چند یار قدیم
آنکه یا مژدی بافسر جم
خاک شد کاهه سر کاوس
ای بسا مسند شهنشاهی
وقت آن گرم سیر خوش که چو برق
بسکه دل دید داغ همسفران
کافرم گر سپهر بی انصاف
چون محمد علی که در همه حال
جوی از دور چرخ شکوه نکرد
کرد رنگ علائق از دل پاک
عاقبت شد نشان ییکانی
ایدریا که جسم همچو گلش
هر کرا دیدم از محبت او
سنگ از این غم گریست خون جگر
الغرض هر سال تاریخش
آخر الامر ملک آتش را
کر درون رفت روح چون برون

تاریخ فوت مرحوم حاجی ملا احمد

ز بسکه بهر عزیزان راه حق بر گشت
اگر دوروز ترا مهربان چو مادر گشت
دهد مدام بان کس که باک گوهر گشت
کرت هر آینه بر کام چون سکندر گشت
گرفتم اینکه چه جم عالمت مسخر گشت
که هر چه خواست ز حق جمله اش میسر گشت
ز کبیای حقیقت وجود او زر گشت
بطلعتیکه قدر از رخس منور گشت
ز اشک چشم مجبان او زمین تر گشت
از اینجهان چه بیورد کار خود بر گشت
علاقند ز احمد بیزم حیدر گشت

دل ز گردش کردون دون مکرر گشت
از این عبوزه فرزند کش فریب مغور
فلک ز خون جگر فوت همچنان یاقوت
ببر تشنه و مستان ز چرخ آب بقا
بجام زهر فنا ریزد در آخر کار
مطیع دین بنی احمد حمیده خصال
چه یافت راه سعادت به حل و عقد امور
نمود دست تصرف دراز خاک حریص
ز جور دهر از او خشک شد چو ریشه عمر
خلاصه از سخن ار جمی الی ربک
رقم زد از بی تاریخ خامه آتش

تاریخ مرحوم فوت آقا رستم

این ماه را زروی زمین اشتباه زد
کو بس متاع عمر ز مردان راه زد
نرنک ها زهره خورشید و ماه زد
سهراب را چگونگی بفاک سیاه زد
که آتش فنا بدر خا نقا زد
کدام ز ابتدا بسر از دود آه زد
تا وقت مرگ گام براه آله زد
رستم بیرج زال فلک بارگاه زد

چو کان چرخ کرچه بسی کبری ماه زد
غافل مشو ز اختر عیار شب فروز
هر روز و شب بما و تو گردون حقه باز
رستم زحله سازی این زال اگر نبود
گاهی زحله مستند جم را به باد داد
گوئی که این فلک نبود تیره چادرست
رستم که رسته بود حقیقت زقید دهر
زد کلاک بینوا رقم سال فوت او

تاریخ فوت مرحوم میرزا حسن خان

که بجز ریمان حبله نوشت
سازد آخر فلک ز خاک تو خشت
خرم آنکس که قید تغم نکشت
نر سیدش باب تلفظ زشت
لاجرم پای در بهشت بهشت
رقمی بهر مردنش بنوشت

داد از این چرخ پیر حبله سرشت
ایکه بر شد زگرد ظلم تو دهر
حاصل جمله بدرود این داس
حسن آنکس که بد مسمی نام
چونکه بود او ز نسل پیغمبر
اندر آن دم که منشی تقدیر

آتش گفت از بی تاریخ

کرد مسکن حسن بسوی بهشت

در تاریخ و مرثیه یوسف خان امیرالاهراء

جای اشک از دیده بارم جوی خون
بر زمین زور آوران ذو قنون
میشوی کرک اجل را رهنمون
ظلم کن اما مکن از حد فرون

وقت شد کر حبله کردون دون
میزنی ای کهنه کشتی کبر چند
چند بهر جان یوسف طلعتان
چورکن لکن مکن زاندازه بیش

مبلا کرده ز خبرت بر جنون
سر بسر مکر و فریبی رفسوب
ساز ای غفل بزیر سر سقوط
قد چون سرو است و روی لاله کوف
خفته صد چون کوه کن در یستون
چرخ افکنده ش بچاه کور چون
دید نبود در جهان جای سکون
رفت با تعجیل از این دنیای دوف
رفت یوسف زود از این عالم برون

خان ولد میرزا رضا حکیم باشی

احمد باجل چون بدرخوش رضا شد
چون خضر که اندر طالب آب بقا شد
افشوش که آخر هدف تیر فضا شد
دیدى که ز دور تو با حجاب چها شد
زین قصه جاسوز مبدل بعزا شد
آتش بحقیقت متوسل بخدا شد
احمد می وحدت زد و مدهوش فنا شد

تاریخ وفات مرحوم مغفور والد اعلی‌اله مقامه و رفته درجه

وقت رندی خوش که سازد خویش دارام اجل
با زبان حال آرد بر تو بیغام اجل
زود تر خود را رسانی بر لب بام اجل
چون کنند بر خسرو جان حمله بهرام اجل
عاقبت پیود خواهد شد به يك کام اجل
لقمه باشد ز من اندازة کام اجل
افکنند آهوى تن را پیش ضرغام اجل
سها مگرد در تعظیم و اکرام اجل
گشت در ملک جودش جاری احکام اجل
تا شود آسوده از تاریکی شام اجل
از کفن چون کرد بر تن رخت احرام اجل
خورده حاجی میرزا آقا می از جام اجل

تاریخ فوت مرحومه والده

که کند صد چو رستم از یکن
میستاند بوجه گور و آدن
که بزد تاج از سر بون
مهر او را مغر به یکسوزن

بنگر دگر مثل رفتار تو را
آز مودستیت ای گر دون بسی
اند کی هر تفکر دست را
هر کف خاکى که ییلی زین چمن
مرده بس شبرین دهن دو قصر ناز
یوسف آق گر ماه مبعثتی سبق
دیده هیرت تو گفتم باز کرد
یشت یا زد بر اساس روز گار
زد رقم آتش بی تاریخ او

تاریخ مرحوم میرزا احمد

فین شور قیامت که در این عهد یاشد
آهنگ سفر کرد از این منزل فانی
از راست روی آنکه چو یکمان فضا برد
ای چرخ ستم پیشه بد مهر سبه دل
هر مجلس عشرت که در این شهر بیابود
باری زبی جستن تاریخ وفا تش
تا آنکه شد از غب یکی داخل و کفتا

تاریخ وفات مرحوم مغفور والد اعلی‌اله مقامه و رفته درجه

چونکه افتد مرغ جان ناچار در دام اجل
چون رسد از راه پیری قاصد موی سفید
هر قدر بالا روی از نردبان آرزو
میکنى با مرکب جویینه از عالم نرگ
اینهمه بعدی که باشد در میان هر دو کون
شیشه ای باشد جهان شایسته سنگ فنا
هر که از رواب باز بپای گردون آگهست
هچو حاجی میرزا آقا که در هنگام نزع
پیش از آن ساعت که خیزد از میان سلطان روح
کرد روشن شمع دل از یرتو حسن عمل
الغرض آن زائر بیت الله از راه صفا
از برای سال تاریخش بزد آتش رقم

داد از آسمان روئین تن
آچه را داده است مدت عمر
روزگار آن دراز دست بود
گر چارم قلت رسی چو مسیح

هر کف خاک این چمن گدیزی
چرخ آن زن صفت بود که سبرد
ای بسا لعنتان مشکین مو
جای دارد که کوه سنگین دل
دخت زهرا سکنه آنکه بدل
بود که در نماز و گه تسبیح
الغرض چون پرید سوی بهشت

گفت آتش ز بهر تاریخش

بسکنه بهشت شد مسکن

در توصیف شمایل مرحوم مجلسی اعلی الله مقامه

ای نور خداوند عبادت ز شمایل
بابت تقی متقی و نام تو باقر
آوازه علم تو به گردون شده سیار
گر چرخ نبستی کمر خدمت اسلام
باشد فلک آن فلک که از کثرت امواج
شد سرکشی کفر در این معرکه معدوم
گر هادی الطاف تواس دست گرفتی
زد لطمه بر آت مقامات سکندر

آتش سر رفعت بفلك سوده از آنرو

کز مهر تو روشن بودش آینه دل

تاریخ

داد از دور آسمان که بود
کوست زالی که کشته دستانش
لقمه از سفره جهان مطلب
کر ز یوسف عزیز تر کردی
کس نداند که خشت کراخ که شد
مرك باشد نشانه که ترا
گیر مت مشقت آهنب باشد
چشم ازین پنجه نگارین پوش

در تعریف نقاشی گفته

که تا به پیش تو انگشت ماندش بدهان
ترا رسد که کنی اختراع صور جان
تو ممکنست مصور کنی ز کلک گمان
که احتمال دهد بر هوا کند طبران
بود عجب بجهد خورشان گر از شریان

که جاست مانی نقاش اندر اسفاهان
اگر که مخترع نقش جسم شد مانی
فرشته را که کسی تا کنون ندیده چشم
ازین صیس بقفس مهر مرغ کش پروبال
بنفش های تو گر زخم ناخنی برسد

کنی تو نقش که بادش بهم زند دامان
میان هر دو اجل سالها شود حیران
که ممکنست بهشاق مرده بخشد جان
جزای خبر ییابی ز حضرت بزدان

چنان بقامت تصویر رخت هار یتی
شیه محضیرا اگر کشی که نزع
چنان شییه لب یار را کنی جان بهش
اگر کشی تو شییه ز آتش دلیرش

تاریخ ابوالقاسم

جز بروی من بروی هر کسی وا کرده
حب خود را در ضمیر عالی جا کرده
کز بی وجهی همی امروز و فردا کرده
کم کمک این وجه را مانند عفا کرده
ملا شبل را معطل با یهودا کرده

ایکه باب خانه ات را کش بود حاتم کدا
بسکه زر بخشی به تردستی بهتاجان شهر
هیچ دانی تا کز نون یکسال افزوتر بود
هست نامی در میان از آن ولی نبودشان
من بده کارم بزدور و یهود این وجه را

بسکه در فکر وصولم شب نشینم تا بهصبح
گر یغوا بم خوب می بینم که حاشا کرده

خور ندید است رنگ چادر تو
نا امید از وصال مظهر تو
میکنند خا کرو بی در تو
سجده خواهد کند باختر تو
گر بهقتم فلک رسد سر تو
دایه طفل بخت پرور تو
آن بگویم که هست در خور تو
همچو شاهنشاهی برادر تو
حال بر خاک پای اطهر تو
رانده مانند کلب از در تو
بودم از او چه رفت از بر تو
تا شد آن وجه ثبت دفتر تو
نرسانیده کس بهجفر تو
کر خیالم شود مصور تو

دشت شاهنشاهی ایکه از عفت
صصنت کرده است آینه را
آسمان با شعاع خور هر روز
دانی از چیست خم شود مه نو
اولین پایه جلال تو است
چرخ را جای مهد برده بکار
من نگویم چه شاعران اغراق
این شرافت ترا پس است که هست
مطلبی هست عرضه خواهم داد
از محمد حسین بک که شداو
من طلب کار پانصد تومان
پس نمودم بخاک پای تو عرض
گوئیا عرض حال من زان پس
ترسمت دل بحال من سوزد

التفانی بدرد نوشان کن
حال کرمی پر است ساغر تو

دو یتی

بشنو ز من این نکته گراز اهل حسای
دان قدر من مشتری پای رکابی

ای شاهسواری که زما روی بتایی
هر اسب که خواهی بجهان تازولیکن

رباعیات

بنشست ز مرحمت دمی در بر من
و قیقه گذشته بود آب از سر من

دردا که نگار شوخ مه بیکر من
از گریه من بر سر رحم آمد لیک

ایضا

هم با خبرم شیوه کیسوی تو را هم خانه خرابم رخ نیکوی تو را
در حسن خدا داد تو ام روشن از آنکه یکماه تمام دیده ام روی تو را

وصف الاعتناف

سج بر

نگار کج برم بر پا ز قامت قیامت میکند هر جا که باشد
چنان در کاره مشوقیت ماهر که از دیوار عاشق می تراشد

پینه دوز

هر که بت پینه دوز من مشته بدست بگرفت هزار شیشه دل بشکست
چندیست که باز کرده دکان وصال انکار کند که پینه دوزی فرست

مکتبی

آن کودک مکتبی که بسیار نکوست عمریست که همچو جانی منش دارم دوست
هر چند چو بنده او افتادم ز پیش نگذاشت به بینم که چه در چننه اوست

بنا

بنا بت من بهر که بیوند کند او را ز وصال خویش خرسند کند
صد عاشق همچو من کند خانه خراب هر جا که سر تیشه خود بند کند

حنا ساب

تا بار حنا سا علم حسن افراشت بکدل ز نرای خلق باقی نگذاشت
ما زاق نکویان جهان چوب زدیم اندر بر او حناشان رنگ نداشت

جگر کی

با قلبه ییتی یز آن که خو میبرد خون جگرش راه گلو میبرد
هر کس که چه من شنید حرفی ز لبش دل میدهد و قلبه از او میبرد

گاو کش

ای نگار گاو کش بندی ترا میدهم گز گوش جان باید شنید
تا توانی گوش مفلس را بر گوشت را از گاو می باید برید

خشت مال

ممشوق خشت مالش با اینکه شد ذلیلش در رزم عشق صد چون خاقان چین ذلیلش
تا خطدمید و قالب بر روی خوش کلمش شد دیگر میان خوبان کدل بر نداشت ییلش

چوپان

چوپان پسر نگار با فر و شکوه کرد ست غمش آمده جانها بستوه
زان دم که ز او میش باشد چه غزال معلوم بمن شد که بزش رفته بکوه

پالان دوز

ممشوق جفا پیشه با لالان دوزم سوزانده از این دو کار بد جان مرا
بکذاشته یزر دم یا لالان رقب بنهاد در آفتاب پالان مرا

علافی

مرا بار فراق او بدوش است
که او گندم نا وجو فروشت

بت علاف من شوخی که دایم
زخالم دلربود ازغزیه کشت آه

حمصی

بجز صحبت وصل نشیده ام
نخود چی او را بدز دیده ام

بت حمصی آنکه تا حال از او
از آن نیست غافل زخالم که من

چاقو گر

دل خلق جها نیرا تبار طره اش بسته
که صد چاقو اگر سازد نباشد دریکش دست

نگار شوخ چاقو گر که جانست از غمش خسته
اگر گوید دهم کامت ازو باور مکن ایدل

علاقه بند

بر مهر زند طعنه ز روی مهوش
باشد اگر ابر یشمش اندر آتش

معتوق علاقه بند شوخ دلکش
هر که کنمش صدا بتعجیل آید

حلیمی

عقل و دل و دین خویش از کف دادم
کر هول حلیم توی دیک افتادم

بر طفل حلیمی چه نظر بگشادم
ناکام سپردم برهش جان الحق

آشپز

رخش موده و چار است و سالش ازده افزون سه
که تا دبدیم بود اورا همین آتش و همین کاسه

ز احوال نگار آشپز خواهی گر آگاهی
نه امروز است گر عشقش فتاده شور در سرا

نانوا

هزاران داغ بر دلها نهادم
عجب نانی بر دم قرض دادم

بوصف نانوا چون لب کشادم
ز چشم عاشقان خون فرو ریخت

صابون فروش

ز و صف لیش بشکر خدایه ام
که صابون او خورده بر جامه ام

بت شوخ صابون فروش آن که شد
خورد خون هشا ق و زان آگم

مرده شوی

بسکه نبود نکسار سبیری
میدهم دل برده شو پسری

ای دریغا که در ولایت ما
مرده دل کشته ام چنان که کنون

دوغ فروش

با جلوة سیای تو صیاب یکبست
کاندنر بر خلق دوغ و دوشاب یکبست

دوغی بر اینکه بالبت آب یکبست
کن شکر که چنست آب بر دار بود

قناد

کر بسنجد با شکر یکی است
قص او این بود که یولکی است

طفل قناد آن که شهد لیش
خوب دو قرض میکند اما

فی المرائی

چون بسته شد بسلسله بیمار کربلا
در حیرتم که گلشن دین چون خزان نشد
ای باد اگر بکشته اکبر رسی بگو
نامش منه فرات که از شرم تشنگان
چون سکه شهادت سلطان دین زدند
افغان قدحان چو جرس میرسد بگوش
ز آن خون که اهو ان حرم رازمانه ریخت
ترسم ندارد که در غفو بسته شد

آتش خموش باش کرین گفته سیل اشک

خواهد گذشت از سر کهسار کربلا

مگر بظلم تو ای آسمان حساب نباشد
بروی دختر زهرا چرا نقاب نباشد
که بیکر شهدا در دو آفتاب نباشد
چنان مرا زغمش ناله چون رباب نباشد
که بهر اصغر لب تشنه قطعات نباشد
چرا زخون دلم دست در غضاب نباشد
اگر یزید لعین مالک الرقاب نباشد

رود فرو بزمین یارب از برای چه آتش

اگر خجل ز رخ آل بوتربا نباشد

فغان اهل حریدش بافتاب رسید
از آن خزان که بگیل کشت بوتربا رسید
چها به آل تو در کوفه خراب رسید
بکشت و بود گمانش که بر ثواب رسید
فرات رفت که بار دگر باب رسید
بشام دختر زهرا چو بی نقاب رسید
چو سوی کرب و بلا شمر بی کتاب رسید
دید شد که یک نیزه آفتاب رسید
زبس به آل علی ظلم بی حساب رسید
چو تیر حرمله بر حلق آنجناب رسید

زهجر گندم خال اب علی اکبر

خروش سنک بر این هفت آسیاب رسید

در شام چونکه هاید بیمار گریه کرد
هر اختری که بود بر این چرخ سنگ ل

بر حال زار اودر و دیوار گریه کرد
چشی شد و بحالت او زار گریه کرد

شد چشمه ها روانه ز اطراف کوهسار
نمش انالغریب زد از اشک بر زمین
زان یوسف هزیز که آورد کاروان
بادسد باد خاک بسر ریخت کوه ودشت
دامان آسمان زهفق گشت لاله کوه
از دست شاخ زد بسر جوش نو نهال

خاموش آتشا که ز غور نوای تو
هر بلبلی که بود بگلزار گریه کرد

هرئیه بطریق تو گیب بند

بند اول

چون روان از کعبه سوی کوفه شد سلطان ناس
متفق گشتند از بهر هلاکش بایزید
آسمان تا کشتزار هم او را بدرود
مگر رو به طینتاش دست افکند ای دریغ
سوختند از آتش کن خبه شاهی که داشت
گشت خاکستر نشین راس منبرش در تنور
هاقت بی پرده شد از دست ظلم کوفان
گشت پامال ستور آن تن که بودی آسمان
گر برتیب هرا زین غم فلك بگریستی
آنکه دریا بودیش در آستین بالا المعب
خواست بیرون از جهان باکمه پیراهن رود
با یزیدش ننگ آمد تا کند بیعت بلی

من نکویم ای فلك زاندازه افرون گریه کن

حلقه چشمی شو ودراین عزا خون گریه کن

بند دوم

مست صهای ازل چون کربلا شد مسکنش
چون وجودش از می توحید مالا مال بود
گفت چون ازدادن مقصود دستم کوتاه است
آنکه بودی خاک راهش منبع آبجیات
چون سر بر نور او مدیون منع عشق بود
تبر باران بلا را شد هدف از چارسو
حیرتی دارم که چون گشت حباتش شد درو
گشت بر زهرا چنان بیت العزن یعقوب وار
آنکه مور درگشت اج از سلیمان خواستی

جان بوجد آمد زشوق وصل سانی در تنش
شد خدا از شش جهت پیدا بچشم روشنش
جان شیرین را فرستم تا بگیرد دامنش
یافت ره باد خزان از تشنگی در گلشنش
روز عاشورا ادا آن دین شد از گردنش
تا مثبک گشت جسم نازنین چون جوشنش
آنکه بودی جان عالم خوشه از خرمنش
یوسف کرب و بلا خونین چو شد پیراهنش
کرد بهر خانی انگشت قطع اهریمش

کوه‌کنانش رازی آبی دهن چون خشک دید
در نظر شد تنگ تر دنیا ز چشم سورش
از جگر آهی کشید و دست را بر ذوالفقار
ربخت خون خصم را تا کرد جانش را تار

بند سوم

بسکه از قتل برادر زینب مجزون گریست
کربلا آهی کشید از دل که نامش شد سحاب
کوفیان کردند بهر قتل مهمان عزیز
اشک لیلای جوی گشت و سرو روئید از لیش
بسکه اسفر را نماند از تشنگی نم در جگر
زاه گرم بیکسان هفت اختر سبار سوخت
کن نظر بر چشمه سار کوه تا بینی چشم
نیست از جانشوزی هجران اکبر باخبر
گرچه کرد از آن مصیبت گریه هر جا ار بود
حکمتی در آن شهادت بود که آگاهیش
کوه و هامون از سرشک سرخ باغ لاله شد
آسمان با آن بزرگی حلقه چشمی بود

چون سپهر ست مهر آغاز مکاری کنند
هم گشت آل علی را هم عزای کنند

بند چهارم

بللی با سوز دل بر شاخسار کربلا
آنکه صیدی بود از دام جانش نه فک
آسمان بر لب زند انگشت عبرت از هلال
چون تن صد چاک او افتاد از زین بر زمین
عاشقی در روز عاشورا ز سنک کوفیان
آنکه از ضربت تنش چون مصحف سی باره شد
شد فرو آب فرات از شرمساری در زمین
پیش از آن دم کاوخت در کردن طفلان رسن
گرترا انصاف بودی ای فک کی میگذاشت
کوه اگر بمید سرو قامت عباس را
بوی خو ناب جگر از کربلا آید مگر
بسکه بی غم بخوار شد سر حلقه لب تشنگیان

با چنین حالت حسین از داخل معشر شود
از فغان مادرش صد معشر دیگر شود

بند پنجم

چون شد آتش مشتعل از غم گاه اهل بیت
آسمان شد خیمه از دود آه اهل بیت

ماند بر دیوار غم روی چو نگاه اهل یت
 گریه کردن گشت کار سال و ماه اهل یت
 موبو پیدا شد از حال تباه اهل یت
 چونکه شد مطلوب دشمن پادشاه اهل یت
 آنچه باقی مانده بود از دستگاه اهل یت
 چیست ای بی رحم سنگین دل گناه اهل یت
 قطره های اشک خونین شد سیاه اهل یت
 گیتی از شرمندگی شد حذر خواه اهل یت
 سست شد از دیدنش پای نگاه اهل یت
 بست اندر هر قدم سدی برا اهل یت
 گشت بر مردم عیان رو ز سیاه اهل یت

برق آه اهل یت از سینه بیرون گر شدی

خرمن هفت آسمان يك تل خاکستر شدی

بند ششم

حیرتی دارم که زهر ارا چه میگوئی جواب
 زانکه شد از تیشه ظلم توفصردین خراب
 از چه رویک نیزه شد بعد زمین تا آفتاب
 کس برد لب تشنه سر را بر لب دریای آب
 کوه با سنگین دلی در ناله آمد چون رباب
 روز عاشورا ز دود آه دلهای کباب
 وی جهان بی محبت زینب و زلم شراب
 آنکه بودی دست چرخش کوه از بند نقاب
 از برای آنکه بیند آب را شاید بغواب
 ناخن حوران جنت را ز خون دل غضاب
 دانه های سبزه باشد اشک چشم آن تراب

جای دارد ای فلك تا این عز باشد یا

افکنی از کهکشان در کرمات شال هوا

بند هفتم

بر سیر عشق بازی خسرو خاور نبود
 دهر نگرانی نشان دیگر ز خشک وتر نبود
 قیمت يك قطره خون علی اصغر نبود
 آنکه جایش جز سر زانوی پیغمبر نبود
 کشتن مهمان روا در مذهب کافر نبود
 جای راس شاه دین بر روی خاکستر نبود
 جای دور نه سیر و سیر هفت اختر نبود

تا که از داس شهادت شد درو گشت حسین
 چارده ساله مهی شد کشته کز هجر رخش
 آنچه در خاطر حسین از کیسوی اکبر نهفت
 لشکر درد و مصیبت بست صف در قلبش این
 بود دستی گر غم و اندوه بر سر میزدند
 سوختند از آتش ظلم یزید و کس نکفت
 چونکه گشتند اهل یت اقلیم غم را پادشاه
 کاروان کوفه چون کردی گذر از قتلگاه
 بسکه ضربت روی ضربت بود بر جسم حسین
 آسمان با سنگ نم از کوفه تا شام خراب
 چون سواد شهر شام از دور پیداشد بچشم

گر بحشرت ای فرات آرند در پای حساب
 ای رواق آسمان گرسرنگون کردی رواست
 مصر عاشورا اگر هنگامه محشر نبود
 کبرم از نسل یزید زاده زهرا نبود
 چونکه لیلی چنگ زد بر تار زلف اکبرش
 خیمه زد ابر غم و باران خون باریده شد
 ای سهر بی مروب اصغر و میدان رزم
 برده از روی مصیبت کی وای افکندش
 کودکان تشنه را زینب بیابن سر نهاد
 سر گشت دلغاش قاسم داماد کرد
 کربلا گریان بود بر حال اطفال حسین

خسرو لب تشنگان را گر سرنی سر نبود
 کر مکافات گداوی خشک و مژگان ترش
 هشت جنت را خدا با آنکه دادی بر حسین
 یکرش بر کربلا افتاد و سر در شام رفت
 کبرم از یت نکردن بدعتی در دین نهاد
 کر تنور چرخ بود از آتش انصاف گرم
 بسکه چشم فداییان در آن مصیبت خون گریست

جن وانس و وحش و طیر و ابرو باد و کوه و دشت
چند بند مرثیه که در سال ۹۴۴ گفته شد

قیامت آمده و نامش مه مجرم شد
ظلمه از آهمن یداد ساخت غمخیزی
هر این مرا زده شد خیمه بهالم قدس
مجو ز دینی و عقیقی نشاط بعد حسین
ز قسط آب چنان خشک گشت کام حسین
کسیکه گوهر یکتای بحر قدرت بود
عجب که خون دل از چشم مردمانیچکیده
سر حسین گسجا نبیره و تنور گسجا
بزید سکه از کفر زد بدر هم دین
که داشت زهره که بیند نقاب زینبرا
ز تیشه که قضا زد بیوستان عالی

چگونه خون نکنم گریه کجا ول غم شد
که قاطع شرف دودمان آدم شد
که دود آه جهانش سیاه پرچم شد
که خاک غم بر سر خلق هر دو عالم شد
که گدستان خیالش توی ز غنیم شد
و موج حادثه ماهی قلم غم شد
که راستی کرد کوه از این عزا خم شد
چه میکنی مکررت عقل ای فلک کم شد
که کار کافر و اسلام هردو در هم شد
بهرترم که اساس چنان فراهم شد
چه سروها که مبدل بهجل ماتم شد

صبا بربت ز هرا گر افند گذرت
بگو سر تو سلامت که کشته شد پست

به نپلوا چو سفر کرد پادشاه حجاز
چو عشق خوان بلا چید ز صدای نغست
غمی ز غنچه اصغر نهفته بود بدل
سرخ بنی شد و بیکر بزیر سم ستور
ز زخم ناوله و بیگان و جای نیزه و جیغ
سری که خاک رهش بود سجده گاه، ملک
هوای ممر که از دود آه اهل حرم
ز کلک همله بدمان خیمه زینب
حدیث ماه بنی هاشم و سقاییت وی
نظر بکشته اکبر فکند چو تکه حسین

زمانه گشت چو نی با نوای غم دماز
حسین آمد و بنشست و دست کرد دراز
که غیر خالق اکبر نداشت مجرم راز
براه عشق زنجیر از نشیب و فراز
هزار چشم خدا بین بجسم او شد باز
جدا براه خدا شد بسجده گاه نماز
چنان گرفت که شدمرغ عاجز از پرواز
قضا نوشت که در عاشقی بسوز و ساز
فکند چشمه خورشید را بسوز و گداز
بگریه گفت که ای تندلب گلشن راز

اگر چه طایر جانم بدام غم افتاد
باین خوشم که تو از دام غم شدی آزاد

روان بجانب اصغر چو تبر حرمه شد
نمود ز منز مه بلبل ییاد گلی
چنان بسلسله شد بسته ها به بیمار
خروش چون جرس از غیل قدسیان برخواست
نبود توشه جگر گوشه های زهرا را
بهرترم که چنان پشت نه فلک نشکست
چو داد طره اکبر ز دست لایلا گفت
نمود فلیحه اصغر تبسمی دم نزع
شی که زینب مظلومه خواست زاده شود
بود چو مزه ما خاک کرد بلا خونین

زمانه گفت زمین را که وقت زلزله شد
که از شنیدنش آفاق یر ز غنقله شد
که خون روانه ز چشم هزار سلسله شد
روانه چون ز اسیران بشام فائله شد
بشیر خون چکرها که زاد و راحله شد
چو با امام زمان خصم در مجادله شد
شب وصال بر وز سیه مبادله شد
که از تصورش آفاق تنگ حوصله شد
نغست مادر گیتی بظلم حالمه شد
ز بس خلبده بیا های بر ز آبله شد

اختتام

خدای یگانه را سپاسگزارم که پس از چند سال اشتغال بتدوین اشعار مرحوم آتش اینک موفق شدم بطور دلخواه و صحیح آنها را مرتب و بطبع رسانیده که در دسترس عموم ارباب ذوق گذاشته شود. علت تعویق در این چند سال آن بود که قبلاً بنا بود از دیوان باندازه دو سه هزار بیت گلچین شده وبچاپ رسد مدتی درصدد انتخاب بودم و بطور حروف تهجی همه را تدوین کرده و برای چاپ حاضر ساختم تا در دو سال قبل ازطرف بعضی دوستان اظهار شد چنانچه تمام گفته های آن مرحوم مرتب و چاپ شود اولی است که خوانندگان بطور اکمل از وضعیت قریحه شاعر مستحضر شوند باینجهت دوباره کار ازاول شروع وتامام دیوان رامرتب کرده و برای طبع بچاپخانه داده شد ومنتهای جدیت در ترتیب آن بعمل آمد. سبب تعویق چاپ این بود که چاپخانه کارش زیاد ومجبوراً کتاب بطور نوبت چاپ شد تا اینکه بحمد الله اینک طبعش تمام و مطابق میل به انجام رسید.

راجع بخصال واوصاف گوینده با شرح مفصلی که آقای همائی دراول دیوان مرقوم داشته اند دیگر موضوعی ندارد چیزی نوشته شود فقط بطور اختصار میگویم مرحوم آتش طبعی داشت ورای طباع معاصرین خود هم در بختگی وهم درسرشاری دلیلش هم اینستکه اغلب غزلیاتش دیده میشود يك بحر وقافیه مکرر شده چون غزلی که در انجمن مطرح میشد بیشتر اوقات دو غزل میسرود.

مطلب دیگر که لازم است تذکر داده شود اینکه قارئین محترم در اشعار او لفظ «فرد باطل» یا «فرد باطله» را مکرر می بینند شاید درمعنی آن تفکری پیدا شود باین جهت توضیح میدهم که دفاتر مستوفیان قدیم اوراقش را فرد میگفتند وهرفردی که حسابش تفریغ میشد و مطرود میگشت میگفتند باطل است مرحوم آتش چون این اصطلاح درآنزمان خیلی شهرت داشته بکار برده است

ضمناً این مطلب را متذکر میشود که یکی از خوشبختی های مرحوم
آتش داشتن دو پسر خلف (حسین و احمد) است که از زمان فوت پدر
خود همه را کوشش داشته دیوان آن مرحوم را بطبع رسانند تا اینکه
مطابق میل ایشان بطبع رسیده و نام آتش را در حقیقت زنده کردند
زنده است کسی که در دیارش ماند خلفی یادگارش

در خاتمه متذکر میشود با وجودیکه در غلط گیری آن جد و جهد کافی
بمعل آمد باز بس از طبع بعضی اغلاط دیده شد ناچار غلطنامه در آخر
کتاب طبع شد که خوانندگان قبل تصحیح و بعد از آن مشغول مطالعه
شوند و نیز تقاضا دارد چنانچه خدشه و عیبی در کلمات و آیات دیده شد
بنظر اغماض بنگرند و حمل بر قصور بنده نکنند چونکه انسان محل خطا
و نسیان است العذر عند کرام الناس مقبول

سید علی نوربخش آزاد - اصفهان - بهمن ۱۳۳۱



پایانه آخر

فادرست نامه

صفحه	سطر	فادرست	درست	صفحه	سطر	فادرست	درست
۱۲	۴	کردون	گردان	۴۸	۱۶	خودا	خودرا
۱۲	۲۳	عکس	عکس	۲۰	۲۰	ددی	مردی
۱۴	۱	یا	یا	۲۷	۲۷	تو وصف	ترازوصف
۱۷	۳۵	دلستان	دلستان	۱۹	۱۹	ندامم	مدامم
۲۱	۱۳	برروی	بر روی	۱۷	۱۷	قصه	قصه
۵	۱۶	خون	چون	۱۹	۱۹	تقوئی	تفاوتی
۲۳	۲۵	بچاه	زچاه	۳۰	۳۰	لطینت	لطیف
۲۳	۳۳	نزار	تابدار	۱۶	۱۶	آبت	ابت
۲۵	۱	با.هه	باهمه	۲۹	۲۹	دهن	رهد
۲۸	۲۷	بیند	مبند	۳۳	۳۳	سیاه	سیاه
۴	۳۱	بندم	بندم	۹	۹	است هر	است وهر
۲۹	۱۴	وجود	وجود	۳۲	۳۲	زاهد	زاهدا
۴	۳۴	ش هد	شاهد	۳۳	۳۳	اندولب	اندولب
۳۱	۲۸	بگذارد	بگذارد	۷	۷	نیود	نبرد
۳۲	۶	تایم	تسلیم	۱۷	۱۷	برود	بودم
۴	۱۷	پسرد	برد	۲۰	۲۰	چن	چین
۴	۲۰	نایب	نایاب	۲۷	۲۷	آلوده	آلود
۳۴	۲۴	بسام	بیام	۹	۹	ام با	ام کاربا
۴	۳۱	ددمت	دمت	۲۰	۲۰	نو	تو
۳۷	۲	یاسمن	یاسمین	۳۴	۳۴	کنج	کچ
۴	۲۸	دن	درین	۷	۷	کان	کبان
۳۸	۱۳	کیم	کیم	۳۰	۳۰	پنهن	پنهان
۴	۳۲	زونی	رونی	۶	۶	یا	یا
۳۹	۱۳	سرو	سبز	۲۸	۲۸	قرش	قرس
۴۱	۲۱	طالیح	طالع	۳۵	۳۵	عهدخواستم	عهدخواستم
۴	۳۱	حباط	حبات	۱۶	۱۶	نشانه	نشانه
۴	۱۲	گاه	کناه	۲۸	۲۸	نبن	بنقد
۴	۳۴	مشکفات	مشکفام	۲۹	۲۹	ه	نه
۲۴	۱۱	بیوی تو	بیوی زلف تو	۱۴	۱۴	دوار	دیوار
۴۵	۱۲	رح	شرح	۱۹	۱۹	وز	روز
۴	۱۸	لطفه	لطفه	۱۲	۱۲	ناقه	ناقه
۴	۲۹	مکذا	مکذار	۱۹	۱۹	بیاد	بیاد
۴	۳۰	تا	با	۲۹	۲۹	بارکه	بارکه
۱۷	۲۹	کر	کو	۲۷	۲۷	یاخم	یاخم

نا درست نامه

صفحه	سطر	نا درست	درست	صفحه	سطر	نا درست	درست
۷۰	۳۴	شی	شوی	۱۰۴	۱۶	رشک	اشک
۷۱	۳۰	که	کوره	۵	۱۹	آیدار	آبدار
۵	۳۱	لعل	لعلت	۵	۲۷	میزند	میزند
۵	۳۵	بیدیدار	بیدیدار	۵	۳۳	دجا	رجا
۷۲	۵	هست عبا	هست و عبا	۱۰۴	۹	از	هر
۵	۲۴	هلالی	ملالی	۵	۲۳	بخج	بخرج
۷۳	۱	ودث	وارث	۱۰۶	۲۸	از فردگی	زافردگی
۷۴	۲۳	کیافنا	آفتا	۱۰۸	۳۲	به تنک	بسنک
۷۵	۵	دام دام	دام	۱۱۰	۱	شبرکی	بندکی
۷۶	۱۷	اتند	مانند	۵	۸	ز چون	که چون
۵	۱۸	کشته	کشته	۵	۹	که خاموش	ز خاموش
۷۷	۹	تمکار	ستمکار	۵	۱۲	بعشر	معشر
۷۷	۱۰	خبری	حوری	۱۱۱	۲۳	مستی چو	مستی که چو
۷۸	۲۵	زرشک	زرسشک	۵	۳۴	نگذارند	بگذارند
۷۹	۱۹	صبای	صفای	۱۱۲	۷	کنند	کبد
۵	۲۷	چنانم	چانم	۵	۲۶	شه	شد
۹۱	۷	من و	من	۱۱۳	۷	کن و	کن
۵	۲۳	زمره	زمره	۵	۲۰	سخن	سخی
۹۴	۳۰	ا	با	۵	۲۲	ناج را	تاجداران
۵	۳۴	سخنش	سخنی	۵	۲۸	کبه	کعبه
۹۷	۲۶	نسب	نصب	۱۱۴	۳۳	برده	(برده)
۹۸	۵	گل سینه	گل از سینه	۱۱۶	۱۸	ز منعی	زمنعی که
۵	۲۴	ا	یا	۱۱۸	۱۴	ور	وز
۱۰۰	۹	نگر در	نگردد	۵	۱۶	زانکه	وآنکه
۱۰۱	۴	طماش	طماش	۵	۲۰	زین	این
۵	۸	کشت	کشت	۱۱۹	۲۱	تا زند	تا زند
۵	۲۴	بوسه	بوسه	۵	۲۸	نهند کز	بهندگر
۵	۲۸	دد	درد	۱۲۳	۱۱	لعل دیدند	لعل تو دیدند
۵	۳۲	بدی	بنای	۱۲۵	۳۳	دردی	دزدی
۱۰۲	۶	مکا	مکاه	۵	۳۵	مهرانی	میرسانی
۵	۱۵	بوم	پر آ	۱۲۷	۱۸	نازینان	ا نازینان
۱۰۳	۹	فطره	قطره				
۵	۱۲	باشد	باشدت				

نادرست نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲۷	۳۲	شمه بردن	چشمه بیرون	۱۷۹	۲۷	مردم	سروم
۱۲۸	۱۱	مادو	ماو	۱۹۴	۲۰	شمع	شمع بس
»	۱۲	وا	را	۲۱۹	۲۸	خواب	خوب
۱۳۰	۲۰	لچین	گلچین	۲۲۱	۲۰	سواد	سوا
»	۲۸	ان	لبن	۲۲۱	»	ا	تا
۱۳۷	۳۳	باشی	باشی و	۳۰	۴	میان دهان	میان دهان
۱۳۸	۳۴	آتش	آتش	»	۲۳	جاووب	جاووب
۱۳۹	۱۲	یر	در	۳۱	۳۰	دریانی	دریانی
»	۱۳	در	یر	۲۳۴	۳۰	یاوی	یاری
»	۲۰	عبس	عبت	»	۳	افش	آتش
»	۳۴	طاق	بطاق	۲۳۶	۲۰	ریز	ریزو
»	۳۵	بچنان	چنان	۲۳۹	»	یکی	بکی
۱۴۰	۹	بکچ	بکچ	»	۲۲	احول	احوال
۱۴۱	۲۲	کداز	کدار	۲۴۱	»	ید و بیضا	ید بیضا
»	۲۵	قدم	قدح	۲۴۳	۳۲	یر	یر
۱۴۳	۹	حمل	جمال	۴۴	۹	یکم	بکی
»	۲۷	افلاخن	فلاخن	»	۱۹	طام	طالع
۱۴۸	۳۵	بیرد	بر بود	»	۲۷	کر-بوز	کر-بوز
۱۵۰	۱۵	توم	توانم	۲۴۵	»	کرد	کرد
۱۵۹	۱۳	با	با	»	۱۰	کون	کون
۱۶۱	۲۲	از	او	»	۳۵	کران	کران
»	۲۸	یایش	بارش	۲۴۶	۲۱	حیت	جنت
۱۶۲	۲۵	کر	کر	۲۴۷	۱۵	مزد	بزد
۱۶۳	۳۱	بتابرر	بابرو	»	۳۴	تر	تو
»	۳۲	وینداری	توینداری	۲۵۰	۲	همچه	همچه
۱۶۵	۲۵	سپس	سپیش	»	۱۴	کر	کر
۱۶۸	۲	عمر	عهد	۲۵۱	۲	چه	چو
۱۷۰	۵	کردس	گردش	»	۱۱	کرد	کرد
»	۷	سوزشو	سوزش	»	۱۶	چه	چو
۱۷۱	۱۴	سیرغ	سیرغ را	»	۳۵	کمان	کمان
۱۷۲	۱۴	باغ	بیاغ	۵۳	۴	همچه	همچه
»	۳۵	بینم	بزلت	»	۷	حنانی	حسانی
۱۷۴	۲۴	میکشند	میکشد	»	۱۲	کرد	کرد
۱۷۶	۱۶	میکند	میکند	۲۵۳	»	چه	چو
۱۷۸	۱۷	ز یا	یا	۲۵۴	۱۱	لقین	لقین
۱۸۱	۱۵	نه	که	»	۳۱	»	»

نا درست نامه

صفحه	سطر	نا درست	دوست	صفحه	سطر	نا درست	دوست
۲۵۵	۱۶	کبو	کبو	۲۶۰	۵	تاریخ ابو القاسم	قطعه
۲۵۶	۴	فرض	فرض	۲۶۰	۱۹	چه	چو
د	۱۶	نا	نا	۲۶۱	۱۰	انکار	انکار
د	۳۴	ملك	كلك	د	۱۶	همچه	همچو
۲۵۷	۱۱	چه	چو	د	۱۸	نر	بر
د	۲۵	قید تغم	تغم قید	د	۲۱	ق	غ
د	۳۴	كرك	كرك	»	۲۴	چه	چو
۲۵۸	۱۳	فضا	فضا	د	۳۰	كلشن	كلشن
۲۵۸	۲۷	جودش	وجودش	د	۳۳	اوبش	آدمش
۲۵۹	۶	که	که	۲۶۲	۱۴	چه	چو
د	۱۲	بل	بل	۲۶۴	۶	خوش	خوش
۲۵۹	۲۱	تاریخ	قطعه	د	۲۲	تانی نشاناس	بابی نشاناس

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔

۱۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۲۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۳۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۴۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۵۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۶۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۷۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۸۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۹۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے
 ۱۰۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے

